

ہو اللہ تعالیٰ



بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

حمد بیحد و ثنای بیعد و سپاس بیقیاس خداوندیرا که جمیع دیوان حافظان اوراق
به پروانهٔ سلطان ارادت اوست بیمانندی که رفع بنیان ایوان سبع
سموات طباقاً نشانهٔ عرفان حکمت بیعلت او حکیمی که طوطی شکرخای ناطقه
انسانیرا در محاذات آینهٔ تأمل عرایس معانی بادای دلگشای انّ من
البیان لسحراً گویا کرد علیمی که بلبل دستان سرای خوش نوای زبان در قفس
تنگ دهان بقوت اذهان مستقیم در ترنم و تغنم انّ من الشعر لحکمةً آورد

نظم

آن بنده پروری که زبان در دهان نهاد	در کلام در صدف بیزبان نهاد
جان را ز لطف عذب غذایی لطیف داد	دلرا مفرحی ز سخن در میان نهاد

در بحر

۲

در بحر سینه در معانی به پرورید در کان طبع لعل سخن بیکران نهاد و جواهر منظوم صلوات بی نهایات و زواهر منثور تحیات بی منتها و غایات نثار روح پر فتوح و صدر مشروح زبان آوری که ندای جانفزای انا افصح العرب والعجم بمسامع و مجامع عالمیان و آدمیان رسانید و از نسیم شمیم روح پرور و نفخت فیه من روحی مشام جان زنده دلان هر دو جهان را معطر و مروح گردانید و گوش هوش دلها را بدرر فواید جان فزا و غرر فراید معجز نمای اوتیت بجوامع الکلم گهربار و درر نثار ساخت و صدای صدق فحوای و ما ینطق عن الهوی ان هو الا وحی یوحی در آفاق و انفس انداخت اعنی خاتم رسالت و ناظم مناظم براعت و بلاغت صادق برهان ص والقران ذی الذکر صاحب دیوان و ما علمناه الشعر صدر حسب بیت القصیده اصفیا محمد مصطفی علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات فرد محمد ازل تا ابد هر چه هست بآرایش نام او نقش بست درود بیکران و تحیات بی پایان بر ارواح طیبه و اشباح طاهره جماعت

آل علیّ الکنوال جلیّ الافضال و مشاهیر رجال و احباب او باد فرد هزار آفرین
از جهان آفرین بر اولاد و احفاد او اجمعین که سمند خوشخرام عبارت و رخش
نیز کام مجاز و استعارت را زین تزئین بر نهاده در میدان بیان جولان نموده اند
و بچوکان فصاحت و بلاغت گوی هنرمندی و سخندانی از فضلا و ادبای اقاصی
و ادانی در ربوده تا صدای صیت رسالت و ندای صوت جلالت
محمد رسول الله والذین معه اشداء علی الکفار بگوش فصحای اطراف عالم و بلغای
اکناف امم رسانیدند سنان لسان و تیغ بیان الشعراء یتبعهم الغاون از هیبت
جلال در غمد کلال و هیبت بماند و مشاعیر کالسیف القاتل هنگام تعدی و جدال
در معارضه و مقابله ایشان سپر عجز و ابتهال بر روی قیل و قال کشیدند که
لایاتون بمثله ولو کان بعضهم لبعض ظهیرا فرد مستغرق درود و ثنا باد روح شان
تا روز را فروغ بود شمع رهنما خصوصا امام مشارق و مغارب و جامع اصناف
معارف و حقایق قایل کلمه انا کلام الله الناطق اسد الله الغالب علی ابن ابیطالب

علیه الصلوة والسلام والتحیة والاکرام نظم شهنشهی که سحرگاه روز فطرت بود

غرض وجود شریفش ز خلقت انسان   کریمی که ز لطف قدیم لم یزلی

حدیث منقبتش گشته زیور قرآن   امیر ملک ولایت که شد ز مبدأ حال

برای مدحت او مستعد نطق زبان   بر نقادان رشته بلاغت و جوهریان

روز بازار فضل و براعت تا مداران خطهٔ سخن و شهسواران ذکا و فطن سالکان مسالک نظم و نثر و مالکان ممالک دقایق شعر پوشیده نیست که گوهر سخن در اصل خویش بسیار قیمتی و باصفاء کلام منظوم بنفس در نفس خود عظیم و گران بهاست در دکان امکان هیچ متاعی از آن گرانمایه‌تر نتوان خرید و در بازار ادوار هیچ بضاعت از آن بارفعت‌تر نتوان دید صیرفی خرد را نقدی عزیزتر از آن بدست دل در نیامده و نقشبند فکرت را زیباتر از آن صورتی در پرده خیال رخ ننموده وزن و مقدار این در شاهوار نداند الا خردمند کامل و قدر و اعتبار این نقد تمام عیار نشناسد بجز صیرفی عاقل ذکی الحقیقت فرد

گر بدی گوهری ورای سخن   آن فرود آمدی بجای سخن و هو

مسید ان لا یقطع الا بسوابق الاذهان و میزان لا یرفع الا بایدی بصایر الکیان

اما تفنن اسالیب و تنوع تراکیب نظم و نثر بسیار و بی شمار است و تفاوت حالات

سخنوران و تباین درجات هنرپروران بحسب مناسبت نفوس و طباع و رعایت

موافقت رسوم و اوضاع و تقبیح و تحسین و تقریر و تحریر و تفسیر و افزون

باعتبار مقتضیات مقام و اعتنا و اهتمام ایشان اغراض و اغتنام هنگام

ایراد کلام فصل و وصل و تعریف و تنکیر و تقدیم و تاخیر و ابهام و توضیح و کنایت

و تصریح و ایجاز و اطناب در هر باب جمله برین مسئله مبنی و متکلم علی التحقیق

بر رعایت این دقیقه معنی قد قیل لیس البلاغة عن اطال عنان القلم

و اللسانه و بسط برهان القول و میدانه بل هی ان یبلغ المراد بالفاظ اعیان

و امعان افراد شاعر ماهر چون بکنه این نکته برسد و بر حیثیت این قضیه واقف

گردد رخسارهٔ عبارت او نضارت گیرد و جمال مقال او طراوت پذیرد بدینگ

یک بیت

یک بیت او نایب مناب قصیدهٔ باشد و بیک غزلش واقع مواقع دیوانی گردد و بقطعهٔ
مملکتی اقطاع یابد و بیک رباعی از ربع مسکون خراج ستاند نظم قافیه سنجان
که علم برکشند گنج دو عالم بقلم درکشند خاصه کلیدی که در گنج راست
زیر زبان مرد سخن سنج راست محصل این کلمات و متخصص این مقدمات
ذات شریف ملکی صفات مولانا اعظم سعید مبرور مرحوم شهید افضل
العلما استاد نحاریر الادبا معدن لطایف الروحانیه مخزن معارف السبحانیه
شمس الملة و الدین محمد الحافظ الشیرازی است طیب الله تربته و رفع فی عالم القدس
رتبته که اشعار آبدارش رشک چشمهٔ حیوان و بنات ابکارش غیرت حور و
ولدان ابیات دلاویزش ناسخ سخنان سحبان و منشآت سحر و لطیف
تحریرش منسی احسان حسان بود کنظم الجمال و روض الجنان آمن الفواد و طیب
الرقاد مذاق عوام را به لفظ متین شیرین کرده و دهان جان خواص بمعنی مبین
تمکین داشته هم اصحاب ظاهر را بر رخ ابواب آشنایی گشوده و هم ارباب

باطن را از رد مواد وسواس افزوده و در هر واقعه مناسب حال گفته و
برای هرکس و زمعنی غریب لطیف سفته و معانی بسیار در لفظ اندک
خرج کرده و انواع بدایع را در درج انشا درج نموده و گاه سرخوشان کوی
محبت را بر سر جادهٔ معاشقت و نظربازی داشته و شیشهٔ صبر ایشان را
بر سنگ بی‌ثباتی زده گوید فرد بشوی اوراق اگر همدرس مایی که علم عشق
در دفتر نباشد و گاه زردی کشان مصطبه از دست را بملازمت پیر دیر مغان
و مجاورت بیت الحرام خرابات ترغیب کرده که بیت تا ز میخانه و می نام
و نشان خواهد بود سر ما خاک در پیر مغان خواهد بود افاضت سلسبیل
طبع لطیف او که حکم عینا فیها تسمی سلسبیلا وارد خاص و عام را شامل و شامل غیبت
و افادت و آثار فیض فایضش اقاصی و ادانی را لایح و ساطع نظم منثور سحر
حلالش عقده در زبان ناطقه افکنده عقد منظوم گوهر وش و زن متاع بحر و کان
برده و رشحات ینابیع ذهن وقادش حدایق مجلس انس را بزلال معین

الماء کل شیئ حی صفت نضارت بخشیده و نفحات گلزار فکرتش در ریاض جانها
معنی آیه و نفخت فیه من روحی فاش کرده کلمات فصیحش چون انفاس مسیح دل
مرده را حیات تازه داده و کلیم کلام معجز نظامش در طور سخنوری ید بیضا نموده گویی
که هوای بهار کسب لطافت از اخلاق او کرده و عذار گل نسرین زیب و طراوت
از شعر آبدار او گرفته و قد تماشا و قامت دلجویی سرو آزاد اعتدال و بهره از
استقامت رای او پذیرفته فرد حسد چه میبری ای سست نظم بر حافظ قبول
خاطر و لطف سخن خداداد است بی تکلف هر در و گوهری که جوهری طبیعت
را موجود بود از بهر زینت دوشیزگان خلوت سرای ضمیرش در سلک نظم کشیده
لاجرم چون خود را بلباس و کسوت عبارت و حلیه استعارت آراسته دید
زبان بدعوی گشاده گفت فرد دور مجنون گذشت و نوبت ماست هر کرا
پنج روزه نوبت اوست و با مخالف و موافق بطنازی و رعنایی در آویخته
مجلس خاص و عام و خلوت خاص پادشاه و گدا و عالم و عامی در همه مقامی

شعبها و شورها برانگیخته و گفته حافظ خلوت نشین دوش بمیخانه شد از سر پیمان گذشت با سر پیمانه شد و چون از شایبهٔ شبهت و غایلهٔ شهوت مصون و محروس بوده دست تصرف بیگانه بدامن عصمتشان نرسید و گوشهٔ چادر عفتشان کسی ببر انگشت خیانت نکشید و رخسار احوالشان از خجلت عار و ضجرت طعن در صون عصمت و حرز عفت محفوظ بماند فرد گرمن آلوده دامنم چه عجب همه عالم گواه عصمت اوست بنابرین غزلهای جهانگیرش با دنی مدتی بحدود و اقالیم خراسان و ترکستان و هندوستان رسیده و قوافل سخنهای دلپذیرش در اقل زمان باطراف و اکناف عراقین و آذربایجان سر کشیده قد وهب الریح و ذهب المسیح سماع صوفیان بی غزل شورانگیز او گرم نشدی و بزم پادشاهان بی نقل سخنان ذوق آمیزش زیب و زینت نیافتی بلکه های هوی مشتاقان بی ولولهٔ شوق او بنودی و سرود رود می پرستان بی غلغلهٔ ذوق او رونق نگرفتی چنانچه در تمثیل این مثل گوید غزل سرایی حافظ بدان رسید که چرخ نوای زهره و رامشگری

دناهید

و ناهید را به بربط داری یاد داد چه شعر عذب روانش زبرکی گوئی هزار رحمت حق بر
روان حافظ باد. ولی محافظت درس قرآن و ملازمت شغل سلطان و تحشیهٔ کشاف
و مصباح و مطالعهٔ مطالع و مفتاح و تحصیل قوانین ادب و تحسین دواوین عرب از جمع
ابیات و غزلیاتش مانع آمدی و از تدوین اثبات ابیاتش وازع گشتی مسود این اوراق
عفی الله عنه ما سبق اقل انام محمد گلندام در درسگاه دین پناه مولانا و سیدنا
استاد البشر قوام الملة والدین عبدالله اعلی الله تعالی درجاته فی اعلی علیین بکرات
و مرات که بمذاکره رفتی در اثنای محاوره گفتی که این فواید فراید را همه در یک
عقد می باید کشید و این غرر درر را در یک سلک می باید پیوست تا قلادهٔ جید وجود
اهل زمان و تمیمهٔ وشاح عروسان دوران گردد و آنجناب حوالت رفع این ترفیع بنا
بر ناراستی روزگار کردی و نقض اهل عصر را عذر آوردی تا در تاریخ سنهٔ ۷۹۱ احدی
و تسعین و سبعمایه هجری ودیعت حیات بموکلان قضا و قدر سپرد و رخت وجود از
دهلیز تنگ این جهان بیرون برد و روح پاکش با ساکنان عالم علوی قرین شد

وپس از مفارقت بدن همخوابهٔ پاکیزه رویان حورالعین گشت نظم بسال با و صاد
ذال ابجد ز دور هجرت میمون احمد بسوی جنت اعلی روان شد عزیز عهد شمس الدین
محمد بخاک پاک او چون برگذشتم نگه کردم صفا و نور مرقد سوابق حقوق
صحبت ولوازم عهود محبت وترغیب عزیزان با صفا وتحریص دوستان صاحب
وفا که صفحهٔ حال از فروغ نور ایشان جمال گیرد و اضاعت افضال بحسن تربیت
ایشان کمال پذیرد باعث بر ترتیب این کتاب وتبویب این ابواب گشت امید
بکرم واهب الوجود مفیض الخیر والجود آنست که قایل و ناقل و سامع و جامع را
در خلال این احوال و اثنای این اشغال نشاطی تازه و مسرتی بی اندازه کرامت
گرداناد و هفوات زلات را بفیض کامل ولطف شامل درگذراناد و انه
علی ما یشاء قدیر و بالاجابة جدیر والله الموفق والمستعان والحمد لله
رب العالمین وصلی الله علی محمد وآله وعترته
الطاهرین تم بعون الله تعالی

مقدری که ز آثار صنع کرد اظهار — سپهر و مهر و مه و سال و ماه و لیل و نهار
مدار سیر کواکب بامر کن فیکون — قرار داد و برین طاق گنبد دوار
ز هفت کوکب سیاره و دوازده برج — کنند سیر مخالف کواکب سیار
نه آسمان ز ملایک بامر حق مشغول — بسجده درگه تسبیح و ذکر و استغفار
چهار عنصر از و مختلف پدید آورد — مدار آتش و آب و غبار و خاک و بحار
قرار داد ببالای خاک و باد آتش — گرفته کوه وز این در میان آب
بدوستی نبی و ولی اساس نهاد — جهان و هر چه درو هست خالق جبار
اگر نه ذات نبی و ولی بدی مقصود — جهان به کتم عدم رفتی همچو اول بار
نوشته بر در فردوس کاتبان قضا — نبی رسول و ولی عهد حیدر کرار

امام

امام جنّی و انسی علی بود که علی ز کل خلق فزونست از صغار و کبار
ز نام اوست معلق سما و کرسی و عرش ز ذات اوست مطبق زمین بدین هنجار
علی امام و علی امین و علی ایمان علی امین و علی سرور و علی سردار
علی علیم و علی اعلم و علی عالی علی حکیم و علی حاکم و علی گفتار
علی نصیر و علی ناصر و علی منصور علی مظفر و غالب علی سر و سردار
علی عزیز و علی عزت و علی افضل علی لطیف و علی انور و علی انوار
علیست فتح فتوح و علیست راحت روح علی است فاضل و افضل علی سر و سردار
علی سلیم و علی سالم و علی مسلم علی قسیم قصور و علیست قاسم نار
علی صفی و علی صافی و علی صوفی علی وفی و علی صفدر و علی سردار
علی نعیم و علی ناعم و علی منعم علی بود اسد الله قاتل الکفار
علی ز بعد محمد ز هرچه هست بهست اگر تو مؤمن پاکی نظر دریغ مدار
نور محمد به آدم و به خلیل بحق شیث و شعیب و یهود کم آزار

ساقی بیا که از مدد بخت کارساز — کامی که خواستم ز خدا شد میسرم

جامی بده که باز بشادی روی شاه — پیرانه سر هوای جوانیست در سرم

راهم مزن بوصف زلال خضر که من — از جام شاه جرعه کش حوض کوثرم

شاها من ار بعرش رسانم سریر فضل — مملوک این جنابم و مسکین این درم

من جرعه نوش بزم تو بودم هزار سال — کی ترک آبخور کند این طبع خوگرم

ور باورت نمی‌شود از بنده این حدیث — از گفته کمال دلیلی بیاورم

گر برکنم دل از تو و بردارم از تو مهر — آن مهر بر که افکنم آن دل کجا برم

منصور بن محمد غازیست حرز من — وزین خجسته نام بر اعدا مظفرم

عهد الست من همه با مهر شاه بود — وز شاهراه عمر ازین عهد بگذرم

گردون چه کرد نظم ثریا بنام شاه — من خود چرا چنین نکنم از که کمترم

شاهین صفت چه طعمه چشیدم ز دست شاه — کی باشد التفات بصید کبوترم

ای شاه شیرگیر چه کم گردد ار شود — در سایه تو ملک فراغت میسرم

بال و پری ندارم و وین طرفه تر که نیست | غیر از هوای منزل سیمرغ بر سرم
شعرم بیمن مدح تو صد ملک دل گشاد | گویی که تیغ تست زبان سخنورم
بر گلشنی اگر بگذشتم چو باد صبح | نی عشق سرو بود نه شوق صنوبرم
بوی تو می شنیدم و بر یاد روی تو | دادند ساقیان طرب یکدو ساغرم
مستی بآب یکدو قدح وضع بنده نیست | من سالخورده پیر خرابات پرورم
با سیر اختر و فلکم داوری بسیست | انصاف شاه باد درین قصه یاورم
شکر خدا که باز درین اوج بارگاه | طاوس عرش می شنود صیت شهپرم
نامم ز کارخانهٔ عشاق محو باد | گر جز محبت تو بود شغل دیگرم
شبل الاسد بصید دلم حمله کرد و من | گر لاغرم ولیک شکار غضنفرم
ای عاشقان روی تو از ذره بیشتر | من کی رسم بوصل تو کز ذره کمترم
بنما بمن که منکر حسن رخ تو کیست | تا دیده اش بگزلک غیرت برآورم
[illegible] زین معامله بازار تیزی است | نه جلوه میفروشم و نه عشوه میخرم

۱۸
برمن فتاد سایهٔ خورشید سلطنت
اکنون فراغتست ز خورشید خاورم

حافظ ز جان محب رسول است و آل او
بر این سخن گواست خداوند اکبرم

شد عرصهٔ زمین چو بساط ارم جوان — از پرتو سعادت شاه جهانیان
خاقان شرق و غرب که در غرب و شرق اوست — صاحبقران و خسرو و شاه خدایگان
خورشید ملک پرور و سلطان دادگر — دارای عدل گستر و کسرای کی نشان
سلطان نشان عرصهٔ اقلیم سلطنت — بالانشین مسند ایوان لامکان
اعظم جلال دولت و دین آنکه رفعتش — دارد همیشه توسن ایام زیر ران
دارای دهر شاه شجاع آفتاب ملک — خاقان کامکار و شهنشاه نوجوان
ماهی که شد ز طلعتش افروخته زمین — شاهی که شد ز همتش افراخته زمان
سیمرغ وهم را نبود قوت عروج — آنجا که باز همت او سازد آشیان
گر در خیال چرخ فتد عکس تیغ او — از یکدگر جدا شود اجزای آسمان

حکمش

حکمش روان چه باد بر اطراف بر و بحر	مهرش روان چه روح بر اعضای انس و جان
با صورت تو ملک جمال و جمال ملک	ای طلعت تو جان جهان و جهان جان
تخت تو رشک مسند جمشید و کیقباد	تاج تو عین افسر دارا و اردوان
تو آفتاب ملکی و هر جا که میروی	چون سایه از قفای تو دولت بود روان
ارکان نپرورد چو تو دولت بهیچ قرن	گردون نیاورد چو تو اختر بصد قران
بی طلعت تو جان نگراید به کالبد	بی نعمت تو مغز نبندد در استخوان
هر دانشی که در دل دفتر نیامدست	دارد جواب خامهٔ تو بر سر زبان
دست ترا با بر که یارد شبیه کرد	چون بدره بدره این دهد و قطره قطره آن
از پایهٔ جلال تو افلاک پایمال	وز بحر جود دست تو در دهر داستان
علم از تو با کرامت و عقل از تو با فروغ	شرع از تو در حمایت و دین از تو در امان
بر چرخ علم ماهی و بر فرق مهر تاج	در چشم فضل نوری و در جسم ملک جان
ای [illegible]ور رفیع جناب منیع قدر	ای داور عدیم مثال عظیم شان

ای آفتاب ملک که در جنب همتت — چون ذرهٔ حقیر بود گنج شایگان

در جنب بحر جود تو از ذره کمتر است — صد گنج شایگان که ببخشی برایگان

گردون برای خیمهٔ خورشید فلکه است — از کوه ابر ساخته تا زیر سایبان

این اطلس منقش نه توی زرنگار — چتر بلند بر سر خرگاه خویش دان

بودی درون گلشن و از پردلان تو — در هند بود غلغل و در زنگ بد فغان

در دشت روم خیمه زدی تا غریو کوس — در دشت سند رفت و بیابان سیستان

تا قصر زرد تا ختن و لرزه او فتاد — در قصرهای قیصر و در خانهای خان

آن کیست کو بملک کند با تو همسری — از مصر تا بروم و ز چین تا به قیروان

تو شاکری ز خالق و خلق از تو شاکرند — تو شادمان بدولت و ملک از تو شادمان

اینک بطرف گلشن و بستان همی روی — با بندگان سمند سعادت بزیر ران

آن ملهمی که در صف کروبیان قدس — فیضی رسد بخاطر پاکت زمان زمان

داده فلک عنان ارادت بدست تو — یعنی که من کیم بمراد خودم رسان

ختمت

صنعت کجاست در ته پای خودت فکن — یا رتو کیست بر سر و چشم منش نشان

هم کام من بخدمت تو گشته منتظم
هم نام من بمدحت تو گشته جاودان

سپیده دم که صبا بوی بوستان گیرد — چمن ز لطف هوا نکته بر جنان گیرد

هوا ز نکهت گل در چمن تتق بندد — افق ز رنگ شفق رنگ گلستان گیرد

نوای چنگ بدانسان زند صلای صبوح — که پیر صومعه راه در مغان گیرد

شه سپهر چو زرین سپر کشد بر سر — به تیغ صبح عمود افق جهان گیرد

برغم زاغ سیه شاهباز زرین بال — درین مقرنس زنگاری آشیان گیرد

به بزمگاه چمن رو که خوش تماشاییست — چو لاله کاسه زرین ارغوان گیرد

چو شهسوار فلک بگذرد بجام صبوح — که خور شعشعه مهر خاوران گیرد

صبا نگر که دمادم چو رند شاهدباز — گهی لب گل و گه زلف ضیمران گیرد

ز ارتباط هیولا و اختیار صور — خرد ز هر گل نقش رخ بتان گیرد

من اندران که دم کیست آن مبارک دم — که وقت صبح درین تیره خاکدان گیرد

چه حالتست که گل در چمن نماید روی — چه آتشست که در مرغ صبح خوان گیرد

چه پرتو است که نور چراغ صبح دهد — چه شعله است که در ماه آسمان گیرد

ضمیر دل نگشایم بکس مرا آن به — که روزگار غیور است و ناگهان گیرد

چو شمع هر که بافشای راز شد مشغول — بسش زمانه چو مقراض در میان گیرد

کجاست ساقی مه روی من که از سر مهر — چو چشم مست خودش ساغر گران گیرد

پیامی آورد از یار و از پیش جامی — بشادی رخ آن ماه مهربان گیرد

نوای نغمهٔ نی را چو بر کشد مطرب — گهی عراق زند گاهی اصفهان گیرد

چرا بصد غم و حسرت سپهر دایره شکل — مرا چو نقطهٔ پرگار در میان گیرد

فرشته‌ئی به حقیقت سروش عالم غیب — که روضهٔ کرمش نکته بر جنان گیرد

سکندری که مقیم حریم او چون خضر — ز فیض خاک درش عمر جاودان گیرد

جمال چهرهٔ اسلام شیخ ابو اسحاق — که ملک در قدمش زیب بوستان گیرد

گهی که

هو الغنی

بسم الله الرحمن الرحیم

الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها — که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها

ببوی نافهٔ کاخر صبا زان طره بگشاید — ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها

بمی سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید — که سالک بیخبر نبود ز راه و رسم منزلها

مرا در منزل جانان چو امن عیش چون هر دم — جرس فریاد میدارد که بربندید محملها

شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل — کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها

همه کارم ز خود کامی به بدنامی کشید آخر — نهان کی ماند آن رازی کزان سازند محفلها

حضوری گر همی خواهی ازو غایب مشو حافظ — متی ما تلق من تهوی دع الدنیا و اهملها

ای فروغ ماه حسن از روی رخشان شما — آب روی خوبی از چاه زنخدان شما

عزم دیدار تو دارد جان بر لب آمده — باز گردد یا برآید چیست فرمان شما

که دهد دست این غرض یا رب که همدستان شوند — خاطر مجموع ما زلف پریشان شما

کس بدور نرگست طرفی نه بست از عافیت — به که نفروشند مستوری بمستان شما

بخت خواب آلود ما بیدار خواهد شد مگر — زانکه زد بر دیده آب از روی رخشان شما

با صبا همراه بفرست از رخت گلدسته — بو که بوئی بشنویم از خاک بستان شما

دل خرابی میکند دلدار را آگه کنید — زینهار ای دوستان جان من و جان شما

عمرتان باد و مراد ای ساقیان بزم جم — گرچه جام ما نشد پرمی بدوران شما

ای صبا با ساکنان شهر یزد از ما بگو — کای سر حق ناشناسان گوی میدان شما

گرچه دوریم از بساط قرب همت دور نیست — بنده شاه شمائیم و ثناخوان شما

دور دار از خاک و خون دامن چو بر ما بگذری — کاندرین ره کشته بسیارند قربان شما

ای شهنشاه بلنداختر خدا را همتی — تا ببوسم همچو گردون خاک ایوان شما

میکنند حافظ دعایی بشنو و آمین بگو

روزی ما باد لعل شکرافشان شما

دل میرود ز دستم صاحبدلان خدا را — دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا

ده روزه مهر گردون افسانه است و افسون — نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا

کشتی نشستگانیم ای باد شرطه برخیز — باشد که باز بینیم دیدار آشنا را

در حلقهٔ گل و مل خوش خواند دوش بلبل — هات الصبوح هبوا یا ایها السکارا

ای صاحب کرامت شکرانهٔ سلامت — روزی تفقدی کن درویش بی‌نوا را

آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرفست — با دوستان مروت با دشمنان مدارا

در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند — گر تو نمی‌پسندی تغییر ده قضا را

آیینه سکندر جام جمست بنگر — تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا

سرکش مشو که چون شمع از غیرتت بسوزد — دلبر که در کف او موم است سنگ خارا

گر مطرب حریفان این پارسی بخواند — در رقص و حالت آرد پیران پارسا را

آن

آن تلخ وش که صوفی ام الخبائثش خواند / اشهی لنا و احلی من قبلة العذارا

هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی / کاین کیمیای هستی قارون کند گدا را

حافظ بخود نپوشید این خرقه می آلود

ای شیخ پاکدامن معذور دار ما را

ساقی بنور باده برافروز جام ما / مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما

ما در پیاله عکس رخ یار دیده ایم / ای بیخبر ز لذت شرب مدام ما

چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان / کاید بجلوه سرو صنوبر خرام ما

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق / ثبت است بر جریده عالم دوام ما

مستی بچشم شاهد دلبند ما خوش است / زانرو سپرده اند بمستی زمام ما

ترسم که صرفه نبرد روز بازخواست / نان حلال شیخ ز آب حرام ما

ای باد اگر بگلشن احباب بگذری / زنهار عرضه ده بر جانان پیام ما

گو نام ما ز یاد بعمدا چه میبری / خود آید آنکه یاد نیاری ز نام ما

بگرفت همچو لاله دلم در هوای سرو ‌ ‌ ‌ ای مرغ بخت کی شوی آخر تو رام ما

دریای اخضر فلک و کشتی هلال ‌ ‌ ‌ هستند غرق نعمت حاجی قوام ما

حافظ ز دیده دانهٔ اشکی همی فشان

باشد که مرغ وصل کند قصد دام ما

صلاح کار کجا و من خراب کجا ‌ ‌ ‌ به بین تفاوت ره از کجاست تا بکجا

چه نسبت است برندی صلاح و تقوی را ‌ ‌ ‌ سماع وعظ کجا نغمهٔ رباب کجا

دلم ز صومعه بگرفت و خرقهٔ سالوس ‌ ‌ ‌ کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا

بشد که یاد خوشش باد روزگار وصال ‌ ‌ ‌ خود آن کرشمه کجا رفت و آن عتاب کجا

ز روی دوست دل دشمنان چه دریابد ‌ ‌ ‌ چراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا

به بین به سیب زنخدان که چاه در راهست ‌ ‌ ‌ کجا همی روی ای دل بدین شتاب کجا

چو کحل بینش ما خاک آستان شماست ‌ ‌ ‌ کجا رویم بفرما ازین جناب کجا

قرار و خواب ز حافظ طمع مدار ای دوست ‌ ‌ ‌ قرار چیست صبوری کدام و خواب کجا

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را   بخال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را

بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت   کنار آب رکناباد و گلگشت مصلی را

فغان کاین لولیان شوخ و شیرین کار شهرآشوب   چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را

ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنی است   بآب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبا را

من از آن حسن روزافزون که یوسف داشت دانستم   که عشق از پرده عصمت برون آرد زلیخا را

حدیث از مطرب و می گو و راز دهر کمتر جو   که کس نگشود و نگشاید بحکمت این معما را

نصیحت گوش کن جانا که از جان دوستتر دارند   جوانان سعادتمند پند پیر دانا را

بدم گفتی و خرسندم عفاک الله نکو گفتی   جواب تلخ میزیبد لب لعل شکرخا را

غزل گفتی و در سفتی بیا و خوش بخوان حافظ
که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما   چیست یاران طریقت بعد ازین تدبیر ما

در خرابات مغان ما نیز همدستان شویم   کاینچنین رفتست در روز ازل تقدیر ما

ما مریدان رو بسوی کعبه چون آریم چون — رو بسوی خانهٔ خمار دارد پیر ما

عقل اگر داند که دل دربند زلفش چون خوشست — عاقلان دیوانه از پی زنجیر ما

روی خوبت آیتی از لطف بر ما کشف کرد — زان سبب جز لطف و خوبی نیست در تفسیر ما

با دل سنگینت آیا هیچ در گیرد شبی — آه آتشبار و سوز نالهٔ شبگیر ما

مرغ دل را صید جمعیت بدام افتاده بود — زلف بگشادی و باز از دست شد نخجیر ما

باد بر زلف تو آمد شد جهان بر من سیاه — نیست از سودای زلفت بیش ازین توفیر ما

تیر آه ما ز گردون بگذرد جانا خموش — رحم کن بر جان خود پرهیز کن از تیر ما

بر در میخانه خواهم گشت چون حافظ مقیم
چون خضر را باقی شد آن بقیت یار پیر ما

شب از مطرب که دل خوش باد وی را — شنیدم نالهٔ جانسوز نی را

چنان در جان من سوزش اثر کرد — که بی رقت ندیدم هیچ شی را

حریفی بد مرا ساقی که هر دم — ز زلف و رخ نمودی شمس و دی را

خوشوقم

چو شوق قسمه دید در ساغر می افروز — بگفتم ساقی و خندید و پی را

رهانیدی مرا از قید هستی — چو پیمودی پیاپی جام می را

حماک الله عن شر النوائب — جزاک الله و فی الدارین خیرا

چو بیچو دگلشت حافظ کی شمارد
بیک جو ملکت کاوس کی را

صوفی بیا که آینه صافیست جام را — تا بنگری صفای می لعل فام را

راز درون پرده ز رندان مست پرس — کاین حال نیست زاهد عالی مقام را

عنقا شکار کس نشود دام باز چین — کانجا همیشه باد بدستست دام را

من آن زمان طمع ببریدم ز عافیت — کاین مهر نهاد در کف عشقت زمام را

ما را بر آستان تو بس حق خدمتست — ای خواجه باز بین بترحم غلام را

در عیش نقد کوش که چون آبخور نماند — آدم بهشت روضه دار السلام را

در بزم عیش یکدو قدح در کش و برو — یعنی طمع مدار وصال دوام را

ای دل شباب رفت و نچیدی گلی ز عیش
پیرانه سر مکن هوس ننگ و نام را

حافظ مرید جام جم است ای صبا برو
وز بنده بندگی برسان شیخ جام را

۹

رونق عهد شباب است دگر بستان را
میرسد مژده گل بلبل خوش الحان را

ای صبا گر بجوانان چمن باز رسی
خدمت از ما برسان سرو و گل و ریحان را

ای که بر مه کشی از عنبر سارا چوگان
مضطرب حال مگردان من سرگردان را

ترسم این قوم که بر دردکشان میخندند
در سر کار خرابات کنند ایمان را

یار مردان خدا باش که در کشتی نوح
هست خاکی که بآبی نخرد طوفان را

برو از خانه گردون بدر و نان مطلب
کان سیه کاسه در آخر بکشد مهمان را

گر چنین جلوه کند مغبچه باده فروش
خاکروب در میخانه کنم مژگان را

مشوی واقف یک نکته ز اسرار وجود
گر تو سرگشته شوی دایره دوران را

هر کرا خوابگه آخر مشتی خاکست
گو چه حاجت که بر افلاک کشی ایوان را

۱۰

ماه کنعانی من مسند مصر آن تو شد — وقت آنست که بدرود کنی زندان را

در سر زلف ندانم که چه سودا داری — که بهم برزده گیسوی مشک افشان را

ملک آزادگی و کنج قناعت گنجی است — که بشمشیر میسر نشود سلطان را

حافظا میخور و رندی کن خوش باش ولی
دام تزویر مکن چون دگران قرآن را

بملازمان سلطان که رساند این دعا را — که بشکر پادشاهی ز نظر مران گدا را

چه قیامت است جانا که بعاشقان نمودی — رخ همچو ماه تابان قد سرو دلربا را

ز رقیب دیوسیرت بخدا همی پناهم — مگر آن شهاب ثاقب مددی کند سها را

دل عالمی بسوزی چه عذار برفروزی — تو ازین چه سود داری که نمیکنی مدارا

مژه سیاهت ار کرد بخون ما اشارت — ز فریب او بیندیش و غلط مکن نگارا

همه شب درین امیدم که نسیم صبحگاهی — به پیام آشنایی بنوازد آشنا را

بخدا که جرعه ده تو بحافظ سحرخیز — که دعای صبحگاهی اثری کند شما را

صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را — که سر بکوه و بیابان تو داده‌ ما را

شکرفروش که عمرش دراز باد چرا — تفقدی نکند طوطی شکرخوار را

غرور حسن اجازت مگر نداد ای گل — که پرسشی نکنی عندلیب شیدا را

بحسن خلق توان کرد صید اهل نظر — به بند و دام نگیرند صید دانا را

چو با حبیب نشینی و باده پیمایی — بیاد دار حریفان باده پیما را

ندانم از چه سبب رنگ آشنایی نیست — سهی قدان سیه چشم سرو بالا را

جز اینقدر نتوان گفت بر جمال تو عیب — که خال مهر و وفا نیست روی زیبا را

در آسمان چه عجب گر ز گفته حافظ
سماع زهره برقص آورد مسیحا را

ساقیا برخیز و درده جام را — خاک بر سر کن غم ایام را

ساغر می در کفم نه تا ز سر — برکشم این دلق ازرق فام را

گرچه بدنامی است نزد عاقلان — ما نمیخواهیم ننگ و نام را

باده

باده درده چند ازین باد غرور — خاک بر سر نفس نافرجام را

دود آه سینه سوزان من — سوخت این افسردگان خام را

محرم راز دل شیدای خود — کس نمی بینم ز خاص و عام را

با دلارامی مرا خاطر خوش است — کز دلم یکباره برد آرام را

ننگرد دیگر به سرو اندر چمن — هر که دید آن سرو سیم اندام را

صبر کن حافظ بسختی روز و شب

عاقبت روزی بیابی کام را

ما برفتیم و تو دانی و دل غمخور ما — بخت بد تا بکجا میبرد آبشخور ما

از نثار مژه چون زلف تو در زر گیرم — قاصدی کز تو سلامی برساند بر ما

بدعا آمده ام هم بدعا دست برآر — که وفا با تو قرین باد و خدا یاور ما

گر همه خلق جهان بر من و تو حیف خورند — بکشد از همه انصاف ستم داور ما

بسرت گر همه عالم بسرم جمع شوند — نتوان برد هوای تو برون از سر ما

فلک آورده بهر سو کمند میدان   رشک می آیدش از صحبت جان پرور ما

تا ز وصف رخ زیبای تو ما دم زده‌ایم   ورق گل خجلست از ورق دفتر ما

زود باشد که بیاید بسلامت یارم   ای خوش آن روز که آید بسلامت بر ما

هر که گوید که کجا رفت خراباتی حافظ

گو بزاری سفری کرد و برفت از بر ما

لطف باشد گر نپوشی از گدا هاروت را   تا بکام دل ببیند دیدن ماروت را

مبتلا هاروتیم دایم در بلای عشق زار   کاشکی هرگز ندیدی دیدن ماروت را

گر شدی هاروت در چاه زنخدانش اسیر   گر گشتی چشمه از حسن او ماروت را

روی گل برخاست کوچ در چمن هاروت دید   بلبلان مستند گویا دیدن چون ماروت را

مبتلا گشتم جور و جفاهای صحبت آن صنم

روی بنما تا ببیند حافظ ماروت را

جمالت عاشقان نزار و بوصل خود صلا   جان و دل افتاد اندر زلف و خالت در بلا

آنچه

آنچه جان عاشقان از دست هجرت میکشد — کس ندیده در جهان جز کشتگان کربلا

ترک ما گر میکند مستی و رندی جان من — ترک مستوری و زهدت کرد باید اولا

بزم عیش و موسم شادی و هنگام طرب — پنج روز ایام عشرت را غنیمت دان دلا

حافظا گر پای بوس شاه دستت میدهد

یافتی در هر دو عالم زینت عزّ و علا

میدمد صبح و کله بسته سحاب — الصبوح الصبوح یا اصحاب

میچکد ژاله بر رخ لاله — المدام المدام یا احباب

می وزد از چمن نسیم بهشت — خوش بنوشید دایما می ناب

تخت زرین زدست گل بچمن — می چون لعل آتشین دریاب

لب و دندان تو حقوق نمک — داشت برجان و سینهای کباب

در میخانه بسته اند دگر — افتتح یا مفتح الابواب

در چنین موسمی عجب باشد — که ببندند میکده بشتاب

زاهدا می بنوش رندانه ‌‌ ‌ فاتقوا الله یا اولی الالباب

گر نشان ز آب زندگی جویی ‌‌ ‌ می نوشین بجو به بانگ رباب

چون سکندر حیات اگر طلبی ‌‌ ‌ لب لعل نگار را دریاب

حافظا غم مخور که شاهد بخت

عاقبت برکشد ز چهره نقاب

گفتم ای سلطان خوبان رحم کن بر این غریب ‌‌ ‌ گفت در دنبال دل ره گم کند مسکین غریب

گفتمش بنشین زمانی گفت معذورم بدار ‌‌ ‌ خانه پروردی چه تاب آرد غم چندین غریب

خفته بر سنجاب شاهی نازنینی را چه غم ‌‌ ‌ گر ز خار و خاره سازد بستر و بالین غریب

ای که در زنجیر زلفت جای چندین آشناست ‌‌ ‌ خوش فتاد آن خال مشکین بر رخ رنگین غریب

بس غریب افتاده است آن مور خط گرد رخت ‌‌ ‌ گر چه نبود در نگارستان خط مشکین غریب

می نماید عکس می در رنگ روی مهوشت ‌‌ ‌ همچو برگ ارغوان بر صفحه نسرین غریب

گفتم ای شام غریبان طره شبرنگ تو ‌‌ ‌ در سحرگاهان حذر کن چون بنالد این غریب

باز گفتم

گفتمش ماه من آن عارض گلگون مپوش — ورنه خواهی ساخت ما را خسته و مسکین غریب

گفت حافظ آشنایان در مقام حیرتند

دور نبود گر نشیند خسته و مسکین غریب

آفتاب از روی او شد در حجاب — سایه را باشد حجاب از آفتاب

دست ماه و مهر بر بندد بحسن — ماه بی محرم چو بگشاید نقاب

ز خیالم بار نشناسد کسی — گر در آغوشش ببینم شب بخواب

شاهدان مستور و مستان ناشکیب — خانقه معمور و درویشان خراب

خون مهر در جام دیدم از سرشک — زیر دامن باد دارد چون سحاب

از برای باده می باید زدن — محتسب را حد بیحد و حساب

حافظا وعظ نصیحت گو مکن

ترک ترکان خطا نبود صواب

تعالی الله چه دولت دارم امشب — که آمد ناگهان دلدارم امشب

چو دیدم روی خوبش سجده کردم / بحمدالله نکو کردارم امشب

نهال عیشم از وصلش برآورد / ز بخت خویش برخوردارم امشب

کشد نقش انا الحق بر زمین خون / چو منصور ار کشی بر دارم امشب

برات لیلة القدری ببستم / رسید از طالع بیدارم امشب

بر آن عزمم که گر خود میرود سر / که سر پیشش از طبق بر دارم امشب

تو صاحب نعمتی من مستحقم / زکوة حسن ده حق دارم امشب

همی ترسم که حافظ محو گردد
ازین شوری که در سر دارم امشب

صبح دولت میدمد کو جام همچون آفتاب / فرصتی زین به کجا باشد بده جام شراب

خانه بی تشویش و ساقی یار و مطرب بذله گو / موسم عیش است و دور ساغر و عهد شباب

شاهد و ساقی بدست افشان و مطرب پای کوب / غمزه ساقی ز چشم می پرستان برده خواب

خلوت خاص است و جای امن و نزهتگاه انس / این همی بینم به بیداری است یا رب یا بخواب

ز خیال لطف می مشاطهٔ چالاک طبع ۲۰ در ضمیر برگ گل خوش میکند پنهان گلاب

از پی تفریح طبع و زیور حسن و طرب ۳۰ خوش بود ترکیب زرین جام با لعل مذاب

تا شد آن مه مشتری درهای نظم را بشر

میرسد هر دم بگوش از زهره گلبانگ رباب

ز باغ وصل تو یابد ریاض رضوان آب ز تاب هجر تو دارد شرارهٔ دوزخ تاب

چو چشم من همه شب جویبار باغ بهشت خیال نرگس مست تو بیند اندر خواب

بحسن عارض و قد تو برده اند پناه بهشت طوبی و طوبی لهم و حسن مآب

بهار شرح جمال تو داده در فصل بهشت ذکر جمیل تو کرده در هر باب

لب و دهان ترا ای بسا حقوق نمک که هست بر جگر ریش و سینه‌های کباب

بسوخت این دل خام بکام دل نرسید بکام اگر برسیدی نریختی خوناب

گمان مبر که بدور تو عاشقان مستند خبر نداری از احوال زاهدان خراب

مرا مدد ز لبت شد یقین چو جوهر عشق ۴۰ پدید میشود از آفتاب عالمتاب

مده به عشرت دنیا مکن نه حافظ
بکش و حاصل عمر عزیز را دریاب

بیا که قصر امل سخت سست بنیادست — بیار باده که بنیاد عمر بر بادست
غلام همت آنم که زیر چرخ کبود — ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزادست
نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر — که این حدیث ز پیر طریقتم یادست
مجو درستی عهد از جهان سست نهاد — که این عجوزه عروس هزار دامادست
چه گویمت که بمیخانه دوش مست و خراب — سروش عالم غیبم چه مژده‌ها دادست
که ای بلند نظر شاهباز سدره نشین — نشیمن تو نه این کنج محنت آبادست
ترا ز کنگرهٔ عرش میزنند صفیر — ندانمت که درین دامگه چه افتادست
غم جهان مخور و پند من مبر از یاد — که این لطیفهٔ نغزم ز رهروی یادست
رضا بداده بده وز جبین گره بگشای — که بر من و تو در اختیار نگشادست
نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل — بنال بلبل مسکین که جای فریادست

حسد

حسد چه می‌بری ای سست نظم بر حافظ
قبول خاطر و لطف سخن خدادادست

برو بکار خود ای واعظ این چه فریادست — مرا فتاده دل از کف ترا چه افتادست
بکام تا نرساند مرا لبش چون نی — نصیحت همه عالم بگوش من بادست
میان او که خدا آفریده است از هیچ — دقیقه ایست که هیچ آفریده نگشادست
گدای کوی تو از هشت خلد مستغنیست — اسیر بند تو از هر دو عالم آزادست
اگرچه مستی عشقم خراب کرد ولی — اساس هستی من زین خراب آبادست
دلا منال ز بیداد و جور یار که یار — ترا نصیب همین کرده است و این دادست

برو فسانه مخوان و فسون مدم حافظ
کزین فسانه و افسون مرا بسی یادست

روزه یکسو شد و عید آمد و دلها برخاست — می ز میخانه بجوش آمد و می باید خواست
نوبت زهدفروشان گران جان بگذشت — وقت شادی و طرب کردن رندان پیداست

چه ملامت بود آنکس که چو ما باده خورد — این نه عیبست بر عاشق رند و نه خطاست

باده نوشی که در او هیچ ریایی نبود — بهتر از زهدفروشی که در او روی و ریاست

ما نه مردان ریاییم و حریفان نفاق — آنکه او عالم سرست بدین حال گواست

فرض ایزد بگذاریم و بکس بد نکنیم — وآنچه گویند روا نیست نگوییم رواست

چه بود گر من و تو چند قدح باده خوریم — باده از خون رزانست نه از خون شماست

این نه عیبست کزین عیب خلل خواهد بود — ور بود نیز چه شد مردم بی عیب کجاست

حافظ از عشق خط و خال تو سرگردانست

همچو پرگار ولی نقطه دلش پا برجاست

سخن شناس نه‌ای دلبرا خطا اینجاست — چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست

سرم به دنیی و عقبی فرو نمی‌آید — تبارک الله ازین فتنه‌ها که در سر ماست

در اندرون من خسته دل ندانم کیست — که من خموشم و او در فغان و در غوغاست

دلم ز پرده برون شد کجایی ای مطرب — بنال هان که ازین پرده کار ما بنواست

مرا بکار جهان هرگز التفات نبود ‌‌‌‌‌‌ رخ تو در نظر من چنین خوشش آراست

نخفته ام بخیالی که میپزم شبها ‌‌‌‌‌‌ خمار صد شبه دارم شرابخانه کجاست

چنین که صومعه آلوده شد بخون دلم ‌‌‌‌‌‌ گرم بباده بشوئید حق بدست شماست

از آن بدیر مغانم عزیز میدارند ‌‌‌‌‌‌ که آتشی که نمیرد همیشه در دل ماست

چه ساز بود که بنواخت مطرب عشاق ‌‌‌‌‌‌ که رفت عمر و هنوزم دماغ پر ز صداست

نماز عشق تو دیشب در اندرونم بود ‌‌‌‌‌‌ کجاست وقت عبادت چه جای وقت دعاست

ندای عشق تو دوشم در اندرون دادند
فضای سینهٔ حافظ هنوز پر ز صداست

روضهٔ خلد برین خلوت درویشانست ‌‌‌‌‌‌ مایهٔ محتشمی خدمت درویشانست

گنج عزلت که طلسمات عجایب دارد ‌‌‌‌‌‌ فتح آن در نظر همت درویشانست

قصر فردوس که رضوانش بدربانی رفت ‌‌‌‌‌‌ منظری از چمن نزهت درویشانست

آنچه زر میشود از پرتو آن قلب سیاه ‌‌‌‌‌‌ کیمیائیست که در صحبت درویشانست

آنکه پیشش بنهد تاج تکبر خورشید کبریاییست که در حشمت درویشانست

دولتی را که نباشد غم از آسیب زوال بی تکلف بشنو دولت درویشانست

خسروان قبلهٔ حاجات جهانند ولی سببش بندگی حضرت درویشانست

از کران تا بکران لشکر ظلمت ولی از ازل تا بابد فرصت درویشانست

روی مقصود که شاهان بدعا میطلبند مظهرش آینهٔ طلعت درویشانست

ای توانگر مفروش این همه نخوت که ترا سر و زر در کنف همت درویشانست

گنج قارون که فرو میرود از قهر هنوز خوانده باشی که هم از غیرت درویشانست

بندهٔ آصف عهدیم که در سلطنتش صورت خواجگی و سیرت درویشانست

حافظ اینجا بادب باش که سلطان و ملک
همه در بندگی حضرت درویشانست

مطلب طاعت و پیمان و صلاح از من مست که به پیمانه کشی شهره شدم روز الست

من همان دم که وضو ساختم از چشمهٔ عشق چار تکبیر زدم یکسره بر هر چه که هست

می بده تا دهمت آگهی از سر قضا / که بروی که شدم عاشق و از بوی که مست

کمر کوه کم است از کمر مور اینجا / ناامید از در رحمت مشو ای باده پرست

جان فدای دهنش باد که در باغ نظر / چمن آرای جهان خوشتر از این غنچه نبست

بجز آن نرگس مستانه که چشمش مرساد / زیر این طارم فیروزه کسی خوش ننشست

حافظ از دولت عشق تو سلیمانی یافت

یعنی از وصل تواش نیست بجز باد بدست

سر ارادت ما آستان حضرت دوست / که هر چه بر سر ما میرود ارادت اوست

نظیر دوست ندیدم اگرچه از مه و مهر / نهادم آینه‌ها در مقابل رخ دوست

نثار روی تو هر برگ گل که در چمن است / فدای قد تو هر سروبن که بر لب جوست

مگر تو شانه زدی زلف عنبرافشان را / که باد غالیه سا گشت و خاک عنبر بوست

رخ تو در نظر آمد مراد خواهم یافت / چرا که حال نکو در قفای فال نکوست

صبا ز حال دل تنگ ما چه شرح دهد / که چون شکنج ورقهای غنچه تو بر توست

نه من سبوکش این دیر رندسوزم و بس — بسا سری که در این آستانه سنگ و سبوست

زبان ناطقه در وصف حسن او لال است — چه جای کلک بریده زبان بیهده گوست

نه این زمان دل حافظ در آتش طلب است

که داغ دار ازل همچو لالهٔ خودروست

دل سراپرده محبت اوست — دیده آیینه دار طلعت اوست

من که سر در نیاورم بدو کون — گردنم زیر بار منت اوست

تو و طوبی و ما و قامت یار — فکر هر کس بقدر همت اوست

دور مجنون گذشت و نوبت ماست — هر کسی پنج روزه نوبت اوست

من که باشم در آن حرم که صبا — پرده دار حریم حرمت اوست

ملکت عاشقی و گنج طرب — هر چه دارم ز یمن همت اوست

من و دل گر فدا شدیم چه باک — غرض اندر میان سلامت اوست

بی خیالش مباد منظر چشم — زانکه این گوشه خاص خلوت اوست

گر من آلوده دامنم چه عجب / همه عالم گواه عصمت اوست

هر گل نو که شد چمن آرای / اثر رنگ و بوی صحبت اوست

فقر ظاهر مبین که حافظ را

سینه گنجینه محبت اوست

آن سیه چرده که شیرینی عالم با اوست / چشم میگون لب خندان دل خرم با اوست

گرچه شیرین دهنان پادشهانند ولی / آن سلیمان زمانست که خاتم با اوست

روی خوبست و کمال هنر و دامن پاک / لاجرم همت پاکان دو عالم با اوست

خال مشکین که بر آن عارض گندمگونست / سر آن دانه که شد رهزن آدم با اوست

دلبرم عزم سفر کرد خدا را یاران / چکنم با دل مجروح که مرهم با اوست

با که این نکته توان گفت که آن سنگین دل / کشت ما را و دم عیسی مریم با اوست

حافظ از معتقدانست گرامی دارش

زانکه بخشایش بس روح مکرم با اوست

دارم امید عاطفتی از جناب دوست — کردم جنایتی و امیدم بعفو اوست

دانم که بگذرد ز سر جرم من که او — گرچه پریوش است ولیکن فرشته‌خوست

بی گفتگوی زلف تو دل را همی برد — با روی دلکش تو کرا روی گفتگوست

عمریست تا ز زلف تو بوئی شنیده‌ام — زان بوی در مشام دل ما هنوز بوست

هیچست آن دهان که ندیدم از آن نشان — موئیست آن میان و ندانم که آن چه موست

دارم عجب ز نقش خیالش که چون نرفت — از دیده‌ام که دم بدمش کار شست و شوست

چندان گریستیم که هر کس که برگذشت — در دیده‌ام چو دید روان گفت این چه جوست

ما سر چو گوی بر سر کوی تو باختیم — واقف نشد کسی که چه گویست این چه کوست

حافظ بد است حال پریشان تو ولی

بر بوی زلف یار پریشانیت نکوست

آن شب قدری که گویند اهل خلوت امشب است — یا رب این تأثیر دولت از کدامین کوکب است

تا بگیسوی تو دست ناسزایان کم رسد — هر دلی در حلقه‌ای در ذکر یا رب یا رب است

کشته

کشته چاه زنخدان توام کز هر طرف — صد هزارش گردن جان زیر طوق غبغب است

تاب خوی بر عارضش بین کآفتاب گرم رو — در هوای آن عرق تا هست هر روزش تب است

اندر آن موکب که بر پشت صبا بندند زین — با سلیمان چون برانم من که مورم مرکب است

شهسوار من که مه آیینه دار روی اوست — تاج خورشید بلندش خاک نعل مرکب است

آب حیوانش ز منقار بلاغت میچکد — زاغ کلک من بنامیزد چه عالی مشرب است

من نخواهم کرد ترک لعل یار و جام می — زاهدان معذور داریدم که اینم مذهب است

آنکه ناوک بر دلم از زیر چشمی میزند
قوت جان حافظش در خنده زیر لب است

سینه ام ز آتش دل در غم جانانه بسوخت — آتشی بود درین خانه که کاشانه بسوخت

تنم از واسطه دوری دلبر بگداخت — جانم از آتش هجر رخ جانانه بسوخت

هر که زنجیر سر زلف پریروی تو دید — شد پریشان و دلش بر من دیوانه بسوخت

سوز دل بین که ز بس آتش اشکم دل شمع — دوش بر من ز سر مهر چو پروانه بسوخت

چون پیاله دلم از توبه که کردم بشکست — چون صراحی جگرم بی می و پیمانه بسوخت

ماجرا کم کن و باز آ که مرا مردم چشم — خرقه از سر بدر آورد و بشکرانه بسوخت

آشنایی نه غریبست که دلسوز منست — چون من از خویش برفتم دل بیگانه بسوخت

خرقهٔ زهد مرا آب خرابات ببرد — خانهٔ عقل مرا آتش خمخانه بسوخت

ترک افسانه بگو حافظ و می نوش دمی
که نخفتیم شب و شمع بافسانه بسوخت

زاهد ظاهرپرست از حال ما آگاه نیست — در حق ما هرچه گوید جای هیچ اکراه نیست

در طریقت هرچه پیش سالک آید خیر اوست — در صراط المستقیم ای دل کسی گمراه نیست

تا چه بازی رخ نماید بیدقی خواهیم راند — عرصهٔ شطرنج رندان را مجال شاه نیست

این چه استغناست یارب وین چه قادر حکمتست — کین همه زخم نهانست و مجال آه نیست

چیست این سقف بلند سادهٔ بسیار نقش — زین معما هیچ دانا در جهان آگاه نیست

صاحب دیوان ما گویی نمیداند حساب — کاندرین طغرا نشان حسبة لله نیست

هر که

هر که خواهد گو بیا و هر که خواهد گو برو — گیر و دار و حاجب و دربان درین درگاه نیست

هر چه هست از قامت ناساز بی اندام ماست — ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست

بر در میخانه رفتن کار یکرنگان بود — خودفروشان را بکوی میفروشان راه نیست

بنده پیر خراباتم که لطفش دایم است — ورنه لطف شیخ و زاهد گاه هست و گاه نیست

حافظ ار بر صدر ننشیند ز عالی همتی است
عاشق دردی کش اندر بند مال و جاه نیست

آن پیک نامور که رسید از دیار دوست — آورد حرز جان ز خط مشکبار دوست

خوش میدهد نشان جمال و جلال یار — خوش میکند حکایت عزّ و وقار دوست

جان دادمش بمژده و خجلت همی برم — زین نقد کم عیار که کردم نثار دوست

سیر سپهر و دور قمر را چه اختیار — در گردشند بر حسب اختیار دوست

شکر خدا که از مدد بخت کارساز — بر حسب مدعاست همه کار و بار دوست

گر باد فتنه هر دو جهان را بهم زند — ما و چراغ چشم و ره انتظار دوست

کحل الجواهری بمن آر ای نسیم صبح　　زان خاک نیکبخت که شد رهگذار دوست

ماییم و آستانهٔ عشق و سر نیاز　　تا خواب خوش کرا برد اندر کنار دوست

دشمن بقصد حافظ اگر دم زند چه باک

منت خدای را که نیم شرمسار دوست

زلفت هزار دل بیکی تار مو ببست　　راه هزار چاره‌گر از چار سو ببست

تا عاشقان ببوی نسیمش دهند جان　　بگشود نافه و در هر آرزو ببست

شیدا از آن شدم که نگارم چو ماه نو　　ابرو نمود و جلوه‌گری کرد و رو ببست

ساقی بچند رنگ می اندر پیاله ریخت　　این نقشها نگر که چه خوش در کدو ببست

یا رب چه جرم کرد صراحی که خون خم　　با نغمهای غلغلش اندر گلو ببست

دانا چو دید بازی این چرخ حقه باز　　هنگامه باز چید و در گفتگو ببست

مطرب چه نغمه ساخت که در پرده سماع　　بر اهل وجد و حال در های و هو ببست

حافظ هر آنکه عشق نورزید و وصل خواست　　احرام طوف کعبهٔ دل بی وضو ببست

مرحبا

مرحبا ای پیک مشتاقان بده پیغام دوست — تا کنم جان از سر رغبت فدای نام دوست

واله و شیداست دایم همچو بلبل در قفس — طوطی طبعم ز عشق شکر و بادام دوست

زلف او دامست و خالش دانهٔ آن دام و من — بر امید دانهٔ افتاده‌ام اندر دام دوست

سر ز مستی بر نگیرد تا به صبح روز حشر — هر که چون من در ازل یک جرعه خورد از جام دوست

من نوشتم نامهٔ از شرح شوق خود ولی — درد سر باشد نمودن بیش ازین ابرام دوست

میل من سوی وصال و قصد او سوی فراق — ترک کام خود گرفتم تا بر آید کام دوست

گر دهد دستم کشم در دیده همچون توتیا — خاک راهی کان مشرف گردد از اقدام دوست

حافظ اندر درد او میسوز و با درمان بساز
زانکه درمانی ندارد درد بی درمان دوست

آن ترک پریچهره که دوش از بر ما رفت — آیا چه خطا دید که از راه خطا رفت

تا رفت مرا از نظر آن چشم جهان‌بین — کس واقف ما نیست که از دیده چه‌ها رفت

بر شمع نرفت از گذر آتش دل دوش — آن دود که از سوز جگر بر سر ما رفت

دور از رخ تو دمبدم از گوشه چشم / سیلاب سرشک آمد و طوفان بلا رفت

از پای فتادیم چو آمد شب هجران / در درد بماندیم چو از دست دوا رفت

دل گفت وصالش بدعا باز توان یافت / عمریست که عمرم همه در کار دعا رفت

احرام چه بندیم که آن قبله نه اینجاست / در سعی چه کوشیم چو از مروه صفا رفت

دی گفت طبیب از سر حسرت چو مرا دید / هیهات که رنج تو ز قانون شفا رفت

ای دوست به پرسیدن حافظ قدمی نه
زان پیش که گویند که از دار فنا رفت

منم که گوشه میخانه خانقاه منست / دعای پیر مغان ورد صبحگاه منست

گرم ترانه و چنگ صبوح نیست چه باک / نوای من بسحر آه عذرخواه منست

ز پادشاه و گدا فارغم بحمد الله / گدای خاک در دوست پادشاه منست

غرض ز مسجد و میخانه ام وصال شماست / جز این خیال ندارم خدا گواه منست

مرا گدای تو بودن ز سلطنت خوشتر / که ذل جور و جفای تو عز و جاه منست

مگر به تیغ اجل خیمه بر کنم ور نه — رمیدن از در دولت نه رسم و راه من است

از آن زمان که بر این آستان نهادم روی — فراز مسند خورشید تکیه گاه من است

گناه اگر چه نبود اختیار ما حافظ

تو در طریق ادب کوش گو گناه من است

لعل سیراب بخون تشنه لب یار من است — از پی دیدن او دادن جان کار من است

شرم از آن چشم سیه بادش و مژگان دراز — هر که دل بردن او دید و در انکار من است

ساروان رخت بدروازه مبر کان سر کو — شاهراهیست که منزلگه دلدار من است

بندهٔ طالع خویشم که درین قحط وفا — عشق آن لولی سرمست خریدار من است

طبلهٔ عطر و گل و درج عبیر افشانش — فیض یک شمه ز بوی خوش عطار من است

باغبان همچو نسیمم ز در خویش مران — کآب گلزار تو از اشک چو گلنار من است

شربت قند و گلاب از لب یارم فرمود — نرگس او که طبیب دل بیمار من است

آنکه در طرز غزل نکته بحافظ آموخت — یار شیرین سخن نادره گفتار من است

روزگاریست که سودای بتان دین منست — غم این کار نشاط دل غمگین منست

دیدن روی ترا دیده جان بین باید — وین کجا مرتبه چشم جهان بین منست

تا مرا عشق تو تعلیم سخن گفتن کرد — خلق را ورد زبان مدحت و تحسین منست

دولت فقر خدایا بمن ارزانی دار — کاین کرامت سبب حشمت و تمکین منست

واعظ شحنه شناس این عظمت گو مفروش — زانکه منزلگه سلطان دل مسکین منست

یا رب این کعبه مقصود تماشاگه کیست — که مغیلان طریقش گل و نسرین منست

یار ما باش که زیب فلک و زینت دهر — از مه روی تو و اشک چو پروین منست

حافظ از حشمت پرویز دگر قصه مخوان
که لبش جرعه کش خسرو شیرین منست

ای شاهد قدسی که کشد بند نقابت — وی مرغ بهشتی که دهد دانه و آبت

خوابم بشد از دیده درین فکر جگرسوز — کاغوش که شد منزل آسایش و خوابت

درویش نمی‌پرسی و ترسم که نباشد — اندیشه آمرزش و پروای صوابت

راه دل عشاق زد آن چشم خماری
پیداست ازین شیوه که مست شرابت

تیری که زدی بر دلم از غمزه خطا رفت
تا باز چه اندیشه کند رای صوابت

هر ناله و فریاد که کردم نشنیدی
پیداست نگارا که بلند است جنابت

ای قصر دل‌افروز که منزلگه انسی
یارب مکناد آفت ایّام خرابت

دور است سر آب درین بادیه هشدار
تا غول بیابان نفریبد بسرابت

تا در ره پیری بچه آئین روی ای دل
باری بغلط صرف شد ایّام شبابت

حافظ نه غلامیست که از خواجه گریزد
لطفی کن و باز آ که خرابم ز عتابت

باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبر است
شمشاد سایه‌پرور من از که کمتر است

ای نازنین پسر تو چه مذهب گرفته‌ای
کت خون ما حلال‌تر از شیر مادر است

چون نقش غم ز دور ببینی شراب خواه
تشخیص کرده‌ایم مداوا مقرر است

یک قصه بیش نیست غم عشق وین عجب
از هر کسی که می‌شنوم نامکرر است

از آستان پیر مغان سر چرا کشیم | دولت درین سرا و گشایش درین در است

دی وعده داد وصلم و در سر شراب داشت | امروز تا چه گوید و بازش چه در سر است

ما آبروی فقر و قناعت نمی‌بریم | با پادشه بگوی که روزی مقدر است

شیراز و آب رکنی و آن باد خوش نسیم | عیبش مکن که خال رخ هفت کشور است

فرق است از آب خضر که ظلمات جای اوست | تا آب ما که منبعش الله اکبر است

در راه ما شکسته دلی میخرند و بس | بازار خودفروشی ازان راه دیگر است

باز آ که در فراق تو چشم ز گریه باز | چون گوش روزه دار بر الله اکبر است

حافظ چو طره شاخ نبات است کلک تو
کش میوه دلپذیرتر از شهد و شکر است

شکفته شد گل حمرا و گشت بلبل مست | صلای سرخوشی ای صوفیان باده پرست

اساس توبه که در محکمی چو سنگ نمود | ببین که جام زجاجی چگونه اش بشکست

بیار باده که در بارگاه استغنا | چه پاسبان و چه سلطان چه هشیار و چه مست

ازین

ازین رباط دو در چون ضرورتست رحیل
رواق و طاق معیشت چه سربلند و چه پست

مقام عیش میسر نمیشود بی رنج
بلی بحکم بلا بسته‌اند روز الست

بهست و نیست مرنجان ضمیر و خوش میباش
که نیستیست سرانجام هر کمال که هست

شکوه آصفی و اسب باد و منطق طیر
بباد رفت و ازان خواجه هیچ طرف نبست

ببال و پر مرو از ره که تیر پرتابی
هوا گرفت زمانی ولی بخاک نشست

زبان کلک تو حافظ چه شکر آن گوید
که تحفه سخنش میبرند دست بدست

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست
پیرهن چاک و غزلخوان و صراحی در دست

نرگسش عربده جوی و لبش افسوس کنان
نیم شب مست ببالین من آمد بنشست

سر فرا گوش من آورد و بآواز حزین
گفت ای عاشق شوریده من خوابت هست

عاشقی را که چنین باده شبگیر دهند
کافر عشق بود گر نشود باده پرست

برو ای زاهد و بر دردکشان خرده مگیر
که ندادند جز این تحفه بما روز الست

آنچه او ریخت به پیمانهٔ ما نوشیدیم
اگر از خمر بهشت است و گر از باده مست

خندهٔ جام می و زلف گره گیر نگار
ای بسا توبه که چون توبهٔ حافظ بشکست

خدا چه صورت و ابروی دلگشای تو بست
گشاد کار من اندر کرشمه‌های تو بست

هزار سرو چمن را بخاک راه نشاند
زمانه تا قصب زرکش قبای تو بست

مرا و مرغ سحر را ز مهر بستر آرام
سحرگهان که همی سر ره در نوای تو بست

ز کار ما و دل غنچه بس گره بگشود
نسیم صبح چو دل در ره هوای تو بست

مرا به بند تو دوران چرخ راضی کرد
ولی چه سود که سررشته در رضای تو بست

چو نافه بر دل مسکین من گره مفکن
که عهد با سر زلف گره گشای تو بست

تو خود حیات دگر بودی ای زمان وصال
خطا نگر که دل امید در وفای تو بست

هم از نسیم تو روزی گشایشی یابد
چو غنچه بسکه دل آنچه پی هوای تو بست

ز دست جور تو گفتم ز شهر خواهم رفت
بخنده گفت برو حافظا که پای تو بست

۴۰

ای باد صبا ببا میفرستمت — بنگر که از کجا بکجا میفرستمت

حیف است طایری چو تو در خاکدان غم — زینجا باشیان وفا میفرستمت

در راه عشق مرحلهٔ قرب و بعد نیست — می بینمت عیان و دعا میفرستمت

هر صبح و شام قافلهٔ از دعای خیر — در صحبت شمال و صبا میفرستمت

در روی خود تفرج صنع خدای کن — کائینه خدای نما میفرستمت

تا لشکر غمت نکند ملک دل خراب — جان عزیز خود بنقد امیفرستمت

هر دم عنایت مرا و بجو نیاز — کاین تحفه از برای خرد میفرستمت

ای غایب از نظر که شدی همنشین دل — میگویمت دعا و ثنا میفرستمت

تا مطربان ز شوق منت آگهی دهند — قول و غزل بساز و نوا میفرستمت

ساقی بیا که هاتف غیبم بمژده گفت — با درد صبر کن که دوا میفرستمت

حافظ سرود مجلس ما ذکر خیر تست — تعجیل کن که اسب و قبا میفرستمت

۴۱

ای غایب از نظر بخدا میسپارمت
جانم بسوختی وز جان دوستدارمت

تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک
باور مکن که دست ز دامن بدارمت

گر بایدم شدن سوی هاروت بابلی
صد گونه ساحری بکنم تا بیارمت

محراب ابروان بنما تا سحرگهی
دست دعا برآرم و در گردن آرمت

خواهم چو پیش میرمت ای بیوفا طبیب
بیمار باز پرس که در انتظارمت

صد جوی آب بسته‌ام از دیده بر کنار
بر بوی تخم مهر که در دل بکارمت

خونم بریز و از غم هجرم خلاص کن
منت پذیر غمزهٔ خنجر گذارمت

میگریم و مرادم ازین چشم اشکبار
تخم محبت است که در دل بکارمت

گر دیدهٔ دلم کند آهنگ دیگری
آتش زنم در آن دل و دیده برآرمت

بارم ده از کرم بر خود تا بسوز دل
در پات دمبدم گهر از دیده بارمت

حافظ شراب و شاهد و رندی نه وضع تست
فی الجمله میکنی و فرو میگذارمت

۴۲

بجان خواجه و حق قدیم و عهد درست
که مونس دم صبحم دعای دولت تست

سرشک من که ز طوفان نوح دست ببرد
ز لوح سینه نیارست نقش مهر تو شست

بکن معامله و این دل شکسته بخر
که با شکستگی ارزد بصد هزار درست

شدم ز عشق تو شیدای کوه و دشت و هنوز
نمیکنی بترحم نطاق سلسله سست

ملامتم بخرابی مکن که مرشد عشق
حوالتم بخرابات کرد روز نخست

دلا طمع مبر از لطف بی نهایت دوست
چو لاف عشق زدی سر بباز چابک و چست

زبان مور بآصف دراز گشت و رواست
که خواجه خاتم جم یاوه کرد و باز نجست

بصدق کوش که خورشید زاید از نفست
که از دروغ سیه روی گشت صبح نخست

مرنج حافظ و از دلبران وفا مجوی
گناه باغ چه باشد چو این گیاه نرست

۲

خلوت گزیده را بتماشا چه حاجتست
چون کوی دوست هست بصحرا چه حاجتست

جانا بحاجتی که ترا هست با خدای
آخر دمی بپرس که ما را چه حاجتست

ای پادشاه حسن خدا را بسوختیم | باری سؤال کن که گدا را چه حاجت است

ارباب حاجتیم و زبان سؤال نیست | در حضرت کریم تمنا چه حاجت است

جام جهان نماست ضمیر منیر دوست | اظهار احتیاج خود آنجا چه حاجت است

آن شد که بار منت ملاح بردمی | گوهر چو دست داد بدریا چه حاجت است

ای مدعی برو که مرا با تو کار نیست | احباب حاضرند باعدا چه حاجت است

محتاج جنگ نیست گرت قصد خون ماست | چون رخت از آن تست بیغما چه حاجت است

ای عاشق گدا چو لب روح بخش یار | میداندت وظیفه تقاضا چه حاجت است

حافظ تو ختم کن که هنر خود عیان شود
با مدعی نزاع و محاکا چه حاجت است

خوشتر ز عیش و صحبت باغ و بهار چیست | ساقی کجاست گو سبب انتظار چیست

معنی آب زندگی و روضهٔ ارم | جز طرف جویبار و می خوشگوار چیست

هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار | کس را وقوف نیست که انجام کار چیست

پیوند

پیوند عمر بسته به موییست هوش دار　　غمخوار خویش باش غم روزگار چیست

راز درون پرده چه داند فلک خموش　　ای مدعی نزاع تو با پرده دار چیست

مستور و مست هر دو چو از یک قبیله‌اند　　ما دل به عشوه که دهیم اختیار چیست

سهو و خطای بنده گرش نیست اعتبار　　معنی عفو و رحمت پروردگار چیست

زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست
تا در میانه خواسته کردگار چیست

ماهم این هفته شد از شهر و به چشمم سالیست　　حال هجران تو چه دانی که چه مشکل حالیست

مردم دیده ز لطف رخ او در رخ او　　عکس خود دید گمان کرد که مشکین خالیست

ای که انگشت‌نمایی به کرم در همه شهر　　وه که در کار غریبان عجبت اهمالیست

می‌چکد شیر هنوز از لب همچون شکرش　　گرچه در عشوه‌گری هر مژه‌اش قتالیست

بعد از اینم نبود شائبه در جوهر فرد　　که دهان تو در این نکته خوش استدلالیست

مژده دادند که بر ما گذری خواهی کرد　　نیت خیر مگردان که مبارک فالیست

کوه اندوه فراقت بچه حیلت بکشد
حافظ خسته که از ناله تنش چون نالیست

صحن بستان ذوق بخش و صحبت یاران خوشست
وقت گل خوش باد کز وی وقت میخواران خوشست

از صبا هر دم مشام جان ما خوش میشود
آری آری طیب انفاس هواداران خوشست

ناگشوده گل نقاب آهنگ رحلت میکند
ناله کن بلبل که گلبانگ دل افگاران خوشست

مرغ شبخوان را بشارت باد کاندر راه عشق
دوست را با ناله شبهای بیداران خوشست

گرچه در بازار دهر از خوشدلی جز نام نیست
شیوه رندی و خوشباشی عیاران خوشست

از زبان سوسن آزاده ام آمد بگوش
کاندرین دیر کهن حال سبکباران خوشست

حافظا ترک جهان گفتن طریق خوشدلیست
تا نپنداری که احوال جهانداران خوشست

در دیر مغان آمد یارم قدحی در دست
مست از می و میخواران از نرگس مستش مست

از نعل سمند او شکل مه نو پیدا
وز قد بلند او بالای صنوبر پست

آخر

آخر ز چه گویم هست از خود خبرم چون نیست — وز بهر چه گویم نیست با او نظرم چون هست

چون شمع وجود من شب تا بسحر خود را — میسوخت چو پروانه تا روز ز پا ننشست

شمع همه دمسازان بنشست چو او برخاست — افغان ز نظربازان برخاست چو او بنشست

گر غالیه خوشبو شد در گیسوی او آویخت — ور وسمه کمانکش شد در ابروی او پیوست

بازآی که بازآید عمر شده حافظ
هرچند که ناید باز تیری که بشد از شصت

گل در بر و می در کف و معشوقه بکامست — سلطان جهانم بچنین روز غلامست

گو شمع میارید درین بزم که امشب — در مجلس ما ماه رخ دوست تمامست

در مذهب ما باده حلالست ولیکن — بی روی تو ای سرو گلندام حرامست

گوشم همه بر قول نی و نغمهٔ چنگست — چشمم همه بر لعل لب و گردش جامست

در مجلس ما عطر میامیز که ما را — هر لحظه ز گیسوی تو خوشبوی مشامست

از چاشنی قند مگو هیچ وز شکر — زانرو که مرا با لب شیرین تو کامست

تا کنج غمت در دل ویرانه مقیم است — پیوسته مرا کنج خرابات مقام است

از ننگ چه گویی که مرا نام ز ننگ است — وز نام چه پرسی که مرا ننگ ز نام است

میخواره و سرگشته و رندیم و نظرباز — آنکس که چو ما نیست درین شهر کدام است

با محتسبم عیب مگوئید که او نیز — پیوسته چو ما در طلب شرب مدام است

حافظ منشین بی می و معشوق زمانی

کایام گل یاسمن و عید صیامست

اگر بلطف بخوانی مزید الطافست — وگر بقهر برانی درون ما صافست

بیان وصف تو گفتن نه حد امکانست — چرا که وصف تو بیرون ز حد اوصافست

ز چشم عشق توان دید روی شاهد ما — که نور چهره خوبان ز قاف تا قافست

ز مصحف رخ دلدار آیتی برخوان — که آن بیان مقامات کشف کشافست

عدو که منطق حافظ طمع کند در شعر

همان حدیث همای و طریق خطافست

غزل ۵۸

ما را ز خیال تو چه پروای شراب است — خم گو سر خود گیر که خمخانه خراب است

گر خمر بهشت است بریزید که بی دوست — هر شربت عذبم که دهی عین عذاب است

افسوس که شد دلبر و در دیده گریان — تحریر خیال خط او نقش بر آب است

بیدار شو ای دیده که ایمن نتوان بود — زین سیل دمادم که در این منزل خواب است

معشوقه عیان میگذرد بر تو ولیکن — اغیار همی بیند از آن بسته نقاب است

گل بر رخ رنگین تو تا لطف عرق دید — در آتش رشک از غم دل غرق گلاب است

در بزم دل از روی تو صد شمع بر افروخت — وین طرفه که بر روی تو صد گونه حجاب است

سبز است در و دشت بیا تا نگذاریم — دست از سر آبی که جهان جمله سراب است

در کنج دماغم مطلب جای نصیحت — کین گوشه پر از زمزمه چنگ و رباب است

راه تو چه راهیست که از غایت تعظیم — دریای محیط فلکش همچو حباب است

بی روی دل آرای تو ای شمع دل افروز — دل رقص کنان بر سر آتش چو کباب است

حافظ چه شد ار عاشق و رندست و نظرباز — بس طور عجب لازم ایام شباب است

غزل ۵۹ کنون که در کف گل جام باده صافست — بصد هزار زبان بلبلش در اوصافست

بخواه دفتر اشعار و راه صحرا گیر — چه وقت مدرسه و بحث کشف کشافست

فقیه مدرسه دی مست بود و فتوی داد — که می حرام ولی به ز مال اوقافست

بدرد و صاف ترا حکم نیست دم درکش — که هرچه ساقی ما کرد عین الطافست

ببر ز خلق و ز عنقا قیاس کار بگیر — که صیت گوشه نشینان ز قاف تا قافست

حدیث مدعیان و خیال همکاران — همان حکایت زردوز و بوریابافست

خموش حافظ و این نکتهای چون زر سرخ
نگاه دار که قلاب شهر صرافست deceitful Person.

غزل ۶۰ اگرچه باده فرح بخش و باد گلبیز است — ببانگ چنگ مخور می که محتسب تیز است

[illegible] صراحی و حریفی گرت بچنگ افتد — بعقل نوش که ایام فتنه انگیز است

در آستین مرقع پیاله پنهان کن — که همچو چشم صراحی زمانه خونریز است

ز رنگ باده بشوئید خرقها در اشک — که موسم ورع و روزگار پرهیز است

مجوی

مجوی عیش خوش از دور واژگون سپهر — که صاف این سر خم جمله دردی آمیز است

سپهر بر شده پرویزنیست خون افشان — که ریزه‌اش سر کسری و تاج پرویز است

عراق و فارس گرفتی به شعر خود حافظ
بیا که نوبت بغداد و وقت تبریز است

غزل ۶۱

یا رب آن شمع شب افروز ز کاشانه کیست — جان ما سوخت بپرسید که جانانه کیست

حالیا خانه برانداز دل و دین منست — تا هم آغوش که میباشد و همخانه کیست

باده لعل لبش کز لب من دور مباد — راح روح که و پیمان ده و پیمانه کیست

دولت صحبت آن شمع سعادت پرتو — باز پرسید خدا را که به پروانه کیست

میدهد هر کسش افسونی و معلوم نشد — که دل نازک او مایل افسانه کیست

یارب آن شاه وش ماه رخ زهره جبین — در یکتای که و گوهر یکدانه کیست

آن می لعل که ناخورده مرا کرد خراب — همنشین که و هم کاسه و پیمانه کیست

گفتم آه از دل دیوانه حافظ بی تو — زیر لب خنده زنان گفت که دیوانه کیست

بنال بلبل اگر با منت سر یاریست — که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست

در آن چمن که نسیمی وزد ز طرهٔ دوست — چه جای دم زدن نافهای تاتاریست

بیار باده که رنگین کنیم جامهٔ دلق — که مست جام غروریم و نام هشیاریست

نه بسته اند در توبه حالیا برخیزند — که توبه وقت گل از عاشقی ز بیکاریست

سحر کرشمهٔ وصلش بخواب میدیدم — زهی مراتب خوابی که به ز بیداریست

خیال زلف تو پختن نه کار خامانست — بزیر سلسله رفتن طریق عیاریست

لطیفه ایست نهانی که عشق ازو خیزد — که نام آن نه لب لعل و خط زنگاریست

جمال شخص نه چشمست و زلف و عارض و خال — هزار نکته درین کار و بار دلداریست

بآستان تو مشکل توان رسید آری — عروج بر فلک سروری بدشواریست

روندگان طریقت بنیم جو نخرند — قبای اطلس آنکس که از هنر عاریست

دلش بناله میازار و ختم کن حافظ
که رستگاری جاوید در کم آزاریست

اکرچه

اگرچه عرض هنر پیش یار بی ادبیست — زبان خموش ولیکن دهان پر از عربیست

پری نهفته رخ و دیو در کرشمهٔ ناز — بسوخت عقل ز حیرت که این چه بوالعجبیست

سبب مپرس که چرخ از چه سفله پرور شد — که کام بخشی او را بهانه بی سببی است

ازین چمن گل بی خار کس نچید آری — چراغ مصطفوی با شرار بولهبیست

حسن ز بصره بلال از حبش صهیب از شام — ز خاک مکه ابوجهل این چه بوالعجبیست

جمال دختر رز نور چشم ماست مگر — که در نقاب زجاجی و پرده عنبیست

دوای درد خود اکنون از آن مفرح جوی — که در صراحی چینی و شیشه حلبیست

به نیم جو نخرم طاق و خانقاه و رباط — مرا که مصطبه ایوان و پای خم طنبیست

هزار عقل و ادب داشتم من ای خواجه — کنون که مست و خرابم صلای بی ادبیست

بیار می که چو حافظ مدام استغفار
بگریهٔ سحری و نیاز نیم شبیست

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت — که گناه دگری بر تو نخواهند نوشت

من اگر نیکم اگر بد تو برو خود را باش   هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت

همه کس طالب یارند چه هشیار و چه مست   همه جا خانهٔ عشقست چه مسجد چه کنشت

سر تسلیم من و خاک در میکده‌ها   مدعی گر نکند فهم سخن گو سر و خشت

ناامیدم مکن از سابقهٔ روز ازل   تو چه دانی که پس پرده که خوبست و که زشت

نه من از خانهٔ تقوی بدر افتادم و بس   پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت

بر عمل تکیه مکن خواجه که در روز ازل   تو چه دانی قلم صنع بنامت چه نوشت

گر نهادت همه اینست زهی پاک نهاد   گر سرشتت همه اینست زهی پاک سرشت

باغ فردوس لطیفست ولیکن زنهار   تو غنیمت شمر این سایهٔ بید و لب کشت

حافظا روز اجل گر بکف آری جامی

یکسر از کوی خرابات برندت به بهشت

بجز آستان توام در جهان پناهی نیست   سر مرا بجز این در حواله گاهی نیست

عدو چه تیغ کشد من سپر بیندازم   که تیر ما بجز از ناله و آهی نیست

چرا ز

۵۴

چرا ز کوی خرابات روی برتابم — کزین بهم بجهان هیچ رسم و راهی نیست

زمانه گر بزند آتشم بخرمن عمر — بگو بسوز که بر من ببرگ کاهی نیست

غلام نرگس جماش آن سهی سروم — که از شراب غرورش بکس نگاهی نیست

مباش در پی آزار و هر چه خواهی کن — که در شریعت ما غیر ازین گناهی نیست

عنان کشیده رو ای پادشاه کشور حسن — که نیست بر سر راهی که دادخواهی نیست

عقاب جور گشوده است بال در همه شهر — کمان گوشه‌نشینی و تیر آهی نیست

چنین که در همه سو دام راه می‌بینم — به از حمایت زلف توام پناهی نیست

خزانهٔ دل حافظ بزلف و خال مده
که کارهای چنین حد هر سیاهی نیست

۵۵

حال دل با تو گفتنم هوس است — خبر دل شنفتنم هوس است

طمع خام بین که قصه فاش — از رقیبان نهفتنم هوس است

شب قدری چنین عزیز و شریف — با تو تا روز خفتنم هوس است

وه که دردانهٔ چنین نازک | در شب تار سفتنم هوس است
ای صبا امشبم مدد فرمای | که سحرگه شکفتنم هوس است
از برای شرف بنوک مژه | خاک راه تو رفتنم هوس است

همچو حافظ برغم مدعیان
شعر رندانه گفتنم هوس است

حسنت باتفاق ملاحت جهان گرفت | آری باتفاق جهان میتوان گرفت
افشای راز خلوتیان خواست کرد شمع | شکر خدا که سر دلش در زبان گرفت
میخواست گل که دم زند از رنگ و بوی دوست | از غیرت صبا نفسش در دهان گرفت
چون لاله کج نهاد کلاه طرب ز کبر | هر داغدل که بادهٔ چون ارغوان گرفت
از روز عشق ساغر می خرمنم بسوخت | کاتش ز عکس عارض ساقی در آن گرفت
آسوده بر کنار چو پرگار میشدم | دوران چو نقطه عاقبتم در میان گرفت
خواهم شدن بکوی مغان آستین فشان | زین فتنه‌ها که دامن آخر زمان گرفت

بر برگ گل بخون شقایق نوشته اند — کانکس که پخته شد می چون ارغوان گرفت

می ده که هر که آخر کار جهان بدید — از غم سبک برآمد و رطل گران گرفت

می ده بجام زر که صباح صبوحیان — چتر پادشه به تیغ زر افشان جهان گرفت

فرصت نگر که فتنه چو در عالم اوفتاد — عارف بجام می زد و از غم کران گرفت

زین آتش نهفته که در سینهٔ من است — خورشید شعله‌ایست که در آسمان گرفت

حافظ چو آب لطف ز نظم تو میچکد
غیری چگونه نکته تواند بر آن گرفت

خیال روی تو در هر طریق همره ماست — نسیم موی تو پیوند جان آگه ماست

به بین که سیب زنخدان او چه میگوید — هزار یوسف مصری فتاده در چه ماست

برغم مدعیانی که منع عشق کنند — جمال چهرهٔ تو حجت موجه ماست

گر بزلف دراز تو دست ما نرسد — گناه بخت پریشان و دست کوته ماست

بحاجب در خلوتسرای خاص بگو — فلان زگوشه نشینان خاص خلوت ماست

بصورت از نظر ما اگرچه محجوب است همیشه در نظر خاطر مرفه ماست

اگر بسالی حافظ دری زند بگشای
که سالهاست که مشتاق روی چون مه ماست

درین زمانه رفیقی که خالی از خللست صراحی می ناب و سفینهٔ غزلست

جریده رو که گذرگاه عافیت تنگست پیاله گیر که عمر عزیز بی بدلست

نه من ز بی عملی در جهان ملولم و بس ملالت علما هم ز علم بی عملست

بچشم عقل درین رهگذار پر آشوب جهان و کار جهان بی ثبات و بی محلست

دلم امید فراوان بوصل روی تو داشت ولی اجل بره عمر رهزن املست

ز قسمت ازلی چهرهٔ سیه بختان بشست و شوی نگردد سفید این مثلست

بگیر طرهٔ مه چهره و قصه مخوان که سعد و نحس ز تأثیر زهره و زحلست

خلل پذیر بود هر بنا که می بینی مگر بنای محبت که خالی از خللست

بهیچ دور نخواهند یافت هشیارش چنین که حافظ ما مست بادهٔ ازلست

دل

دل و دینم شد و دلبر بملامت برخاست / گفت با ما منشین کز تو سلامت برخاست

که شنیدی که درین بزم دمی خوش بنشست / که نه در آخر صحبت بندامت برخاست

شمع اگر زان لب خندان بزبان لافی زد / پیش عشاق تو شبها بغرامت برخاست

در چمن باد بهاری ز کنار گل و سرو / بهواداری آن عارض و قامت برخاست

مست بگذشتی و از خلوتیان ملکوت / بتماشای تو آشوب قیامت برخاست

پیش رفتار تو پا بر نگرفت از خجلت / سرو سرکش که بناز از قد و قامت برخاست

حافظ این خرقه بینداز مگر جان ببری
کآتش از خرمن سالوس و کرامت برخاست

روی تو کس ندید و هزارت رقیب هست / در غنچهٔ هنوز و صدت عندلیب هست

گر آمدم بکوی تو چندان غریب نیست / چون من درین دیار هزاران غریب هست

هرچند دورم از تو که دور از تو کس مباد / لیکن امید وصل توام عنقریب هست

در عشق خانقاه و خرابات شرط نیست / هر جا که هست پرتو روی حبیب هست

بجا که کار صومعه را جلوه میدهند — ناقوس دیر راهب و نام صلیب هست

عاشق که شد یار بحالش نظر نکرد — ای خواجه درد نیست وگرنه طبیب هست

فریاد حافظ این همه آخر بهرزه نیست

هم قصهٔ غریب و حدیثی عجیب هست

ساقیا آمدن عید مبارک بادت — وان مواعید که کردی مرود از یادت

در شگفتم که درین مدت ایام فراق — برگرفتی ز حریفان دل و دل میدادت

برسان بندگی دختر رز گو بدر آی — که دم همت ما کرد ز غم آزادت

شکر ایزد که ازین باد خزان رخنه نیافت — بوستان سمن و سرو و گل و شمشادت

شادی مجلسیان در قدم مقدم تست — جای غم باد هر آن دل که نخواهد شادت

چشم بد دور کزین تفرقه خوش باز آورد — طالع نامور و دولت مادر زادت

حافظ از دست مده صحبت آن کشتی نوح

ورنه طوفان حوادث ببرد بنیادت

ساقی

ساقی بیار باده که ماه صیام رفت — درده قدح که موسم ناموس و نام رفت

وقت عزیز رفت بیا تا قضا کنیم — عمری که بی حضور صراحی و جام رفت

در تاب توبه چند توان سوخت همچو عود — می ده که عمر در سر سودای خام رفت

مستم کن آنچنان که ندانم ز بیخودی — در عرصهٔ خیال که آمد کدام رفت

بر بوی آنکه جرعه جامی بما رسد — در مصطبه دعای تو هر صبح و شام رفت

دل را که مرده بود حیاتی زنو رسید — تا بویی از نسیم میش در مشام رفت

زاهد غرور داشت سلامت نبرد راه — رند از ره نیاز بدارالسلام رفت

زاهد تو دان و خلوت تنهایی و نیاز — عشاق را حواله بعیش مدام رفت

نقد دلی که بود مرا صرف باده شد — قلب سیاه بود و از آن در حرام رفت

دیگر مکن نصیحت حافظ که ره نیافت
گم گشته که بادهٔ عشقش بکام رفت

صبا اگر گذری افتدت بکشور دوست — بیار نفخهٔ از گیسوی معنبر دوست

بجان او که بشکرانه جان برافشانم — اگر بسوی من آری پیامی از بر دوست

وگر چنانچه در آن حضرتت نباشد بار — برای دیده بیاور غباری از در دوست

من گدا و تمنای وصل او هیهات — مگر بخواب ببینم جمال منظر دوست

دل صنوبریم همچو بید لرزانست — ز حسرت قد و بالای چون صنوبر دوست

اگر چه دوست بچیزی نمیخرد ما را — بعالمی نفروشیم موئی از سر دوست

چه باشد ار شود از قید غم دلش آزاد
چو هست حافظ مسکین غلام چاکر دوست

صبحدم مرغ چمن با گل نوخاسته گفت — ناز کم کن که درین باغ بسی چون تو شکفت

گل بخندید که از راست نرنجیم ولی — هیچ عاشق سخن سخت بمعشوق نگفت

گر طمع داری ازآن جام مرصع می لعل — در و یاقوت بنوک مژه ات باید سفت

تا ابد بوی محبت بمشامش نرسد — هر که خاک در میخانه برخساره نرفت

در گلستان ارم دوش چو از لطف هوا — زلف سنبل ز نسیم سحری می آشفت

گفتم

۶۲

گفتم ای مسند جم جام جهان بینت کو — گفت افسوس که آن دولت بیدار بخفت

سخن عشق نه آنست که آید بزبان — ساقیا می ده و کوتاه کن این گفت و شنفت

اشک حافظ خرد و صبر بدریا انداخت

چه کند سوز غم عشق نیارست نهفت

غمش تا در دلم ماوی گرفتست — سرم چون زلف او سودا گرفتست

لب چون آتشش آب حیاتست — از آن آب آتشی در ما گرفتست

همای همتم عمریست کز جان — هوای آن قد و بالا گرفتست

شدم عاشق ببالای بلندش — که کار عاشقان بالا گرفتست

چو ما در سایهٔ الطاف اوئیم — چرا او سایه از ما وا گرفتست

نسیم صبح عنبربوست امروز — مگر یارم ره صحرا گرفتست

ز دریای دو چشم گوهر اشک — جهان در لولوی لالا گرفتست

حدیث حافظا ای سرو سمن بوی — بوصف قد تو بالا گرفتست

گر ز دست زلف مشکینت خطایی رفت رفت
ور ز هندوی شما بر ما جفایی رفت رفت

برق عشق ار خرمن پشمینه پوشی سوخت سوخت
جور شاه کامران گر بر گدایی رفت رفت

گر دلی از غمزه دلدار باری برد برد
در میان جان جانان ماجرایی رفت رفت

در طریقت رنجش خاطر نباشد می بیار
هر کدورت را که بینی چون صفایی رفت رفت

عشقبازی را تحمل باید ای دل پایدار
گر ملالی بود بود و گر خطایی رفت رفت

از سخن‌چینان ملالتها پدید آید ولی
چون میان همنشینان ماجرایی رفت رفت

عیب حافظ گو مکن زاهد که رفت از خانقاه
پای آزادی چه بندی گر بجایی رفت رفت

بکوی میکده هر سالکی که ره دانست
در دگر زدن اندیشه تبه دانست

زمانه افسر رندی نداد جز بکسی
که سرفرازی عالم درین کله دانست

بر آستانه میخانه هر که یافت رهی
ز فیض جام جم اسرار خانقه دانست

هر آنکه راز دو عالم ز خط ساغر خواند
رموز جام جم از نقش خاک ره دانست

دلم ز نرگس ساقی امان نخواست بجان — چرا که شیوه آن ترک دل سیه دانست

ورای طاعت دیوانگان ز ما مطلب — که شیخ مذهب ما عاقلی گنه دانست

ز جور کوکب طالع سحرگهان چشمم — چنان گریست که خورشید دید و مه دانست

خوشش آن نظر که لب جام و روی ساقی را — هلال یکشبه و ماه چارده دانست

بلندمرتبه شاهی که نه رواق سپهر — نمونه ز خم طاق بارگه دانست

حدیث حافظ و ساغر کشیدن پنهان — چه جای محتسب و شحنه پادشه دانست

تا سر زلف تو در دست نسیم افتادست — دل سودازده از غصه دو نیم افتادست

چشم جادوی تو در عین سواد سحر است — اینقدر هست که این نسخه سقیم افتادست

در خم زلف تو آن خال سیه دانی چیست — نقطهٔ دوده که در حلقهٔ جیم افتادست

سایه سرو تو بر قالبم ای عیسی دم — عکس روحیست که بر عظم رمیم افتادست

زلف مشکین تو در گلشن فردوس عذار — چیست طاوس که در باغ نعیم افتادست

دل من در هوس روی تو ای مونس جان — خاک راهیست که در پای نسیم افتادست
همچو گرد این تن خاکی نتواند برخاست — از سر کوی تو زان رو که عظیم افتادست
آنکه جز کعبه مقامش نبود از یاد لبت — بر در میکده دیدم که مقیم افتادست

حافظ گمشده را با غمت ای جان عزیز
اتحادیست که در عهد قدیم افتادست

بلبلی برگ گلی خوش رنگ در منقار داشت — و اندر آن برگ و نوا خوش ناله‌های زار داشت
گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست — گفت ما را شیوهٔ معشوقه در این کار داشت
یار اگر ننشست با ما نیست جای اعتراض — پادشاه کامران بود از گدایان عار داشت
عارفی کو سیر گرد اندر مقام نیستی — نیست چون شد هستی اندر عالم اسرار داشت
در نمی‌گیرد نیاز و ناز ما با حسن دوست — خرم آن کز نازنینان بخت برخوردار داشت
خیز تا بر کلک آن نقاش جان افشان کنیم — کاین همه نقش عجب در گردش پرگار داشت
گر مرید راه عشقی فکر بدنامی مکن — شیخ صنعان خرقه رهن خانه خمار داشت

وقت آن شیرین قلندر خوش که در اطوار سیر
ذکر تسبیح ملک در حلقهٔ زنار داشت

چشم حافظ زیر بام قصر آن حوری سرشت
شیوهٔ جنات تجری تحتها الانهار داشت

بدام زلف تو دل مبتلای خویشتن است
بکش بغمزه که اینش سزای خویشتن است

گرت ز دست برآید مراد خاطر ما
بجنبش زود که خیری برای خویشتن است

بجانت ای بت شیرین من که همچو شمع
شبان تیره مرادم فنای خویشتن است

چو رای عشق زدی با تو گفتم ای بلبل
مکن که این گل خودرو برای خویشتن است

بمشک چین و چگل نیست حسن گل محتاج
که نافهاش ز بند قبای خویشتن است

مرو بخانهٔ ارباب بی مروت دهر
که کنج عافیتت در سرای خویشتن است

بسوخت حافظ و در شرط عشق جانبازی
هنوز بر سر عهد و وفای خویشتن است

صوفی از پرتو می راز نهانی دانست
گوهر هرکس ازین لعل توانی دانست

شرح مجموعهٔ گل مرغ سحر داند و بس / که نه هر کو ورقی خواند معانی دانست

عرضه کردم دو جهان بر دل کار افتاده / بجز از عشق تو باقی همه فانی دانست

آن شد اکنون که ز افواه انام اندیشم / محتسب نیز ازین عیش نهانی دانست

دلبر آسایش ما مصلحت وقت ندید / ورنه از جانب ما دل نگرانی دانست

سنگ و گل را کند از یمن نظر لعل و عقیق / هر که قدر نفس باد یمانی دانست

ای که از دفتر عقل آیت عشق آموزی / ترسم این نکته بتحقیق ندانی دانست

می بیاور که ننازد بگل و باغ جهان / هر که غارتگری باد خزانی دانست

حافظ این گوهر منظوم که از طبع انگیخت
اثر تربیت آصف ثانی دانست

حاصل کارگه کون و مکان این همه نیست / باده پیش آر که اسباب جهان این همه نیست

از دل و جان شرف صحبت جانان غرضست / همه آنست وگرنه دل و جان این همه نیست

منت سدره و طوبی ز پی سایه مکش / که چو خوش بنگری ای سرو روان این همه نیست

دولت

دولت آنست که بیخون دل آید بکنار | ورنه با سعی و عمل باغ جهان اینهمه نیست

پنج روزی که درین مرحله مهلت داری | خوش بیاسای زمانی که زمان اینهمه نیست

برلب بحر فنا منتظریم ای ساقی | فرصتی دان که ز لب تا بدهان اینهمه نیست

زاهد ایمن مشو از بازی غیرت زنهار | که ره صومعه تا دیر مغان اینهمه نیست

دردمندی چو من سوخته زار و نزار | ظاهرا حاجت تقریر و بیان اینهمه نیست

از تهتک مکن اندیشه و چون گل خوش باش | زانکه تمکین جهان گذران اینهمه نیست

نام حافظ رقم نیک پذیرفت ولی
پیش رندان رقم سود و زیان اینهمه نیست

بحریست بحر عشق که هیچش کناره نیست | آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست

آندم که دل بعشق دهی خوش دمی بود | در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست

ما را بمنع عقل مترسان و می بیار | کان شحنه در ولایت ما هیچ کاره نیست

از چشم خود بپرس که ما را که میکشد | جانا گناه طالع و جرم ستاره نیست

روش چشم پاک توان دید چون هلال
هر دیده جای جلوه آن ماه پاره نیست

فرصت شمر طریقه رندی که این نشان
چون راه گنج بر همه کس آشکاره نیست

نگرفت در تو گریه حافظ به هیچ روی
حیران آن دلم که کم از سنگ خاره نیست

چه لطف بود که ناگاه رشحه قلمت
حقوق خدمت ما عرضه کرد بر کرمت

به نوک خامه رقم کرده‌ای سلام مرا
که کارخانه دوران مباد بی رقمت

نگویم از من بیدل به سهو کردی یاد
که بر حساب خرد سهو نیست بر قلمت

مرا ذلیل مگردان به شکر این نعمت
بهشت دولت سرمد عزیز و محترمت

بیا که با سر زلفت قرار خواهم کرد
که گر سرم برود برندارم از قدمت

ز حال ما دلت آگه شود مگر وقتی
که لاله بردمد از خاک کشتگان غمت

روان تشنه ما را به جرعه‌ای دریاب
چو می‌دهند زلال خضر ز جام جمت

صبا ز روی تو با هر گلی حدیث کرد
رقیب کی ره غماز داد در حرمت

دلم

دلم مقیم در تست حرمتش میدار
بحکم انکه خدا داشتست محرمت

همیشه وقت تو ای عیسی صبا خوش باد
که جان عاشق دلخسته زنده شد بدمت

کمین کهست و تو خوش نشین میسری حافظ
مکن که گرد برآید ز شهره عدمت

زگریه مردم چشمم نشسته در خون است
ببین که در طلبت حال مردمان چونست

بیاد لعل لب و چشم مست میگونت
زجام غم می لعلی که میخورم خونست

زمشرق سر کوی آفتاب طلعت تو
اگر طلوع کند طالعم همایون است

حکایت لب شیرین کلام فرهادست
شکنج طره لیلی مقام مجنونست

دلم بجو که قدت همچو سرو دلجویست
سخن بگو که کلامت لطیف و موزونست

زدور باده بجان راحتی رسان ساقی
که رنج خاطرم از جور دور گردون است

ازان زمان که ز دستم برفت یار عزیز
کنار دیده من همچو رود جیحون است

چگونه شاد شود اندرون غمگینم
باختیار که از اختیار بیرون است

۱۸۱

ز جستجوی طالب یار مسکین حافظ

چو مفلسی که طلبکار گنج قارونست

زان یار دلنوازم شکریست با شکایت — گر نکته‌دان عشقی خوش بشنو این حکایت

بی مزد بود و منت هر خدمتی که کردم — یارب مباد کس را مخدوم بی عنایت

رندان تشنه لب را آبی نمیدهد کس — گویا ولی شناسان رفتند ازین ولایت

در زلف چون کمندش ای دل مپیچ کانجا — سرها بریده بینی بی جرم و بی جنایت

این راه را نهایت صورت کجا توان بست — کش صد هزار منزل بیش است در بدایت

چشمت بغمزه ما را خون خورد و می‌پسندی — جانا روا نباشد خونریز را حمایت

هر چند بردی آبم روی از درت نتابم — جور از حبیب خوشتر کز مدعی رعایت

ای آفتاب خوبان می سوزد اندرونم — یکساعتم بگنجان در سایه حمایت

در این شب سیاهم گم گشت راه مقصود — از گوشه برون آی ای کوکب هدایت

از هر طرف که رفتم جز وحشتم نیفزود — زنهار ازین بیابان وین راه بی نهایت

عشقت

۳۲

عشقت رسد بفریاد گر خود بسان حافظ

قرآن ز بر بخوانی با چارده روایت

یارب سببی ساز که یارم بسلامت
باز آید و برهاندم از چنگ ملامت

خاک ره آن یار سفر کرده بیارید
تا چشم جهان بین کنمش جای اقامت

فریاد که از شش جهتم راه ببستند
آن خال و خط و زلف و رخ و عارض و قامت

امروز که در دست توام مرحمتی کن
فردا که شدم خاک چه سود اشک ندامت

ای آنکه بتقریر و بیان دم زنی از عشق
ما با تو نداریم سخن خیر و سلامت

درویش مکن ناله ز شمشیر احبا
کین طایفه از کشته ستانند غرامت

در خرقه زن آتش که خم ابروی ساقی
بر می‌شکند گوشه محراب امامت

حاشا که من از جور و جفای تو بنالم
بیداد لطیفان همه لطفست و عنایت

کوته نکند بحث سر زلف تو حافظ
پیوسته شد این سلسله تا روز قیامت

ساقیم خضر است و می آب حیات — توبه از می چون کنم هیهات هات
باده تلخ از لب شیرین لبان — در حلاوت میبرد آب از نبات
چون دم عیسی نسیم روز لطف — مردهٔ صد ساله را بخشد حیات
جز به آب آتشین یعنی شراب — حل نمیگردد مرا این مشکلات
روزی ما بین که از دیوان عشق — جز به می محبر نشد ما را برات
شاد باد ا روح آن رندی که او — بر سر کوی مغان یابد وفات

حاصل عمر تو حافظ در جهان
باده صافست باقی ترهات

۳

شربتی از لب لعلش نچشیدیم و برفت — روی مه پیکر او سیر ندیدیم و برفت
گوئی از صحبت ما نیک بتنگ آمده بود — بار بربست و بگردش نرسیدیم و برفت
بسکه ما فاتحه و حرز یمانی خواندیم — از پیش سوره اخلاص دمیدیم و برفت
سر ز فرمان خطش گفت مکش تا نروم — ما سر امروز ز خطش نکشیدیم و برفت

عشوه

عشوه میداد که از کوی ارادت برویم
دیدی آخر که چنان عشوه خریدیم و برفت

شد چمان در چمن حسن و لطافت لیکن
در گلستان وصالش نچمیدیم و برفت

گفت از جان بسپرد هر که وصالم طلبد
ما بامید وی از خویش بریدیم و برفت

صورت او بلطافت ز صنع خداست
ما بروی‌اش نظری سیر ندیدیم و برفت

همچو حافظ همه شب ناله و افغان کردم
کای دریغا بوداعش نرسیدیم و برفت

ما را ز آرزوی تو پروای خواب نیست
بی روی دلفریب تو بودن صواب نیست

دور چشم مست تو هشیار کس ندید
کو دیده کز تصور چشمت بخواب نیست

در هر که بنگری بغمی از تو مبتلاست
یکدل ندیده‌ام که ز عشقت خراب نیست

هر کو بدست عشق تو شد کشته بر درت
او را در آن جناب سؤال و جواب نیست

حافظ چو زر ببوته در افتاد و تاب یافت
عاشق نباشد آنکه چو زر را دو تاب نیست

خم زلف تو دام کفر و دین است
ز کارستان او یک شمه این است

جمالت معجز حسن است لیکن / حدیث غمزه‌ات سحر مبین است

بر آن چشم سیه صد آفرین باد / که در عاشق‌کشی سحرآفرین است

عجب علمی است علم عشق هیهات / که چرخ هشتمش هفتم زمین است

تو پنداری که بدگو رفت و جان برد / حسابش با کرام الکاتبین است

چه گویم وصف آن چشمی که او را / بخون من بکین اندر کمین است

لبت را آب حیوان گفتم اما / چه جای آب کان ماء معین است

ز جام عشق می نوشید زاهد / مدامش مستی و رندی ازین است

مشو حافظ ز کید زلفش ایمن
که دل برد و کنون در قصد دین است

دیدی که یار جز سر جور و ستم نداشت / بشکست عهد و از غم ما هیچ غم نداشت

یارب

یا رب مگیرش ار چه دل چون کبوترم / افکند و کشت و حرمت صید حرم نداشت

بر من جفا ز بخت بد آمد وگرنه یار / حاشا که رسم جور و طریق ستم نداشت

هر اینهمه جفا که بخواری کشید از و / هر جا که رفت هیچکسش محترم نداشت

ساقی بیار باده و با مدعی بگوی / انکار ما مکن که چنین جام جم نداشت

هر راهرو که ره بحریم درش نبرد / مسکین برید وادی و ره در حرم نداشت

خوش وقت رند مست که دنیا و آخرت / از دست داد و هیچ غم بیش و کم نداشت

حافظ ببر تو گوی فصاحت که مدعی
هیچش هنر نبود و خبر نیز هم نداشت

برو ای زاهد و دعوت مکنم سوی بهشت / که خدا در ازل از بهر بهشتم نسرشت

یکجو از خرمن هستی نتواند برداشت / هر که در راه فنا در ره حق دانه نکشت

تو و تسبیح و مصلی و ره زهد و ورع / من و میخانه و ناقوس و ره دیر و کنشت

منعم از می مکن ای صوفی صافی که حکیم / در ازل طینت ما را بمی صاف سرشت

صوفی صاف بهشتی نبود زانکه چو من　　خرقه در میکده‌ها در گرو باده بهشت

لذت از عیش بهشت و لب حور شکر نبود　　هر که رو دامن معشوق خود از دست بهشت

حافظا لطف حق ار با تو عنایت دارد

باش فارغ ز غم دوزخ و شادی بهشت

ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست　　منزل آن مه عاشق کش عیار کجاست

شب تار است و ره وادی ایمن در پیش　　آتش طور کجا وعده دیدار کجاست

هر که آمد بجهان نقش خرابی دارد　　در خرابات بپرسید که هشیار کجاست

آنکس است اهل بشارت که اشارت داند　　نکته‌ها هست بسی محرم اسرار کجاست

هر سر موی مرا با تو هزاران کار است　　ما کجاییم و ملامت گر بیکار کجاست

عاشق خسته ز درد غم هجران تو سوخت　　خود نپرسی تو که آن عاشق غمخوار کجاست

عقل دیوانه شد آن سلسله مشکین کو　　دل ز ما گوشه گرفت ابروی دلدار کجاست

باده و مطرب و گل جمله مهیاست ولی　　عیش بی یار مهیا نشود یار کجاست

دلم از

دلم از صومعه و صحبت شیخ است ملول یار ترسابچه و خانهٔ خمار کجاست

حافظ از باد خزان در چمن دهر مرنج
فکر معقول بفرما گل بی‌خار کجاست

خواب آن نرگس فتان تو بی چیزی نیست تاب از زلف پریشان تو بی چیزی نیست
از لبت شیر روان بود که من میگفتم کاین شکر گرد نمکدان تو بی چیزی نیست
چشمهٔ آب حیات است و دهانت اما زیر لب چاه زنخدان تو بی چیزی نیست
جان درازی تو بادا که یقین میدانم در کمان ناوک مژگان تو بی چیزی نیست
مبتلایی بغم و محنت و اندوه فراق ای دل این ناله و فریاد تو بی چیزی نیست
دوش باد از سر کویت بگلستان بگذشت ای گل این چاک گریبان تو بی چیزی نیست

درد عشق ارچه دل از خلق نهان میدارد
حافظ این دیدهٔ گریان تو بی چیزی نیست

دیدمش دوش که سرمست و خرامان میرفت جام می بر کف و در مجلس رندان میرفت

چون همی گفتمش انیس ویرینهٔ من — سخت میگفت و همی آزرده پریشان میرفت

نقش خوارزم و خیال لب جیحون می بست — با هزاران گله از ملک سلیمان میرفت

میشد آنکس که جز او جان سخن کس نشناخت — من همی دیدم از کالبدم جان میرفت

گفتم اکنون که بگوید سخن خوش با ما — کان شکر لهجهٔ خوش گوی سخندان میرفت

لابه بسیار نمودم که مرو سود نداشت — زانکه کار از نظر رحمت یزدان میرفت

پادشاها ز کرم از سر جرمش بگذر — چه کند سوخته از غایت حرمان میرفت

چون بشد از نظرم از دیده حافظ بیتاب
اشک همواره ز رخساره بدامان میرفت

هر آن خجسته نظر کز پی سعادت رفت — بکنج میکده و خانه ارادت رفت

ز رحل دردکشان کشف کرد سالک راه — رموز غیب که در عالم شهادت رفت

بیا و معرفت از من شنو که در سخنم — ز فیض روح قدس نکتهٔ سعادت رفت

مجو ز طالع مولود من تجرد رندی — که این معامله با کوکب ولادت رفت

زما مداد

ز بامداد بدست دگر برآمده　　وظیفهٔ می دوشین مگر زیادت رفت

مگر معجزهٔ گوشد طبیب عیسی دم　　چراکه کار من خسته از عبادت رفت

هزار شکر که حافظ ز راه میکده دوش

بکنج زاویهٔ طاعت و عبادت رفت

خمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت　　بقصد جان من زار ناتوان انداخت

شراب خورده و خوی کرده چون شدی بچمن　　که آب روی تو آتش در ارغوان انداخت

بیک کرشمه که نرگس بخود فروشی کرد　　فریب چشم تو صد فتنه در جهان انداخت

ز شرم آنکه بروی تو نسبتش کردند　　سمن بدست صبا خاک در دهان انداخت

بزمگاه چمن دوش مست بگذشتم　　که از دهان توام غنچه در گمان انداخت

بنفشه طرهٔ مفتول خود گره میزد　　صبا حکایت زلف تو در میان انداخت

کنون باب می لعل خرقه میشویم　　نصیبهٔ ازل از خود نمیتوان انداخت

بنور رنگ دو عالم که نقش الفت بود　　زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت

من از ورع می و مطرب ندیدمی هرگز — هوای مغبچگانم درین و آن انداخت

جهان بکام من اکنون شود که دور زمان — مرا به بندگی خواجه زمان انداخت

مگر گشایش حافظ درین خرابی بود

که بخشش ازلش در می مغان انداخت

روشن از پرتو رویت نظری نیست که نیست — منت خاک درت بر بصری نیست که نیست

ناظر روی تو صاحب نظرانند آری — سر گیسوی تو در هیچ سری نیست که نیست

اشک غماز من ار سرخ برآمد چه عجب — خجل از کرده خود پرده دری نیست که نیست

کمر کین بمن خسته چه بندی ز مهر — بر میان همه جانم کمری نیست که نیست

تا بدامن ننشیند ز نسیمت گردی — سیل اشک از نظرم رهگذری نیست که نیست

تا دم از شام سر زلف تو هر جا نزنند — با صبا گفت و شنیدم سحری نیست که نیست

من ازین طالع شوریده برنجم ورنه — بهره‌مند از سر کویت دگری نیست که نیست

از خیال لب شیرین توای چشمه نوش — غرق آب و عرق اکنون شکری نیست که نیست

ار

آب چشمم که برو منت خاک در تست | زیر صد منت او خاک دری نیست که نیست

از وجود اینقدرم نام و نشان نیست که هست | ورنه از ضعف در آنجا اثری نیست که نیست

شیر در بادیهٔ عشق تو روباه شود | آه ازین راه که در وی خطری نیست که نیست

نازکان را سفر عشق حرام است حرام | که بهر گام درین ره خطری نیست که نیست

نه من دلشده از دست تو خونین جگرم | از غم عشق تو پر خون جگری نیست که نیست

از سر کوی تو رفتن نتوانم گامی | ورنه اندر سر بیدل سفری نیست که نیست

تو خود ای شعلهٔ درخشنده چه داری بر سر | که کباب از حرکاتت جگری نیست که نیست

مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز | ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست

غیر ازین نکته که حافظ ز تو ناخشنود است | در سراپای وجودت هنری نیست که نیست

کس نیست که افتادهٔ آن زلف دوتا نیست | در رهگذری نیست که دامی ز بلا نیست

روی تو مگر آینهٔ صنع الهی است | حقا که چنین است و درین روی و ریا نیست

زاهد بدهم توبه ز روی تو زهی روی | هیچش ز خدا شرم و ز روی تو حیا نیست

نرگس طلبد شیوهٔ چشم تو زهی چشم — مسکین خبرش از سر و در دیده حیا نیست

از بهر خدا زلف مپیرای که ما را — شب نیست که صد عربده با باد صبا نیست

بازآی که بی روی تو ای شمع دل‌افروز — در بزم حریفان اثر نور و صفا نیست

دی می‌شد و گفتم صنما عهد بجا آر — گفتا غلطی خواجه درین عهد وفا نیست

تیمار غریبان سبب ذکر جمیل است — جانا مگر این قاعده در شهر شما نیست

چون چشم تو دل می‌برد از گوشه‌نشینان — دنبال تو بودن گنه از جانب ما نیست

گر پیر مغان مرشد ما شد چه تفاوت — در هیچ سری نیست که سری ز خدا نیست

گفتن بر خورشید که من چشمهٔ نورم — دانند بزرگان که سزاوار سها نیست

عاشق چه کند گر نکشد بار ملامت — با هیچ دلاور سپر تیر قضا نیست

در صومعه زاهد و در خلوت عابد — جز گوشهٔ ابروی تو محراب دعا نیست

الله شهیدا و کفی الله شهیدا — کاین گریه کم از ریزش خون شهدا نیست

ای چنگ فرو برده بخون دل حافظ — فکرت مگر از غیرت قرآن خدا نیست

رواق منظر چشم من آشیانهٔ توست / کرم نما و فرود آ که خانه خانهٔ توست

بزلف و خال و خط از عارفان ربودی دل / لطیفه‌های عجب زیر دام و دانهٔ توست

دلت بوصل گل ای بلبل چمن خوش باد / که در چمن همه گلبانگ عاشقانهٔ توست

علاج ضعف دل ما بلب حوالت کن / که آن مفرّح یاقوت در خزانهٔ توست

بتن مقصرم از دولت ملازمت / ولی خلاصهٔ جان خاک آستانهٔ توست

چه جای من که بلرزد سپهر شعبده باز / ازین حیل که در انبانهٔ بهانهٔ توست

من آن نیم که دهم نقد دل بهر شوخی / در خزانه بمهر تو و نشانهٔ توست

تو خود چه لعبتی ای شهسوار شیرین کار / که توسنی چو فلک رام تازیانهٔ توست

سرود مجلست اکنون فلک برقص آرد
که شعر حافظ شیرین سخن ترانهٔ توست

ساقی بیا که یار ز رخ پرده برگرفت / کار چراغ خلوتیان باز درگرفت

آن شمع سرگرفته دگر چهره برفروخت / وان پیر سالخورده جوانی ز سر گرفت

آن عشوه داد عشق که مفتی ز ره برفت — وان لطف کرد دوست که دشمن حذر گرفت

زنهار از این عبارت شیرین دلفریب — گوئی که پسته تو سخن در شکر گرفت

بار غمی که خاطر ما خسته کرده بود — عیسی دمی خدا بفرستاد و برگرفت

هر سروقد که بر مه و خور حسن میفروخت — چون تو درآمدی پی کار دگر گرفت

زین قصه هفت گنبد افلاک پر صداست — کوته نظر ببین که سخن مختصر گرفت

حافظ تو این دعا ز که آموختی که یار
تعویذ کرد شعر ترا و بزر گرفت

شنیده ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت — فراق یار نه آن میکند که بتوان گفت

حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر — کنایتی است که از روزگار هجران گفت

نشان یار سفر کرده از که پرسم باز — که هر چه گفت برید صبا پریشان گفت

فغان که آن مه نامهربان دشمن دوست — بترک صحبت یاران خود چه آسان گفت

غم کهن بمی سالخورده دفع کنید — که تخم خوشدلی این است پیر دهقان گفت

من و

من و مقام رضا بعد ازین و شکر رقیب | که دل بدرد تو خو کرد و ترک درمان گفت

گره بباد مزن گرچه بر مراد وزد | که این سخن بمثل باد با سلیمان گفت

مزن ز چون و چرا دم که بنده مقبل | قبول کرد بجان هر سخن که جانان گفت

بعشوهٔ که سپهرت دهد ز راه مرو | ترا که گفت که این زال ترک دستان گفت

بیار باده بخور زانکه پیر میکده دوش | بسی حدیث ز عفو رحیم و رحمان گفت

که گفت حافظ از اندیشه تو آمد باز
من این نگفته‌ام آنکس که گفت بهتان گفت

مدام مست میدارد نسیم جعد گیسویت | خرابم میکند هر دم فریب چشم جادویت

پس از چندین شکیبایی شبی یارب توان دیدن | که شمع دیده افروزیم در محراب ابرویت

سواد لوح بینش را عزیز از بهر آن دارم | که جانرا نسخهٔ باشد ز نقش خال هندویت

تو گر خواهی که جاویدان جهان یکسر بیارایی | صبا را گو که بردارد زمانی برقع از رویت

وگر رسم فنا خواهی که از عالم براندازی | بیفشان زلف تا ریزد هزاران جان ز هر مویت

من و باد صبا مسکین دو سرگردان بیحاصل — من از افسون چشمت مست و او از بوی گیسویت
من از لطف صبا دارم سپاس نکهت جانان — وگرنه کی گذر بودی سحرگاهان ازین سویت
سواد دیده بس روقتی بخون دل همی دیدم — عزیزش دارم الساعت بیاد خال هندویت

زهی همت که حافظ راست از دنیا و از عقبی
نیاید هیچ در چشمش بجز خاک سر کویت

مردم دیدهٔ ما جز برخت ناظر نیست — دل سرگشتهٔ ما غیر ترا ذاکر نیست
اشکم احرام طواف حرمت می‌بندد — گرچه از خون دل ریش دمی طاهر نیست
بستهٔ دام قفس باد چو مرغ وحشی — طایر سدره اگر در طلبت طایر نیست
عاشق مفلس اگر قلب دلش کرد نثار — مکنش عیب که بر نقد روان قادر نیست
عاقبت دست بر آن سرو بلندش برسد — هر کرا در طلبت همت او قاصر نیست
از روان بخشی عیسی نزنم پیش تو دم — زانکه در روح فزایی چو دمت باهر نیست
من که از آتش سودای تو آهی نزنم — کی توان گفت که بر داغ دلم صابر نیست

۷۸

روز اول که سر زلف تو دیدم گفتم
که پریشانی این سلسله را آخر نیست

سر پیوند تو تنها نه دل حافظ راست
کیست آنکس که سر پیوند تو در خاطر نیست

بی مهر رخت روز مرا نور نمانده است
وز عمر مرا جز شب دیجور نمانده است

هنگام وداع تو ز بس گریه که کردم
دور از رخ تو چشم مرا نور نمانده است

من بعد چه سود ار قدمی رنجه کند دوست
کز جان رمقی در تن رنجور نمانده است

میرفت خیال تو ز چشم من و میگفت
هیهات ازین گوشه که معمور نمانده است

نزدیک شد آن دم که رقیبان تو گویند
دور از درت آن خسته مهجور نمانده است

وصل تو اجل را ز سرم دور همی داشت
از دولت هجر تو کنون دور نمانده است

صبر است مرا چاره هجران تو لیکن
چون صبر توان کرد که مقدور نمانده است

در هجر تو گر چشم مرا آب نمانده
گو خون جگر ریز که معذور نمانده است

حافظ ز غم از گریه نپرداخت بخنده
ماتم‌زده را داعیه سور نمانده است

مدتی شد کاتش سودای او در جان ماست — وین تمنا بین که دایم در هوی ویران ماست

مردم چشمم بخوناب جگر خو کرد از آن — چشمه مهر رخش در سینه نالان ماست

آب حیوان قطره از لعل همچون شکرش — قرص خور عکسی ز روی آینه تابان ماست

تا نفخت فیه من روحی شنیدم شد یقین — بر من این معنی که ما زان وی و وی زان ماست

هر دلی را اطلاعی نیست بر اسرار غیب — محرم این سر معنی دار علوی جان ماست

چند گویی ای مذکر شرح دین خاص و شربار — دین ما در هر دو عالم صحبت جانان ماست

حافظا تا روز آخر شکر این نعمت گذار
کان صنم از روز رفتن داروی درمان ماست

امروز شاه انجمن دلبران یکیست — دلبر اگر هزار بود دل بران یکیست

من هر آن یکی دو جهان داده ام بباد — عیبم مکن چه حاصل هر دو جهان یکیست

سوداییان عالم پندار را بگوی — سرمایه کم کنید که سود و زیان یکیست

خلقی زبان بدعوی عشقش گشاده اند — ای من غلام آنکه دلش با زبان یکیست

حافظ

حافظ بر آستانهٔ دولت نهاده سر
دولت بر آن سر است که با آستان تست

المنة لله که در میکده باز است — زانرو که مرا بر در او روی نیاز است

خمها همه در جوش و خروشند ز مستی — وان می که در آنجاست حقیقت نه مجاز است

از وی همه مستی و غرور است و تکبر — وز ما همه بیچارگی و عجز و نیاز است

شرح شکن زلف خم اندر خم جانان — کوته نتوان کرد که این قصه دراز است

بار دل مجنون و خم طرهٔ لیلی — رخسارهٔ محمود و کف پای ایاز است

بردوخته‌ام دیده چو باز از همه عالم — تا دیدهٔ من بر رخ زیبای تو باز است

رازی که بر خلق نهفتیم و نگفتیم — با دوست بگوئیم که او محرم راز است

در کعبهٔ کوی تو هر آنکس که درآید — از قبلهٔ ابروی تو در عین نماز است

ای مجلسیان سوز دل حافظ مسکین
از شمع بپرسید که در سوز و گداز است

سرو من خوشتر میروی کاندر سراپا میرمت ترک من خوشتر بخرامی پیش بالا میرمت

گفته بودی کی بمیری پیش من این تعجیل چیست خوش تقاضا میکنی پیش تقاضا میرمت

عاشق و مهجور و مخمورم بت و ساقی کجاست گو خرامان شو که پیش قد رعنا میرمت

آیه عمری شد که تا بیمارم از مژگان تو گو نگاهی کن که پیش چشم شهلا میرمت

گفتی از آزار دست هم درد بخشم هم دوا گاه پیش درد و گه پیش مداوا میرمت

خوش خرامان میروی چشم بد از روی تو دور دارم اندر سر خیال آنکه در پا میرمت

گرچه جای حافظ اندر خلوت وصل تو نیست
ای همه جای تو خوش پیش همه جا میرمت

کنونکه میدمد از بوستان نسیم بهشت من و شراب فرح‌بخش و یار حورسرشت

چمن حکایت اردیبهشت میگوید نه عاقلست که نسیه خرید و نقد بهشت

بمی عمارت دل کن که این جهان خراب در آن سرست که از خاک ما بسازد خشت

وفا مجوی ز دشمن که پرتو می ندهد چو شمع صومعه افروزی از چراغ کنشت

مکن

۹۲

مکن بنامه سیاهی ملامت من مست — که آگه است که تقدیر بر سرش چه نوشت

گدا چرا نزند لاف سلطنت امروز — که خیمه سایه ابر است و بزمگه لب کشت

قدم دریغ مدار از جنازه حافظ

اگر چه غرق گناه است میرود به بهشت

۷

درد ما را نیست درمان الغیاث — هجر ما را نیست پایان الغیاث

دین و دل بردند و قصد جان کنند — الغیاث از جور خوبان الغیاث

در بهای بوسه‌ای جانی طلب — میکنند این دلستانان الغیاث

داد مسکینان بده ای روز وصل — از شب یلدای هجران الغیاث

خون ما خوردند این کافردلان — ای مسلمانان چه درمان الغیاث

هر زمانم درد دیگر میرسد — زین حریفان بر دل و جان الغیاث

همچو حافظ روز و شب بی‌خویشتن

گشته‌ام سوزان و گریان الغیاث

۸۳

الغیاث ای مایهٔ ناز الغیاث — کز غم زلفت بر دامان الغیاث

ما همه لب بسته‌ایم از تشنگی — در لبانت آب حیوان الغیاث

ده کجا آن شربت دیدار تو — می‌کشد تلخی هجران الغیاث

چشم بیمارت مرا بیمار کرد — جز لعلت نیست درمان الغیاث

ما ز گریه غرق در خون گشته‌ایم — لعل تو پیوسته خندان الغیاث

از خدنگ ناوک مژگان تو — رخنه‌ها افتاد در جان الغیاث

غمزهٔ شوخ تو از راه اجل — می‌زند از دیده پیکان الغیاث

چون دو زلفت کرد سرگردان مرا — گردش گردون گردان الغیاث

همچو گوی از خم چوگان فلک — هر طرف گشتیم غلطان الغیاث

پیچش از زلف تو بر جانم فتاد — رشتهٔ من گشته پیچان الغیاث

با طناب زلف حافظ را اگر

مانده در چاه زنخدان الغیاث

بازم

بازم جوانی آن گل رعناست الغیاث — دارم دلم ز تیره و شیدامست الغیاث

آن مهر گنج عاشقی برگزیده بود — سینه ام ز غم درد و بلاهاست الغیاث

زاهد که عار بود ز ناموس و ننگ و نام — افتاده در ملامت غوغاست الغیاث

صوفی که جام صاف دمادم همی کشید — حیران روی او شد و رسواست الغیاث

از جان زار حافظ وار کشتگان عشق

فریاد و شور و ولوله برخاست الغیاث

سزد که از همه دلبران ستانی باج — چرا که بر سر خوبان عالمی چون تاج

دو چشم مست تو برهم زده خطا و ختن — بچین زلف تو ماچین و هند داده خراج

بیاض روی تو روشن چو عارض خورشید — سواد زلف تو تاریکتر ز ظلمت داج

لب تو خضر و دهان تو آب حیوانست — قد تو سرو و میان تو موی و گردن عاج

ازین مرض بحقیقت کجا شفا یابم — که از تو درد دل من نمیرسد بعلاج

دهان تنگ تو داده باب خضر بقا — لب چو قند تو برد از نبات مصر رواج

دل ضعیف که هست او بنازکی چو زجاج — چرا همی شکنی جان من ز سنگدلی

فتاد در سر حافظ هوای چون تو شهی
کمینه بنده خاک در تو بودی کاج

آتش اندر آب افسرده است یا می در زجاج — یا درخشان در میان چشمه حیوان سراج

از کف آزادگان غایب مدار آن جام را — کاهل دل را کار عشرت زان همی گیرد رواج

ساقیا در ده ز بهر اهل روح و اهل دل — آنچنان راحی که با جان هست آن را امتزاج

من چنین زآغاز فطرت عاشق و مست آمدم — بر نتابم رو از این ره تا بوقت اندراج

برفکن برقع ز رخ کز نازکی مانی بدان — تازه گل کز وی رباید باد شبگیری رواج

احتیاج من بوصل خویشتن دانسته — دوستا زادگی کن بوقت احتیاج

عاشقان کوی جانان با گدایی سرخوشند — اینچنین شه را کجا باشد نظر بر تخت و تاج

بشنو این نکته تو از حافظ که باشد سودمند
باده نوش و خیر کن کاین به ز مال میر حاج

اگر بمذهب

اگر بمذهب تو خون عاشق است مباح — صلاح ما همه آنست کان تراست صلاح

سواد زلف تو تفسیر جاعل الظلمات — بیاض روی تو تبیان فالق الاصباح

ز دیده ام شده صد چشمه در کنار روان — که غوطه ها بکند در میان آن ملاح

لب چو آب حیات تو هست قوت روان — وجود خاکی ما را از وست قوت رواح

ز چینک زلف کمندت کسی نیافت خلاص — نه از کمانچه ابرو و تیر غمزه نجاح

بیا که خون همه خویشتن بحل کردم — اگر بمذهب تو خون عاشق است مباح

نداد لعل لبش بوسه بصد تلبیس — نیافت کام دلم زو بصد هزار الحاح

صلاح توبه و تقوی ز ما مجو زاهد — ز رند و عاشق مجنون کسی نیافت صلاح

پیاله چیست که با یاد تو کشیم مدام — و نحن نشرب شربا بذالک الاقداح

دعای جان تو ورد زبان حافظ باد

مدام تا که بود گردش مساء صباح

ببین هلال محرم بخواه ساغر راح — که ماه امن و امانست و سال صلح و صلاح

عزیز دار زمان وصال را کامروز — مقابل شب قدرست و روز استفتاح

نزاع بر سر دنیای دون کسی نکند — باشتی ببرای نور دیده، کوی فلاح

دلا تو فارغی از کار خویش و میترسم — که کس درت نگشاید چو گم کنی مفتاح

بیار باده که روزش بخیر خواهد بود — هر آنکه جام صبوحی نهد چراغ صباح

کدام طاعت شایسته آید از من مست — که رنگ صبح ندانم ز فالق الاصباح

زمان شاه شجاعست و دور حکمت شرع — براحت ای دل و جان کوش در مساء و صباح

ببوی صبح چو حافظ شبی بروز آور
که بشکفد گل عیشت ز شعلهٔ مصباح

دل من در هوای روی فرخ — شده آشفته همچون موی فرخ

بجز هندوی زلفش هیچکس نیست — که برخوردار شد از روی فرخ

سیاه نیکبخت است آنکه دایم — بود همراز و همزانوی فرخ

شود چون بید لرزان سرو آزاد — اگر بیند قد دلجوی فرخ

بده ساقی

بده ساقی شراب ارغوانی   بیاد نرگس جادوی فرخ

دوتا شد قامتم همچون کمانی   زغم پیوسته چون ابروی فرخ

نسیم مشک تاتاری خجل کرد   شمیم زلف عنبر بوی فرخ

اگر میل دل هر کس بجائیست   بود میل دل من سوی فرخ

غلام خاطر آنم که باشد

چو حافظ چاکر هندوی فرخ

صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد   بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد

ساقی بیا که شاهد رعنای صوفیان   دیگر بجلوه آمد و آغاز ناز کرد

این مطرب از کجاست که ساز عراق ساخت   وآهنگ بازگشت براه حجاز کرد

بازی چرخ بشکندش بیضه در کلاه   زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد

ای دل بیا که تا به پناه خدا رویم   زانچه آستین کوته و دست دراز کرد

صنعت مکن که هر که محبت نه راست باخت   عشقش بروی دل در معنی فراز کرد

ای کبک خوش‌خرام کجا می‌روی بایست　　غره مشو که گربه عابد نماز کرد

فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید　　۴　　شرمنده رهروی که نظر بر مجاز کرد

حافظ مکن ملامت رندان که در ازل

ما را خدا ز زهد و ریا ۴ بی‌نیاز کرد

یاد باد آنکه ز ما وقت سفر یاد نکرد　　بوداعی دل غمدیده ما شاد نکرد

آن جوان بخت که می‌زد رقم خیر و قبول　　بنده پیر ندانم ز چه آزاد نکرد

دل بامید صدایی که مگر در تو رسد　　نالها کرد درین کوه که فرهاد نکرد

هر شبی جامه بخونابه بشویم که فلک　　رهنمونیم بپای علم داد نکرد

سایه تا باز گرفتی ز چمن مرغ سحر　　آشیان در شکن طره شمشاد نکرد

شاید ار پیک صبا از تو بیاموزد کار　　زانکه چالاکتر ازین حرکت باد نکرد

کلک مشاطه صنعش نکشد نقش مراد　　هر که اقرار بدین حسن خداداد نکرد

مطربا پرده بگردان و بزن راه عراق　　که بدین راه بشد یار و ز ما یاد نکرد

غزلیات عراقیست سرود حافظ
که شنید این ره دلسوز که فریاد نکرد

به آب روشن می عارفی طهارت کرد — علی الصباح که میخانه را زیارت کرد
همین که ساغر سیمین خور نهان گردید — هلال عید بدور قدح اشارت کرد
بهای باده چون لعل چیست جوهر عقل — بیا که سود کسی برد کاین تجارت کرد
بیا بمیکده و قرب و وضع جام ببین — اگرچه چشم مبا زاهد از حقارت کرد
فلک نظیر رخ یار با هزاران چشم — ندید چون مه روشن اگر نظارت کرد
اگر امام جماعت طلب کند امروز — خبر دهید که زاهد بمی طهارت کرد
دلم ز حلقهٔ زلفش بجان خرید آشوب — چه سود دید ندانم که این تجارت کرد
مقام اصلی ما گوشهٔ خرابات است — خداش خیر دهاد آنکه این عمارت کرد

نشان مهر و محبت ز جان حافظ جوی
کز شر چو خانهٔ محبت تو غارت کرد

رو بر رهش نهادم و بر من گذر نکرد — صد لطف چشم داشتم و یک نظر نکرد

سیل سرشک ما ز دلش کین بدر نبرد — در سنگ خاره قطره باران اثر نکرد

ماهی و مرغ دوش نخفت از فغان من — وان شوخ دیده بین که سر از خواب بر نکرد

میخواستم که میرمش اندر قدم چو شمع — او خود بما گذر چو نسیم سحر نکرد

یارب تو آن جوان دلاور نگاهدار — کز تیر آه گوشه نشینان حذر نکرد

جانا کدام سنگدل بی کفایتست — کو پیش زخم تیغ تو جان را سپر نکرد

شوخی نکرد مرغ همی بال و پر کباب — سودای خام عاشقی از سر بدر نکرد

حافظ حدیث عشق تو از بسکه دلکش است
نشنید کس که از سر رغبت زبر نکرد

دلبر برفت و دلشدگان را خبر نکرد — یاد حریف شهر و رفیق سفر نکرد

یا بخت من طریق مروت فروگذاشت — یا او بشاهراه حقیقت گذر نکرد

من ایستاده تا کنمش جان فدا چو شمع — او خود گذر بما چو نسیم سحر نکرد

بهر

هر کس که دید روی تو بوسید چشم من   کاری که کرد دیده من بی نظر نکرد

در حیرتم که بهر چه شد همدم رقیب   خرمهره هیچکس که قرین با گهر نکرد

کلک زبان بریده حافظ در انجمن
با کس نگفت راز تو تا ترک سر نکرد

بسر جام جم آنگه نظر توانی کرد   که خاک میکده کحل بصر توانی کرد

گدایی در میخانه طرفه اکسیریست   گر این عمل بکنی خاک زر توانی کرد

مباش بی می و مطرب که زیر چرخ کبود   بدین ترانه غم از دل بدر توانی کرد

بعزم مرحله عشق پیش نه قدمی   که سودها کنی ار این سفر توانی کرد

بیا که چاره ذوق حضور و نظم امور   بفیض بخشی اهل نظر توانی کرد

گل مراد تو آنگه نقاب بگشاید   که خدمتش چو نسیم سحر توانی کرد

تو کز سرای طبیعت نمی روی بیرون   کجا بکوی حقیقت گذر توانی کرد

جمال یار ندارد نقاب و پرده ولی   غبار ره بنشان تا نظر توانی کرد

دلا ز نور ریاضت گر آگهی یابی   چو شمع خنده زنان ترک سر توانی کرد

ولی تو تا لب معشوق و جام می خواهی   طمع مدار که کار دگر توانی کرد

گر این نصیحت شاهانه بشنوی حافظ

به شاهراه طریقت گذر توانی کرد

مرا به رندی و عشق آن فضول عیب کند   که اعتراض بر اسرار علم غیب کند

کمال صدق محبت ببین نه نقص گناه   که هر که بی هنر افتد نظر به عیب کند

چنان بزد ره اسلام غمزه ساقی   که اجتناب ز صهبا مگر صهیب کند

ز عطر حور بهشت آن زمان برآید بوی   که خاک میکده ما عبیر جیب کند

کلید گنج سعادت قبول اهل دل است   مباد کس که در این نکته شک و ریب کند

شبان وادی ایمن گهی رسد به مراد   که چند سال به جان خدمت شعیب کند

ز دیده خون بچکاند فسانه حافظ

که یاد عهد شباب و زمان شیب کند

الخمس

آنکس که بدست جام دارد — سلطانی جم مدام دارد

آبی که خضر حیات ازو یافت — در میکده جو که جام دارد

سررشتهٔ جان بجام بگذار — کین رشته ازو نظام دارد

بیرون ز لب تو ساقیا نیست — در دور کسی که کام دارد

ما و می و زاهدان و تقوی — تا یار سر کدام دارد

بر سینهٔ ریش دردمندان — لعلت نمکی تمام دارد

نرگس همه شیوه‌های مستی — از چشم خوشت توام دارد

ذکر رخ و زلف تو دلم را — وردیست که صبح و شام دارد

در چاه زنخ چو حافظ ای جان

حسن تو دو صد غلام دارد

آنکه از سنبل او غالیه تابی دارد — باز با دلشدگان ناز و عتابی دارد

از سر کشتهٔ خود میگذرد همچون باد — چه توان کرد که عمر است و شتابی دارد

ماه و خورشید نمایش ز پس پرده زلف　　آفتابیست که در پیش سحابی دارد

آب حیوان اگر این است که دارد لب یار　　روشنست اینکه خضر بهره سرابی دارد

چشم من کرد بهر گوشه روان سیل سرشک　　تا سهی سرو ترا تازه بآبی دارد

غمزهٔ شوخ تو خونم بخطا میریزد　　فرصتش باد که خوش فکر صوابی دارد

چشم مخمور تو دارد ز دلم قصد جگر　　ترک مستست مگر میل کبابی دارد

جان بیمار مرا نیست ز تو روی سؤال　　ای خوش آن خسته که از دوست جوابی دارد

کی کند سوی دل خستهٔ حافظ نظری
چشم مستت که بهر گوشه خرابی دارد

مژده ایدل که مسیحا نفسی می آید　　که ز انفاس خوشش بوی کسی می آید

از غم هجر مکن ناله و فریاد که دوش　　زده‌ام فالی و فریادرسی می آید

ز آتش وادی ایمن نه منم خرم و بس　　موسی آنجا بامید قبسی می آید

هیچکس نیست که در کوی تواش کاری نیست　　هر کس آنجا بطریق هوسی می آید

کس ندانست

کس ندانست که منزلگه معشوق کجاست اینقدر هست که بانگ جرسی می آید

جرعه‌ای ده که بمیخانه ارباب کرم / هر حریفی ز پی ملتمسی می آید

خبر بلبل این باغ مپرسید که من / ناله‌ای می‌شنوم کز قفسی می آید

دوست را گر سر پرسیدن بیمار غمست / گو بیا خوش که هنوزش نفسی می آید

دوست دارد سر پرسید حافظ یارا
شاهبازی بشکار مگسی می آید

اگر نه باده غم ز یاد ما ببرد / نهیب حادثه بنیاد ما ز جا ببرد

دگر نه عقل بمستی فرو کشد لنگر / چگونه کشتی ازین ورطه بلا ببرد

طبیب عشق منم باده خور که این معجون / فراغت آرد و اندیشه خطا ببرد

ضعیفم از آن میکشد بطرف چمن / که جان ز مرگ بدلداری صبا ببرد

گذار بر ظلماتست خضر راهی جو / مباد کآتش محرومی آب ما ببرد

فغان که با همه کس غایبانه باخت فلک / کسی نبود که دستی ازین دغا ببرد

بسوخت حافظ و کس حال او بیار نگفت

مگر نسیم صبا پی خدا را ببرد

اگر روم ز پیش فتنه‌ها برانگیزد — ور از طلب بنشینم به کینه برخیزد

وگر بره‌گذری یکدم از وفاداری — چو گرد در پیش افتم چو باد برخیزد

چو گویمش که چرا با کسان بیامیزی — چنان کند که سرشکم بخون بیامیزد

وگر کنم طلب نیم بوسه صد افسوس — ز حقه دهنش چون شکر فرو ریزد

من آن فریب که در نرگس تو می‌بینم — بس آبروی که با خاک ره برآمیزد

فراز و شیب بیابان عشق دام بلاست — کجاست شیردلی کز بلا نپرهیزد

تو عمر خواه و صبوری که چرخ شعبده باز — هزار بازی ازین طرفه‌تر برانگیزد

بر آستانه تسلیم سر بنه حافظ

که گر ستیزه کنی روزگار بستیزد

آن کیست کز روی کرم با من وفاداری کند — برجای بدکاری چو من یکدم نکوکاری کند

دل

اوّل به بانگ چنگ و نی آرد بدل پیغام وی — وانگه بیک پیمانه می با من هواداری کند

دلبر که جان فرسود ازو کام دلم نگشود ازو — نومید نتوان بود ازو باشد که دلداری کند

پشمینه پوش تندخو کز عشق نشنیدست بو — از مستیش رمزی بگو تا ترک هشیاری کند

گفتم گره نگشوده ام زان طره تا من بوده ام — گفتا منش فرموده ام تا با تو طراری کند

چون من گدایی بی نشان مشکل بود یاری چنان — سلطان کجا عیش نهان با رند بازاری کند

سهل است اگر بینی ستم زان طره پر پیچ و خم — از بند و زنجیرش چه غم آنکس که عیاری کند

شد لشکر غم بی عدد از بخت میخواهم مدد — تا فخر دین عبدالصمد باشد که غمخواری کند

با چشم پر نیرنگ او حافظ مکن آهنگ او
کان طره شبرنگ او بسیار مکاری کند

دل از من برد و روی از من نهان کرد — خدا را با که این بازی توان کرد

شب تنهاییم در قصد جان بود — خیالش لطفهای بیکران کرد

چرا چون لاله خونین دل نباشم — که با من نرگس او سرگران کرد

صبا گر چاره داری وقت وقتست — که درد اشتیاقم قصد جان کرد

بدان سان سوخت چون شمعم که بر من — صراحی گریه و بربط فغان کرد

میان مهربانان کی توان گفت — که یار من چنین گفت و چنان کرد

عدو با جان حافظ آن نکردی

که تیر چشم آن ابروکمان کرد

دلا بسوز که سوز تو کارها بکند — دعای نیم شبی دفع صد بلا بکند

عتاب یار پریچهره عاشقانه بکش — که یک کرشمه تلافی صد جفا بکند

ز ملک تا ملکوتش حجاب برگیرند — هر آنکه خدمت جام جهان‌نما بکند

طبیب عشق مسیحادمست و مشفق لیک — چو درد در تو نبیند کرا دوا بکند

تو با خدای خود انداز کار و دل خوش دار — که رحم اگر نکند مدعی خدا بکند

ز بخت خفته ملولم بود که بیداری — بوقت فاتحهٔ صبح یک دعا بکند

بسوخت حافظ و بویی ز زلف یار نبرد — مگر دلالت این دولتش صبا بکند

دیدی ای دل که دگربار غم یار چه کرد　　چون بشد دلبر و با یار وفادار چه کرد

آه ازین نرگس جادو که چه بازی انگیخت　　وای ازان مست که با مردم هشیار چه کرد

اشک من رنگ شفق یافت ز بی‌مهری یار　　طالع بی‌شفقت بین که درین کار چه کرد

برقی از منزل لیلی بدرخشید سحر　　وه که با خرمن مجنون دل افگار چه کرد

ساقیا جام میم ده که نگارنده غیب　　نیست معلوم که در پرده اسرار چه کرد

آنکه پرنقش زد این دایره مینایی　　کس ندانست که در گردش پرگار چه کرد

برق عشق آتش غم در دل حافظ زد و سوخت
یار دیرینه ببینید که با یار چه کرد

طایر دولت اگر باز گذاری بکند　　یار باز آید و با وصل قراری بکند

دیده را دستگه در و گهر گرچه نماند　　بخورد خونی و تدبیر نثاری بکند

شهر خالیست ز عشاق مگر کز طرفی　　مردی از غیب برون آید و کاری بکند

کس نیارد که بر او دم زند از قصه ما　　مگرش باد صبا گوش گذاری بکند

داده ام باز نظر را بتذروی پرواز　　　باز خواند مگرش نقش و شکاری بکند

کوکری که ز بزم طربش غمزده　　　جرعه در کشد و دفع خماری بکند

یا وفا یا خبر وصل تو یا مرگ رقیب　　　بازی چرخ ازین یکدو سه کاری بکند

دوش گفتم بکند لعل لبش چاره من　　　هاتف غیب ندا داد که آری بکند

حافظا گر نروی از در او هم روزی
گذری بر سرت از گوشه کناری بکند

بیا که ترک فلک خوان روزه غارت کرد　　　هلال عید بدور قدح اشارت کرد

ثواب روزه و حج قبول آنکس برد　　　که خاک میکده عشق را زیارت کرد

مقام اصلی ما گوشه خراباتست　　　خداش خیر دهاد هر که این عمارت کرد

نماز در خم آن ابروان محرابی　　　کسی کند که بخون جگر طهارت کرد

امام شهر که سجاده می کشید بدوش　　　بخون دختر رز جامه را قصارت کرد

اگر امام جماعت طلب کند امروز　　　خبر دهید که صوفی بمی طهارت کرد

خوشا نماز و نیاز کسی که از سر درد | باب دیده و خون جگر طهارت کرد

بروی یار نظر کن ز دیده منت دار | که کار دیده همه از سر بصارت کرد

بهای باده چون لعل چیست جوهر عقل | بیا که سود کسی برد کاین تجارت کرد

فغان که نرگس جماش شیخ شهر امروز | نظر بدرد کشان از سر حقارت کرد

حدیث عشق ز حافظ شنو نه از واعظ
اگر چه صنعت بسیار در عبارت کرد

کلک مشکین تو روزی که ز ما یاد کند | ببرد اجر دو صد بنده که آزاد کند

قاصد حضرت سلمی که سلامت بادا | چه شود گر بسلامی دل ما شاد کند

یارب اندر دل آن خسرو شیرین انداز | که برحمت گذری بر سر فرهاد کند

حالیا عشوه عشق تو ز بنیادم برد | تا دگر فکر حکیمانه چه بنیاد کند

گوهر پاک تو از مدحت ما مستغنی است | فکر مشاطه چه با حسن خداداد کند

امتحان کن که بسی گنج مرادت بدهند | گر خرابی چو مرا لطف تو آباد کند

شاه را به بود از طاعت صد ساله و زهد
قدر یک ساعت عمری که در او داد کند

ره نبردیم به مقصود خود اندر شیراز
خرم آن روز که حافظ ره بغداد کند

سرو چمان من چرا میل چمن نمی‌کند
همدم گل نمی‌شود یاد سمن نمی‌کند

تا دل هرزه گرد من رفت به چین زلف او
زان سفر دراز خود عزم وطن نمی‌کند

پیش کمان ابرویش لابه همی‌کنم ولی
گوش کشیده است از آن گوش به من نمی‌کند

چون ز نسیم می‌شود زلف بنفشه پر شکن
وه که دلم چه یاد از آن عهد شکن نمی‌کند

با همه عطر دامنت آیدم از صبا عجب
کز گذر تو خاک را مشک ختن نمی‌کند

ساقی سیم ساق من گر همه درد می‌دهد
کیست که تن چو جام می جمله دهن نمی‌کند

دل به امید وصل تو همدم جان نمی‌شود
جان به هوای کوی او خدمت تن نمی‌کند

دی گله‌ای ز طره‌اش کردم و از سر فسوس
گفت که این سیاه کج گوش به من نمی‌کند

دستکش جفا مکن آب رخم که فیض ابر
بی مدد سرشک من در عدن نمی‌کند

بلحه بند

لخلخه سای شد صبا دامن پاکت از چه روی　　خاک بنفشه زار را مشک ختن نمیکند

کشته غمزه تو شد حافظ ناشنیده پند
تیغ سزاست هر کرا درد سخن نمیکند

۱۰۴

گر میفروش حاجت رندان روا کند　　ایزد گنه ببخشد و دفع بلا کند
ساقی بجام عدل بده باده تا گدا　　غیرت نیاورد که جهان پر بلا کند
در کارخانه که ره علم و عقل نیست　　وهم ضعیف رای فضولی چرا کند
مطرب بساز عود که کس بی اجل نمرد　　وانکو نه این ترانه سراید خطا کند
گر رنج پیشت آید و گر راحت ای حکیم　　نسبت مکن بغیر که اینها خدا کند
ما را که درد عشق و بلای خمار هست　　یا وصل دوست یا می صافی دوا کند
حقا که در زمان برسد مژده امان　　گر سالکی بعهد امانت وفا کند

جان رفت در سر می و حافظ بعشق سوخت
عیسی دمی کجاست که احیای ما کند

سالها دل طلب جام جم از ما میکرد — آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا میکرد

گوهری کز صدف کون و مکان بیرون بود — طلب از گمشدگان لب دریا میکرد

مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش — کو بتایید نظر حل معما میکرد

دیدمش خرم و خندان قدح باده بدست — وندران آینه صد گونه تماشا میکرد

گفتم این جام جهان بین بتو کی داد حکیم — گفت آنروز که این گنبد مینا میکرد

بیدلی در همه احوال خدا با او بود — او نمیدیدش و از دور خدایا میکرد

فیض روح القدس ار باز مدد فرماید — دیگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد

این همه شعبده‌ها عقل که میکرد آنجا — سامری پیش عصا و ید بیضا میکرد

گفتمش سلسله زلف بتان از پی چیست

گفت حافظ گله از شب یلدا میکرد

واعظان کین جلوه در محراب و منبر میکنند — چون بخلوت میروند آن کار دیگر میکنند

مشکلی دارم ز دانشمند مجلس باز پرس — توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر میکنند

گویا

گوئیا باور نمیدارند روز داوری — کاین همه قلب و دغل در کار داور میکنند

یا رب این نودولتانرا بر خر خودشان نشان — کاین همه ناز از غلام و اسب و استر میکنند

بندهٔ پیر خراباتم که درویشان او — گنج را از بی‌نیازی خاک بر سر میکنند

ای گدای خانقه باز آ که در دیر مغان — میدهند آبی و دلها را توانگر میکنند

حسن بی‌پایان او چندانکه عاشق میکشد — زمرهٔ دیگر بعشق از غیب سر بر میکنند

خانه خالی کن دلا تا منزل جانان شود — کاین هوسناکان دل و جان جای دیگر میکنند

بر در میخانهٔ عشق ای ملک تسبیح گوی — کاندر آنجا طینت آدم مخمر میکنند

صبحدم از عرش می‌آمد خروشی عقل گفت — قدسیان گوئی که شعر حافظ از بر میکنند

دست در حلقهٔ آن زلف دوتا نتوان کرد — تکیه بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد

آنچه سعی است من اندر طلبت بنمایم — اینقدر هست که تغییر قضا نتوان کرد

دامن دوست بصد خون دل افتاد بدست — بفسوسی که کند خصم رها نتوان کرد

عارضش را بمثل ماه فلک نتوان گفت — نسبت دوست بهر بی سر و پا نتوان کرد

سر بالای من انده‌م که در آید بسماع — چه محل جامهٔ جان را که قبا نتوان کرد

مشکل عشق نه در حوصلهٔ دانش ماست — حل این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد

غیرتم کشت که محبوب جهانی لیکن — روز و شب عربده با خلق خدا نتوان کرد

من چه گویم که ترا نازکی طبع لطیف — تا بحدیست که آهسته دعا نتوان کرد

نظر پاک تواند رخ جانان دیدن — که در آیینه نظر جز بصفا نتوان کرد

بجز ابروی تو محراب دل حافظ نیست
طاعت غیر تو در مذهب ما نتوان کرد

دانی که چنگ و عود چه تقریر میکنند — پنهان خورید باده که تکفیر میکنند

ناموس عشق و رونق عشاق میبرند ۵ — عیب جوان و سرزنش پیر میکنند

جز قلب تیره هیچ نشد حاصل و هنوز ۴ — باطل درین خیال که اکسیر میکنند

گویند رمز عشق مگویید و مشنوید ۳ — مشکل حکایتیست که تقریر میکنند

تشویش

تشویش وقت پیر مغان میدهند باز | این سالکان نگر که چه با پیر میکنند
صد ملک دل به نیم نظر میتوان خرید | خوبان درین معامله تقصیر میکنند
ما از برون در شده مغرور صد فریب | تا خود درون پرده چه تدبیر میکنند
قومی بجد و جهد نهادند وصل دوست | قومی دگر حواله به تقدیر میکنند
فی الجمله اعتماد مکن بر ثبات دهر | کاین کارخانه ایست که تغییر میکنند

می خور که شیخ و حافظ و مفتی و محتسب
چون نیک بنگری همه تزویر میکنند

شاهدان گر دلبری زین سان کنند | زاهدانرا رخنه در ایمان کنند
هر کجا آن شاخ نرگس بشکفد | گلرخانش دیده نرگسدان کنند
یار ما چون سازد آهنگ سماع | قدسیان در عرش دست افشان کنند
رخ نماید آفتاب دولتت | گر چو صبحت آینه رخشان کنند
مردم چشمم بخون آغشته شد | از کجا این ظلم بر انسان کنند

کن نگاهی از دو چشمت تا روان — مرگ را بر بیدلان آسان کنند

عاشقان را بر سر خود حکم نیست — هر چه فرمان تو باشد آن کنند

پیش چشمم کمتر است از قطرهٔ — آن حکایتها که از طوفان کنند

خوش برآر از غصه ای دل کاهل راز — عیش خوش در بوتهٔ هجران کنند

سر مکش حافظ ز آه نیم شب — تا چو صبحت آینه رخشان کنند

گفتم کیم دهان و لبت کامران کنند — گفتا بچشم هر چه تو گویی همان کنند

گفتم خراج مصر طلب میکند لبت — گفتا درین معامله کمتر زیان کنند

گفتم بنقطهٔ دهنت خود که برد راه — گفت این حکایتیست که با نکته دان کنند

گفتم صنم پرست مشو با صمد نشین — گفتا بکوی عشق هم این و همان کنند

گفتم هوای میکده غم میبرد ز دل — گفتا خوش آن کسان که دلی شادمان کنند

گفتم شراب و خرقه نه آئین مذهب است — گفت این عمل بمذهب پیر مغان کنند

گفتم ز لعل نوش لبان پیر را چه سود   گفتا به بوسه شکرینش جوان کنند

گفتم که خواجه کی به سر حجله می‌رود   گفت آن زمان که مشتری و مه قران کنند

گفتم دعای دولت تو ورد حافظ است

گفت این دعا ملایک هفت آسمان کنند

چو باد عزم سر کوی یار خواهم کرد   نفس به بوی خوشش مشکبار خواهم کرد

هر آبروی که اندوختم ز دانش و دین   نثار خاک ره آن نگار خواهم کرد

به هرزه بی می و معشوق عمر می‌گذرد   بطالتم بس از امروز کار خواهم کرد

صبا کجاست که این جان خون گرفته چو گل   فدای نکهت گیسوی یار خواهم کرد

چو شمع صبحدمم شد ز مهر او روشن   که عمر بر سر این کار و بار خواهم کرد

به یاد چشم تو خود را خراب خواهم ساخت   بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد

نفاق و زرق نبخشد صفای دل حافظ

طریق رندی و عشق اختیار خواهم کرد

نقد ها را بود آیا که عیاری گیرند — تا همه صومعه‌داران پی کاری گیرند

مصلحت دید من آنست که یاران همه کار — بگذارند و خم طره یاری گیرند

خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی — گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند

یا رب این بچه ترکان چه دلیرند بخون — که به تیر مژه هر لحظه شکاری گیرند

رقص بر شعر تر و ناله نی خوش باشد — خاصه رقصی که در آن دست نگاری گیرند

قوت بازوی پرهیز بخوبان مفروش — که درین خیل حصاری بسواری گیرند

زاغ چون شرم ندارد که نهد پا بر گل — بلبلان را نسزد ار دامن خاری گیرند

حافظ ابنای زمان را غم مسکینان نیست
زین میان گر بتوان به که کناری گیرند

هر که شد محرم دل در حرم یار بماند — وانکه این کار ندانست در انکار بماند

اگر از پرده برون شد دل من عیب مکن — شکر ایزد که نه در پرده پندار بماند

صوفیان واستدند از گرو می همه رخت — دلق ما بود که در خانه خمار بماند

خرقه

خرقه پوشان همگی مست گذشتند و گذشت	قصهٔ ماست که در هر سر بازار بماند

داشتم دلقی و صد عیب مرا می‌پوشید	خرقه رهن می و مطرب شد و زنار بماند

از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر	یادگاری که درین گنبد دوار بماند

بر می لعل گران جام بلورین ستدم	آب حسرت شد و در چشم گهربار بماند

جز دلم کو ز ازل تا با بد عاشق رفت	جاودان کس نشنیدم که درین کار بماند

گشت بیمار که چون چشم تو گردد نرگس	شیوهٔ آن نشدش حاصل و بیمار بماند

بر جمال تو چنان صورت چین حیران شد	که حدیثش همه جا بر در و دیوار بماند

به تماشاگه زلفش دل حافظ روزی
شد که باز آید و جاوید گرفتار بماند

راهی بزن که آهی بر ساز آن توان زد	شعری بخوان که با او رطل گران توان زد

بر آستان جانان گر سر توان نهادن	گلبانگ سربلندی بر آسمان توان زد

در خانقه نگنجد اسرار عشق و مستی	جام می مغانه هم با مغان توان زد

شد رهزن سلامت زلف تو این عجب نیست — گر راهزن تو باشی صد کاروان توان زد

گر دولت وصالش خواهد دری گشادن — سرها بدین تخیل بر آستان توان زد

قد خمیدهٔ ما سهلت نماید اما — بر چشم دشمنان تیر از این کمان توان زد

از شرم در حجابم ساقی تلطفی کن — باشد که بوسه چند بر آن دهان توان زد

بر جویبار چشمم گر سایه افکند دوست — بر خاک رهگذارش آب روان توان زد

درویش را نباشد منزل سرای سلطان — ماییم و کهنه دلقی کاتش در آن توان زد

اهل نظر دو عالم در یک نظر ببازند — عشق است و داو اول بر نقد جان توان زد

با عقل و فهم و دانش داد سخن توان داد — چون جمع شد معانی گوی بیان توان زد

عشق و شباب و رندی مجموعهٔ مراد است — ساقی بیا که جامی در این زمان توان زد

حافظ بحق قرآن کز زرق و شید باز آی

باشد که گوی عیشی در این جهان توان زد

سالها دفتر ما در گرو صهبا بود — رونق میکده از درس و دعای ما بود

نیکی پیر

نکته پیر مغان بین که چو ما بدمستان — هرچه کردیم بچشم کرمش زیبا بود

همچو پرگار بهر سو دورانی میکرد — وندران دایره سرگشته پا برجا بود

می شکفتم ز طرب زانکه چو گل بر لب جوی — بر سرم سایهٔ آن سرو سهی بالا بود

از بتان آن طلب ار حسن شناسی ای دل — کاین کسی گفت که در علم نظر بینا بود

پیر گلرنگ من اندر حق ازرق پوشان — رخصت خبث نداد ار نه حکایتها بود

دفتر دانش ما جمله بشوئید بمی — که فلک دیدم و در قصد دل دانا بود

مطرب از درد محبت غزلی می‌پرداخت — که حکیمان جهان را مژه خون پالا بود

قلب اندوده حافظ بر او خرج نشد

که معامل بهمه عیب نهان بینا بود

در نظربازی ما بیخبران حیرانند — من چنینم که نمودم دگر ایشان دانند

عاقلان نقطه پرگار وجودند ولی — عشق داند که درین دایره سرگردانند

وصف رخساره خورشید ز خفاش مپرس — که درین آینه صاحب نظران حیرانند

گر شوند آگه از اندیشهٔ ما مغبچگان
بعد ازین خرقهٔ صوفی بگرو نستانند

لاف عشق و گله از یار زهی لاف دروغ
عشق بازان چنین مستحق هجرانند

جلوه گاه رخ او دیدهٔ من تنها نیست
ماه و خورشید همین آینه میگردانند

مگرم چشم سیاه تو بیاموزد کار
ورنه مستوری و مستی همه کس نتوانند

مفلسانیم و هوای می و مطرب داریم
آه اگر خرقهٔ پشمین بگرو نستانند

گر بنزهتگه ارواح برد بوی تو باد
عقل و جان گوهر هستی بنثار افشانند

زاهد ار رندی حافظ نکند فهم چه باک
دیو بگریزد ازان قوم که قرآن خوانند

بلبلی خون جگر خورد و گلی حاصل کرد
باد غیرت بصدش خار پریشان دل کرد

طوطیی را بخیال شکری دل خوش بود
ناگهش سیل فنا نقش امل باطل کرد

قرة العین من آن میوهٔ دل یادش باد
که خود آسان بشد و کار مرا مشکل کرد

ساربان بار من افتاد خدا را مددی
که امید کرمم همره این محمل کرد

روی

روی خاکی و نم چشم مرا خوار مدار　　چرخ فیروزه طربخانه ازین کهگل کرد

آه و فریاد که از چشم حسود مه و مهر　　در لحد ماه کمان ابروی من منزل کرد

نزدی شاه رخ و فوت شد امکان حافظ

چکنم بازی ایام مرا غافل کرد

غلام نرگس مست تو تاجدارانند　　خراب باده لعل تو هوشیارانند

ترا صبا و مرا آب دیده شد غماز　　وگرنه عاشق و معشوق رازدارانند

ز زیر زلف دوتا چون گذر کنی بنگر　　که از یمین و یسارت چه بیقرارانند

گذار کن چو صبا بر بنفشه زار و ببین　　که از تطاول زلفت چه سوگوارانند

رقیب در گذرد بیش ازین مکن نخوت　　که ساکنان در دوست خاکسارانند

نصیب ماست بهشت ای خداشناس برو　　که مستحق کرامت گناهکارانند

نه من بر آن گل عارض غزل سرایم و بس　　که عندلیب تو از هر طرف هزارانند

تو دستگیر شو ای خضر پی خجسته که من　　پیاده میروم و همرهان سوارانند

برو به میکده و چهره ارغوانی کن　　مرو بصومعه کانجا سیاه کارانند

خلاص حافظ ازآن زلف تابدار مباد
که بستگان کمند تو رستگارانند

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند　　وندران ظلمت شب آب حیاتم دادند

بیخود از شعشعه پرتو ذاتم کردند　　باده از جام تجلی بصفاتم دادند

چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی　　آن شب قدر که این تازه براتم دادند

چو من از عشق رخش بیخود و حیران گشتم　　خبر از واقعه لات و مناتم دادند

من اگر کامروا گشتم و خوشدل چه عجب　　مستحق بودم و اینها بزکاتم دادند

بعد ازین روی من و آینه حسن نگار　　که در آنجا خبر از جلوه ذاتم دادند

هاتف آنروز بمن مژده این دولت داد　　که بآزار غمت صبر و ثباتم دادند

اینهمه شهد و شکر کز سخنم میریزد　　اجر صبریست کزان شاخ نباتم دادند

شکر شکر بشکرانه بیفشان ای دل　　که نگار خوش شیرین حرکاتم دادند

کرشمه

کیمیائیست عجب بندگی پیر مغان / خاک او گشتم و چندین درجاتم دادند

بحیات ابد انروز رسانید مرا / خط آزادگی از حسن مماتم دادند

عاشق اندم که بدام سر زلف تو فتاد / گفت کز بند غم و غصه نجاتم دادند

همت حافظ و انفاس سحر خیزان بود / که ز بند غم ایام نجاتم دادند

بخت از دهان یار نشانم نمیدهد / دولت خبر ز راز نهانم نمیدهد

از بهر بوسهٔ ز لبش جان همیدهم / اینم نمیستاند و آنم نمیدهد

مردم ز انتظار و درین پرده راه نیست / یا هست پرده دار نشانم نمیدهد

شکر بصبر دست دهد عاقبت ولی / بد عهدی زمانه امانم نمیدهد

زلفش کشید باد صبا چرخ سفله بین / کانجا مجال باد وزانم نمیدهد

چندانکه بر کنار چو پرگار میشدم / دوران چو نقطه ره بمیانم نمیدهد

بجان میدهم بسم برای یکی بوسه از لبش / جان میبرد در روان و امانم نمیدهد

گفتم روم بخواب و ببینم جمال یار
حافظ ز آه و ناله امانم نمی‌دهد

شراب بی‌غش و ساقی خوش دو دام رهند — که زیرکان جهان از کمندشان نرهند
من ار چه عاشقم و رند و مست و نامه سیاه — هزار شکر که یاران شهر بی‌گنهند
مبین حقیر گدایان عشق را کاین قوم — شهان بی‌کمر و خسروان بی‌کلهند
جفا نه شیوهٔ درویشی است و راهروی — بیار باده که زین سالکان نه مرد رهند
مکن که کوکبهٔ دلبری شکسته شود — چو بندگان بگریزند و چاکران بجهند
غلام همت دردی‌کشان یکرنگم — نه آن گروه که ازرق لباس و دل سیهند
قدم منه بخرابات جز بشرط ادب — که ساکنان درش محرمان پادشهند
بهوش باش که هنگام باد استغنا — هزار خرمن طاعت بنیم جو بخرند

جناب عشق بلند است همتی حافظ
که عاشقان ره بی‌همتان بخود ندهند

دوش

دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند
گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند

ساکنان حرم ستر و عفاف ملکوت
با من راه نشین باده مستانه زدند

شکر ایزد که میان من و او صلح افتاد
حوریان رقص کنان ساغر شکرانه زدند

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه
چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند

آسمان بار امانت نتوانست کشید
قرعهٔ فال بنام من دیوانه زدند

نقطهٔ عشق دل گوشه نشینان خون کرد
همچو آن خال که بر عارض جانانه زدند

ما بصد خرمن پندار ز ره چون نرویم
چون ره آدم خاکی به یکی دانه زدند

آتش آن نیست که بر شعلهٔ او خندد شمع
آتش آنست که در خرمن پروانه زدند

کس چو حافظ نکشید از رخ اندیشه نقاب
تا سر زلف عروسان سخن شانه زدند

حسب حالی ننوشتیم و شد ایامی چند
محرمی کو که فرستم بتو پیغامی چند

ما بدان مقصد عالی نتوانیم رسید
هم مگر لطف شما پیش نهد گامی چند

چون می از خم بسبو رفت و گل افکند نقاب
فرصت عیش نگهدار و بزن جامی چند

قند آمیخته با گل نه علاج دل ماست
بوسه چند برآمیز بدشنامی چند

ای گدایان خرابات خدا یار شماست
چشم انعام مدارید ز انعامی چند

زاهد از کوچه رندان بسلامت بگذر
تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند

عیب می جمله چو گفتی هنرش نیز بگوی
نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند

پیر میخانه چه خوش گفت بدردی کش خویش
که مگو حال دل سوخته با خامی چند

حافظ از تاب رخ مهر فروغ تو بسوخت
کامگارا نظری کن سوی ناکامی چند

سمن بویان غبار غم چو بنشینند بنشانند
پریرویان قرار از دل چو بستیزند بستانند

بفتراک جفا دلها چو بربندند بربندند
ز زلف عنبرین جانها چو بگشایند بفشانند

ز چشم لعل رمانی چو می بارند میخندند
ز رویم راز پنهانی چو می بینند میخوانند

بعمری یکنفس با ما چو بنشینند برخیزند
نهال شوق در خاطر چو برخیزند بنشانند

دو صفور

چو منصور از مراد آنان که بردارند بر دارند
ر با این درد اگر در بند درمانند در ما

سحرگه گوشه گیران را چو دریابند دریابند
رخ از مهر سحرخیزان نگردانند اگر دانند

درین حضرت چو مشتاقان نیاز آرند ناز آرند
بدین درگاه حافظ را چو میخوانند میرانند

بود آیا که در میکدها بگشایند
گره از کار فرو بسته ما بگشایند

اگر از بهر دل زاهد خودبین بستند
دل قوی دار که از بهر خدا بگشایند

در میخانه ببستند خدایا مپسند
که در خانهٔ تزویر و ریا بگشایند

گیسوی چنگ ببرید بمرگ می ناب
تا همه مغبچگان زلف دوتا بگشایند

بصفای دل رندان صبوحی زدگان
بس در بسته بمفتاح دعا بگشایند

نامه تعزیت دختر رز بنویسید
تا حریفان همه خون از مژها بگشایند

حافظ این خرقه که داری تو ببینی فردا
که چو زنار ز زیرش بجفا بگشایند

بعد ازین دست من و دامن آن سرو بلند　　که ببالای چمان از بن و بیخم بر کند

حاجت مطرب و می نیست تو برقع بگشای　　که برقص آورد م آتش رویت چو سپند

هیچ روی نشود آینهٔ چهرهٔ بخت　　مگر آن روی که مالند بر آن سم سمند

گفتم اسرار غمت هر چه بود گو میباش　　صبر ازین بیش ندارم چه کنم تا کی چند

مکش آن آهوی مشکین مرا ای صیاد　　شرم از آن چشم سیه دار و مبندش بکمند

من خاکی که ازین در نتوانم برخاست　　از کجا بوسه زنم بر لب آن سرو بلند

جز بزلف تو ندارد دل عاشق میلی　　آه ازین دل که بصد بند نمیگیرد پند

باز مستان دل از آن گیسوی مشکین حافظ

زانکه دیوانه همان به که بود اندر بند

ای پستهٔ تو خنده زده بر حدیث قند　　مشتاقم از برای خدا یک شکر بخند

جایی که یار ما بشکر خنده دم زند　　ای پسته کیستی تو خدا را بخود مخند

خواهی که بر نخیزدت از دیده رود خون　　دل در وفای صحبت رود کسان مبند

که

گر طره می‌نمایی و گر طعنه می‌زنی ‌ ‌ ‌ ما نیستیم معتقد مرد خود پسند

طوبی ز قامت تو نیارد که دم زند ‌ ‌ ‌ زین قصه بگذرم که سخن میشود بلند

آشفتگی حال من آگاه کی شود ‌ ‌ ‌ آنرا که دل نگشت گرفتار این کمند

بازار شوق گرم شد آن شمع رخ کجاست ‌ ‌ ‌ تا جان خود بر آتش رویش کنم سپند

حافظ تو ترک غمزهٔ خوبان نمیکنی
دانی کجاست جای تو خوارزم یا خجند

هر آنکو خاطر مجموع و یار نازنین دارد ‌ ‌ ‌ سعادت همدم او گشت و دولت همنشین دارد

جناب عشق را درگه بسی بالاتر از عقل است ‌ ‌ ‌ کسی آن آستان بوسد که جان در آستین دارد

دهان تنگ شیرینش مگر مهر سلیمانست ‌ ‌ ‌ که نقش خاتم لعلش جهان زیر نگین دارد

بخواری منگر ای منعم ضعیفان و نحیفان را ‌ ‌ ‌ که صدر مسند عزت فقیر ره‌نشین دارد

چو بر روی زمین باشی توانایی غنیمت دان ‌ ‌ ‌ که دوران ناتوانیها بسی زیر زمین دارد

بلا گردان جان و دل دعای مستمندانست ‌ ‌ ‌ که بیند خیر از آن خرمن که ننگ از خوشه‌چین دارد

صبا از عشق من رمزی بگو با آن شه خوبان | که صد جمشید و کیخسرو غلام کمترین دارد
لب لعل و خط مشکین چو آنش هست و اینش نیز | بنازم دلبر خود را که حسنش آن و این دارد
اگر گوید نمیخواهم چو حافظ بنده مفلس
بگوییدش که سلطانی گدائی رهنشین دارد

کسی که حسن رخ دوست در نظر دارد | محقق است که او حاصل بصر دارد
چو خامه بر خط فرمان او سر طاعت | نهاده‌ایم مگر او بتیغ بر دارد
کسی بوصل تو چون شمع یافت پروانه | که زیر تیغ تو هردم سری دگر دارد
بپای بوس تو دست کسی رسید که او | چو آستانه بدین در همیشه سر دارد
ز زهد خشک ملولم بیار باده ناب | که بوی باده مدامم دماغ تر دارد
بزور قیب تو روزی بسینه ام تیری | زبسکه تیر غمت سینه پی سپر دارد
کسی که از ره تقوی قدم برون ننهاد | بعزم میکده اکنون سر سفر دارد
ز باده هیچت اگر نیست این نه بس که ترا | دمی ز وسوسهٔ عقل بیخبر دارد

هرکه

هر کشته حافظ بخاک خواهد برد

چو لاله داغ هوایی که بر جگر دارد

شاهد آن نیست که مویی و میانی دارد　　بنده طلعت او باش که آنی دارد

شیوه حور و پری خوب و لطیف است ولی　　خوبی آنست و لطافت که فلانی دارد

چشمه چشم مرا ای گل خندان دریاب　　که به امید تو خوش آب روانی دارد

مرغ زیرک نشود در چمنش نغمه سرای　　هر بهاری که به دنبال خزانی دارد

خم ابروی تو در صنعت تیراندازی　　بستد از دست هر آنکس که کمانی دارد

گوی خوبی که برد از تو که خورشید آنجا　　نه سواریست که در دست عنانی دارد

دل نشان شد سخنم تا تو قبولش کردی　　آری آری سخن عشق نشانی دارد

در ره عشق نشد کس به یقین محرم راز　　هر کسی بر حسب فهم گمانی دارد

با خرابات نشینان ز کرامات ملاف　　هر سخن جایی و هر نکته مکانی دارد

مدعی گو برو و نکته بحافظ مفروش　　کلک ما نیز زبانی و بیانی دارد

مطرب عشق عجب ساز و نوایی دارد | نقش هر پرده چه زد راه بجایی دارد

عالم از ناله عشاق مبادا خالی | که خوش آهنگ و فرح بخش صدایی دارد

پیر دردی کش ما گرچه ندارد زر و زور | خوش عطا بخش و خطا پوش خدایی دارد

از عدالت نبود دور گرش پرسد حال | پادشاهی که به همسایه گدایی دارد

اشک خونین بنمودم بطبیبان گفتند | درد عشق است و جگرسوز دوایی دارد

ستم از غمزه میاموز که در مذهب عشق | هر عمل اجری و هر کرده جزایی دارد

نغز گفت آن بت ترسابچه باده فروش | شادی روی کسی خور که صفایی دارد

خسروا حافظ درگاه نشین فاتحه خواند

وز زبان تو تمنای دعایی دارد

هر آنکه جانب اهل وفا نگه دارد | خداش در همه حال از بلا نگه دارد

گرت هواست که معشوق نگسلد پیوند | نگاه دار سر رشته تا نگه دارد

حدیث دوست نگویم مگر بحضرت دوست | که آشنا سخن آشنا نگه دارد

سرد

سر و زر و دل و جانم فدای آن محبوب — که حق صحبت مهر و وفا نگهدارد

صبا در آن سر زلف ار دل مرا بینی — ز روی لطف بگویش که جا نگهدارد

دلا معاش چنان کن که گر بلغزد پای — فرشته‌ات به دو دست دعا نگهدارد

نگه نداشت دل ما و جای رنجش نیست — ز دست بنده چه خیزد خدا نگهدارد

غبار رهگذرت کجاست تا حافظ

بیادگار نسیم صبا نگهدارد

دل من بدور رویت ز چمن فراغ دارد — که چو سرو پای بند است و چو لاله داغ دارد

سر ما فرو نیاید بکمان ابروی کس — که درون گوشه گیران ز جهان فراغ دارد

شب تیره چون سر آرم ره پیچ پیچ زلفت — مگر آنکه شمع رویت برهم چراغ دارد

ز بنفشه تاب دارم که ز زلف او زند دم — تو سیاه کم بها بین که چه در دماغ دارد

بفروغ چهره زلفت همه شب زند ره دل — چه دلاور است دزدی که بکف چراغ دارد

سزد ار چو ابر بهمن که درین چمن بگریم — طرب آشیان بلبل بنگر که زاغ دارد

من شمع صبحگاهی سزد ار بهم بگریم — که بسوختیم و از بت ما فراغ دارد

بچمن خرام و بنگر بر تخت گل که لاله — به ندیم شاه ماند که بکف ایاغ دارد

سر درس عشق دارد دل دردمند حافظ

که نه خاطر تماشا نه هوای باغ دارد

بتی دارم که گرد گل ز سنبل سایبان دارد — بهار عارضش خطی برنگ ارغوان دارد

غبار خط بپوشانید خورشید رخش یارب — حیات جاودانش ده که حسن جاودان دارد

چو عاشق میشدم گفتم که بردم گوهر مقصود — ندانستم که این دریا چه موج بیکران دارد

چو در رویت بخندد گل مشو در دامش ای بلبل — که بر گل اعتمادی نیست گر حسن جوان دارد

خدا را داد من بستان از او ای شحنه مجلس — که می با دیگران خورداست و با من سر گران دارد

چو دام طره افشاند ز گرد خاطر عاشق — بغماز صبا گوید که راز من نهان دارد

ز خوف هجرم ایمن کن اگر امید آن داری — که از چشم بداندیشان خدایت در امان دارد

چه افتادست در این ره که هر سلطان معنی را — درین درگاه می بینم که سر بر آستان دارد

بفراک

۱۳۰

بفتراک ار همی بندی خدا را زود صیدم کن — که آفتهاست در تاخیر و طالب را زیان دارد

ز سرو قد دلجویت مکن محروم چشمم را — بدین سرچشمه‌اش بنشان که خوش آبی روان دارد

ز چشمت جان نشاید برد کز هر سو که می بینم — کمین از گوشه کرده است و تیر اندر کمان دارد

بیفشان جرعه بر خاک و حال اهل شوکت بین — که از جمشید و کیخسرو فراوان داستان دارد

چه عذر بخت خود گویم که آن عیار شهرآشوب

بتلخی کشت حافظ را و شکر در دهان دارد

بحسن و خلق و وفا کس بیار ما نرسد — ترا درین سخن انکار کار ما نرسد

اگرچه حسن فروشان بجلوه آمده اند — کسی بحسن و ملاحت بیار ما نرسد

بحق صحبت دیرین که هیچ محرم راز — بیار یکجهت حق گذار ما نرسد

هزار نقد ببازار کاینات آرند — یکی بسکه صاحب عیار ما نرسد

دریغ قافله عمر کانچنان رفتند — که گردشان بهوای دیار ما نرسد

هزار نقش برآید ز کلک صنع و یکی — بدلپذیری نقش نگار ما نرسد

دلا ز طعن حسودان مرنج و ایمن باش — که بد بخاطر امیدوار ما نرسد

چنان بزی که اگر خاک ره شوی کس را ۵ — غبار خاطری از رهگذار ما نرسد

بسوخت حافظ و ترسم که شرح قصهٔ او

بسمع پادشه کامگار ما نرسد

بیا که رایت منصور پادشاه رسید — نوید فتح و بشارت بمهر و ماه رسید

جمال بخت ز روی ظفر نقاب انداخت — کمال عدل بفریاد دادخواه رسید

سپهر دور خوش اکنون کند که ماه آمد — قوافل دل و دانش که مرد راه رسید

ز قاطعان طریق این زمان شوند ایمن — جهان بکام دل اکنون رسد که شاه رسید

عزیز مصر برغم برادران غیور ۵ — ز قعر چاه برآمد باوج ماه رسید

کجاست صوفی دجال شکل ملحد فعل ۴ — بگو بسوز که مهدی دین پناه رسید

صبا بگو که چها بر سرم درین غم عشق — ز آتش دل سوزان و دود آه رسید

فروغ روی تو شاها بدین اسیر فراق — همان رسید کز آتش بروی کاه رسید

ز دیده

مرو بخواب که حافظ ببارگاه قبول

ز یمن ورد شب و درس صبحگاه رسید

بنفشه دوش بگل گفت و خوش نشانی داد — که تاب من بجهان طرهٔ فلانی داد

دلم خزانهٔ اسرار بود و دست قضا — درش ببست و کلیدش بدلستانی داد

شکسته وار بدرگاهت آمدم که طبیب — بمومیائی لطف توام نشانی داد

برو معالجهٔ خود کن ای نصیحتگوی — شراب و شاهد شیرین کرا زیانی داد

تنش درست و دلش شاد باد و خاطر خوش — که دست دادش و یاری ناتوانی داد

گذشت از من مسکین و با رقیبان گفت — دریغ عاشق مسکین من چه جانی داد

خزینهٔ دل حافظ ز گوهر اسرار

بیمن عشق تو سرمایهٔ جهانی داد

تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود — سر ما خاک در پیر مغان خواهد بود

حلقهٔ پیر مغانم ز ازل در گوش است — ما همانیم که بودیم و همان خواهد بود

بر سر تربت ما چون گذری همت خواه   که زیارتگه رندان جهان خواهد بود

بر زمینی که نشان کف پای تو بود   سالها سجده صاحب نظران خواهد بود

برو ای زاهد خودبین که ز چشم من و تو   راز این پرده نهانست و نهان خواهد بود

ترک عاشق کش من مست برون رفت امروز   تا دگر خون که از دیده روان خواهد بود

عیب مستان مکن ای خواجه که این کهنه رباط   کس ندانست که رحلت بچه سان خواهد بود

چشمم آندم که ز شوق تو نهد سر بلحد   تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود

بخت حافظ گر از این گونه مدد خواهد کرد

زلف معشوقه بدست دگران خواهد بود

ترسم که اشک در غم ما پرده در شود   وین راز سر بمهر بعالم سمر شود

گویند سنگ لعل شود در مقام صبر   آری شود ولیک بخون جگر شود

خواهم شدن بمیکده گریان و دادخواه   کز دست غم خلاص من آنجا مگر شود

این سرکشی که در سر سرو بلند تست   کی با تو دست کوته من در کمر شود

این

این قصر سلطنت که تواش ماه منظری — سرها بر آستانه این خاک در شود

از هر کناره تیر دعا کرده ام روان — باشد کز آن میانه یکی کارگر شود

در کیمیای مهر تو زر گشت روی من — آری بیمن همت تو خاک زر شود

ایجان حدیث ما بر دلدار عرضه کن — لیکن چنان مکن که صبا را خبر شود

روزی اگر غمی رسدت تنگدل مباش — رو شکر کن مبادا که از بد بتر شود

ایدل صبور باش و مخور غم که عاقبت — این شام صبح گردد و این شب سحر شود

در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب — یارب مبادا آنکه گدا معتبر شود

بس نکته غیر حسن بباید که تا کسی — مقبول طبع مردم صاحب نظر شود

جانا چو نافه سر زلفش بدست تست — دم در کشش ار نه باد صبا را خبر شود

حافظ سر از لحد بدر آرد بپای بوس
گر خاک او بپای شما پی سپر شود

تنت بناز طبیبان نیازمند مباد — وجود نازکت آزرده گزند مباد

سلامت همه آفاق در سلامت تست — بهیچ عارضه شخص تو دردمند مباد

درین چمن چو درآید خزان بیغمایی — رهش بسرو سهی قامت بلند مباد

در آن بساط که حسن تو جلوه آغازد — مجال طعنه بدبین و بدپسند مباد

هر آنکه روی چو ماهت بچشم بد بیند — بر آتش تو بجز چشم او سپند مباد

جمال صورت و معنی ز یمن همت تست — که ظاهرت دژم و باطنت نژند مباد

شفا ز گفته شکرفشان حافظ جو
که حاجتت بعلاج گلاب و قند مباد

دادگرا فلک ترا جرعه کش پیاله باد — دشمن دل سیاه تو غرقه بخون چو لاله باد

ذروه کاخ رفعتت راست ز فرط ارتفاع — راهروان وهم را راه هزار ساله باد

زلف سیاه پرخمت چشم و چراغ عالمست — جان ز نسیم دولتت در شکن کلاله باد

ای مه برج معدلت مقصد کل ز آدمی — باده صاف دائمت در قدح پیاله باد

چون بهوای قامتت زهره شود ترانه ساز — حاسدت از سماع آن همدم آه و ناله باد

نه طبق

نه طبق سپهر و آن قرصه سیم و زر که هست　　از لب خوان حشمتت سهل‌ترین نواله باد

دختر فکر بکر من محرم صحبت تو شد　　مهر چنین عروس را هم بکفت حواله باد

حافظ تو درین غزل حجت بندگی گرفت

لطف عبید پرورت شاهد این قباله باد

دیر است که دلدار پیامی نفرستاد　　ننوشت کلامی و سلامی نفرستاد

صد نامه فرستادم و آن شاه سواران　　پیکی ندوانید و پیامی نفرستاد

سوی من وحشی صفت عقل رمیده　　آهو روشی کبک خرامی نفرستاد

دانست که خواهد شدنم مرغ دل از دست　　زان طره و چون سلسله دامی نفرستاد

فریاد که آن ساقی شکرلب سرمست　　دانست که مخمورم و جامی نفرستاد

چندانکه زدم لاف کرامات و مقامات　　هیچم خبر از هیچ مقامی نفرستاد

حافظ بادب باش که درخواست نباشد

گر شاه پیامی بغلامی نفرستاد

چو دست در سر زلفش زنم بتاب رود
ور آشتی طلبم با سر عتاب رود

چو ماه نو ره بیچارگان نظاره
زند بگوشه ابرو و در نقاب رود

طریق عشق پر آشوب و فتنه است ایدل
بیفتد آنکه درین راه با شتاب رود

گدایی در جانان بسلطنت مفروش
کسی ز سایه این در بآفتاب رود

حباب را چو فتد باد نخوت اندر سر
کلاه داریش اندر سر شراب رود

شب شراب خرابم کند به بیداری
وگر بروز حکایت کنم بخواب رود

مرا تو عهد شکن خوانده و می ترسم
که با تو روز قیامت همین حساب رود

دلا چو پیر شدی حسن و نازکی مفروش
که این معامله در عالم شباب رود

سواد نامه موی سفید چون شد طی
بیاض کم نشود ور صد انتخاب رود

حجاب راه توئی حافظ از میان برخیز
خوشا کسی که درین راه بی حجاب رود

جان بی جمال جانان میل جهان ندارد
وانکس که این ندارد حقا که جان ندارد

باهکس

با هیچکس نشانی زان دلستان ندیدم
یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد

هر شبنمی درین ره صد موج آتشین است
دردا که این معما شرح و بیان ندارد

سر منزل قناعت نتوان ز دست دادن
ای ساربان فرو کش کین ره کران ندارد

ذوقی چنان ندارد بی دوست زندگانی
بی دوست زندگانی ذوقی چنان ندارد

چنگ خمیده قامت میخواندت بعشرت
بشنو که پند پیران هیچت زیان ندارد

گر خود رقیب شمع است اسرار ازو بپوشان
کان شوخ سر بریده بند زبان ندارد

احوال گنج قارون کایام داد بر باد
در گوش گل فرو خوان تا زر نهان ندارد

ای دل طریق رندی از محتسب بیاموز
مست است و در حق او کس این گمان ندارد

کس در جهان ندارد یک بنده همچو حافظ
زیرا که چون تو شاهی کس در جهان ندارد

چو آفتاب می از مشرق پیاله برآید
ز باغ عارض ساقی هزار لاله برآید

نسیم در سر گل بشکند کلاله سنبل
چو در میان چمن بوی آن کلاله برآید

حکایت شب هجران نه آن حکایتهاست — که شمهٔ ز بیانش بصد رساله برآید
گرت چو نوح نبی صبر هست در غم طوفان — بلا بگردد و کام هزار ساله برآید
ز گرد خوان نگون فلک طمع بردار — که بی ملالت صد غصه یک نواله برآید
بسعی خود نتوان برد گوهر مقصود — خیال باشد کاین کار بی حواله برآید

نسیم صحبت تو گر بگذرد به تربت حافظ
ز خاک کالبدش صد هزار لاله برآید

جمالت آفتاب هر نظر باد — ز خوبی روی خوبت خوبتر باد
همای اوج شاهین شهپرت را — دل شاهان عالم زیر پر باد
دلی کو بستهٔ زلفت نباشد — همیشه غرقه در خون جگر باد
بتا چون غمزه‌ات ناوک گشاید — دل مجروح من پیشش سپر باد
چو لعل شکرینت بوسه بخشد — مذاق جان من زو پر شکر باد
مرا از تست هر دم تازه رویی — ترا هر ساعتی حسن دگر باد

کمان

بجان مشتاق روی تست حافظ

ترا بر حال مشتاقان نظر باد

جهان بر ابروی عید از هلال وسمه کشید — هلال عید بر ابروی یار باید دید

شکسته گشت چو پشت هلال قامت من — کمان ابروی یارم که باز وسمه کشید

مپوش روی و مشو در خطا ز نقص حسن — که خواند خطّ تو بر روی و ان یکاد دمید

مگر نسیم تنت صبح در چمن بگذشت — که گل ببوی خوشت همچو صبح جامه درید

بیا که با تو بگویم غم ملالت دل — چرا که بی تو ندارم مجال گفت و شنید

نبود چنگ و رباب و گل و نبید که بود — گل وجود من آغشته گلاب و نبید

بهای وصل تو گر جان بود خریدارم — که جنس خوب مبصر بهر چه دید خرید

مریز آب سرشکم چو بی تو دور از تو — چو باد میشد و در خاک راه می غلطید

چو ماه روی تو در زیر زلف میدیدم — شبم بروی تو روشن چو روز میگردید

بلب رسید مرا جان و بر نیامد کام — بسر رسید امید و طلب بسر نرسید

ز شوق لعل تو حافظ نوشت حرفی چند
بخوان ز نظمش و در گوش کن چو مروارید

حسن تو همیشه در فزون باد — رویت همه ساله لاله گون باد
اندر سر من هوای عشقت — هر روز که هست در فزون باد
قد همه دلبران عالم — در خدمت قامتت نگون باد
هر سرو که در چمن برآید — پیش الف قد تو نون باد
چشمی که نه فتنه تو باشد — از گوهر اشک غرق خون باد
هر جا که دلیست در غم تو — بی صبر و قرار و بی سکون باد
چشم تو ز بهر دلربایی — در کردن سحر ذوفنون باد
هر کس که بهجر تو نسازد — از حلقه وصل تو برون باد

لعل تو که هست جان حافظ
دور از لب هر خسیس و دون باد

زاهد خلوت نشین دوش بمیخانه شد — از سر پیمان گذشت بر سر پیمانه شد

شاهد عهد شباب آمده بودش بخواب — باز به پیرانه سر عاشق و دیوانه شد

مغبچه میگذشت راهزن دین و دل — در پی آن آشنا از همه بیگانه شد

آتش رخسار گل خرمن بلبل بسوخت — چهره خندان شمع آفت پروانه شد

گریه شام و سحر شکر که ضایع نشد — قطره باران ما گوهر یکدانه شد

نرگس ساقی بخواند آیت افسونگری — حلقه اوراد ما گرد سر پیمانه شد

صوفی مجلس که دی جام و قدح می شکست — دوش بیکجرعه می عاقل و فرزانه شد

منزل حافظ کنون بارگه کبریاست
دل بر دلدار رفت جان بر جانانه شد

خسروا گوی فلک در خم چوگان تو باد — ساحت کون و مکان عرصه میدان تو باد

همه آفاق گرفت و همه اطراف گشاد — صیت خلق تو که پیوسته نگهبان تو باد

زلف خاتون ظفر شیفته پرچم تست — دیده فتح ابد عاشق جولان تو باد

نکته انشای عطارد صفت شوکت تست — عقل کل چاکر طغراکش دیوان تو باد

طره جلوه طوبی قد دلجوی تو شد — غیرت خلد برین ساحت ایوان تو باد

نه بتنها حیوانات و نباتات و جماد — هرچه در عالم امرست بفرمان تو باد

حافظ خسته باخلاص ثناخوان تو شد

لطف عام تو شفابخش ثناخوان تو باد

خوشست خلوت اگر یار یار من باشد — نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد

من آن نگین سلیمان بهیچ نستانم — که گاه گاه برو دست اهرمن باشد

روا مدار خدایا که در حریم وصال — رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد

همای گو مفکن سایه شرف هرگز — در آن دیار که طوطی کم از زغن باشد

بیان شوق چه حاجت که حال آتش دل — توان شناخت ز سوزی که در سخن باشد

هوای کوی تو از سر نمیرود ما را — غریب راهی آواره در وطن باشد

بسان سوسن اگر ده زبان شود حافظ — چو غنچه پیش تواش مهر بر دهن باشد

خوش

خوش آن گلی که دوران خوشتر نباشد — که در عیشش بجز ساغر نباشد

زمان خوشدلی دریاب دریاب — که دایم در صدف گوهر نباشد

غنیمت دان و میخور در گلستان — که گل تا هفته دیگر نباشد

عجب راهیست راه عشق کانجا — کسی سر بر کند کش سر نباشد

بشو اوراق اگر همدرس مایی — که علم عشق در دفتر نباشد

ز من بنیوش و دل در شاهدی بند — که حسنش بسته زیور نباشد

بیا ای شیخ در خمخانه ما — شرابی خور که در کوثر نباشد

شراب بیخمارم بخش ساقی — که با او هیچ درد سر نباشد

ایا پر لعل کرده جام زرین — ببخشا بر کسی کش زر نباشد

من از جان بنده سلطان اویم — اگرچه یادش از چاکر نباشد

بتاج عالم آرایش که خورشید — چنین زیبنده افسر نباشد

بنام ایزد بتی سیمین تنم هست — که در بتخانه آزر نباشد

کسی گیرد خطا بر نظم حافظ
که هیچش لطف در گوهر نباشد

خستگان را چو طلب باشد و قوت نبود | گر تو بیداد کنی شرط مروت نبود
ما جفا از تو ندیدیم و تو هم نپسندی | آنچه در مذهب ارباب فتوت نبود
تا با فسون نکند جادوی چشم تو مدام | نور در سوختن شمع محبت نبود
چون چنین نیک ز سر رشته چو با خرم | آن مبادا که مددکاری فرصت نبود
هر کرا آتش سینه صافی شده از زنگ هوا | دیدن آتش قابس رخساره حکمت نبود
خیره آن چشم که آتش نبرد گریه عشق | تیره آن دل که درو شمع محبت نبود
چون طهارت نبود کعبه و بتخانه یکیست | نبود خیر در آن خانه که عصمت نبود
دولت از مرغ همایون طلب و سایه او | زانکه با زاغ و زغن شهپر دولت نبود
گر مدد خواستم از پیر مغان عیب مکن | شیخ ما گفت که در صومعه همت نبود
حافظا علم و ادب ورز که در مجلس شاه | هر کرا نیست ادب لایق صحبت نبود

کرمن

گر من از باغ تو یک میوه بچینم چه شود   پیش پایی به چراغ تو ببینم چه شود

یارب اندر کنف سایه آن سرو بلند   گر من سوخته یکدم بنشینم چه شود

آخر ای خاتم جمشید همایون آثار   گر فتد عکس تو بر لعل نگینم چه شود

زاهد شهر چو مهر ملک و شحنه گزید   من اگر مهر نگاری بگزینم چه شود

صرف شد عمر گرانمایه بمعشوقه و می   تا از آنم چه به پیش آید ازینم چه شود

عقلم از خانه بدر رفت و گر می اینست   دیدم از پیش که در خانه دینم چه شود

خواجه دانست که من عاشقم و هیچ نگفت
حافظ ار نیز بداند که چنینم چه شود

گداخت جان که شود کار او تمام و نشد   بسوختیم درین آرزوی خام و نشد

فغان که در طلب گنج گوهر مقصود   شدم خراب و جهانی ز غم خراب نشد

دریغ و درد که در جستجوی گنج حضور   بسی شدم بگدایی بر کرام و نشد

بلابه گفت شبی میر مجلس تو شوم   شدم برغبت خویشش کمین غلام و نشد

پیام کرد که خواهم نشست با رندان		بشد برندی و دردی‌کشیم نام و نشد

روا ست در بر اگر می‌طپد کبوتر حرمت		که دید در ره خود پیچ و تاب دام و نشد

بکوی عشق منه بی‌دلیل راه قدم		که من بخویش نمودم صد اهتمام و نشد

بدان هوس که ببوسم بمستی آن لب لعل		چه خون که در دلم افتاد همچو جام و نشد

هزار حیله برانگیخت حافظ از سر مهر
بدان هوس که شود آن حریف رام و نشد

کی شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد		یک نکته ازین معنی گفتیم و همین باشد

از لعل تو گر یابم انگشتری زنهار		صد ملک سلیمانم در زیر نگین باشد

غمناک نباید بود از طعن حسود ای دل		شاید که چو وابینی خیر تو درین باشد

هر کو نکند فهمی این کلک خیال انگیز		نقشش بحرام ار خود صورتگر چین باشد

جام می و خون دل هر یک بکسی دادند		در دایره قسمت اوضاع چنین باشد

در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود		کان شاهد بازاری وین پرده‌نشین باشد

این خرقه

زین بیت که حافظ را رندی بشد از خاطر
کین سابقه پیشین تا روز پسین باشد

چو رویت مهر و مه تابان نباشد | چو قدت سرو در بستان نباشد
چو لعل و لؤلؤ و در بهر افروز | در از دریا و لعل از کان نباشد
میان خط سبزت لعل نوشین | عجب از چشمه حیوان نباشد
چو فندق پسته و شکر خندد بحالم | چرا بادام من خندان نباشد
سواد کفر زلف او که دل را | بروی تو از آن ایمان نباشد
بتو نسبت نباشد هیچ تن را | نه تن با آنکه مثلت جان نباشد

اگر چه هست شیرین شعر حافظ
چو لعل خسرو خوبان نباشد

پیرانه سرم عشق جوانی بسر افتاد | آن راز که در دل بنهفتم بدر افتاد
از ره نظر مرغ دلم گشت هواگیر | ای دیده نگه کن که بدام که در افتاد

دردا که از آن آهوی مشکین سیه چشم
چون نافه بسی خون دلم در جگر افتاد

بار غم او عرض بهر کس چو نمودند
عاجز شد و این قرعه بنام من بسر افتاد

از رهگذر خاک سر کوی شما بود
هر نافه که در دست نسیم سحر افتاد

مژگان تو تا تیغ جهانگیر برآورد
بس کشته دل زنده که بر یکدگر افتاد

زین باده که پرورد که خمار خرابات
از بوی بهشتش چنین بیخبر افتاد

بس تجربه کردیم درین دیر مکافات
با دردکشان هر که درافتاد برافتاد

گر جان بدهد سنگ سیه لعل نگردد
با طینت اصلی چه کند بدگهر افتاد

حافظ که سر زلف بتان دست کشش بود
بس طرفه حریفیست کش اکنون بسر افتاد

برید باد صبا دوشم آگهی آورد
که روز محنت و غم رو بکوتهی آورد

بمطربان صبوحی دهیم جامه چاک
بدین نوید که باد سحرگهی آورد

نسیم زلف تو شد خضر راهم اندر عشق
زهی رفیق که بختم بهمرهی آورد

بیا بیا که طیور بهشت را رضوان | درین جهان ز برای دل رهی آورد
بچیز ما مطلب ما گوشه کین کلاه نمد | بسا شکست که بر افسر شهی آورد
چه نالها که رسید از دلم بخرمن ماه | چو یاد عارض آن ماه خرگهی آورد

رساند رایت منصور بر فلک حافظ
چو التجا بجناب شهنشهی آورد

بکوی میکده یارب سحر چه مشغله بود | که جوش شاهد و ساقی و شمع و مشعله بود
حدیث عشق که از حرف و صوت مستغنیست | بناله دف و نی در خروش و ولوله بود
مباحثی که در آن حلقه جنون میرفت | ورای مدرسه و قیل و قال مسئله بود
دل از کرشمه ساقی بشکر بود ولی | ز نامساعدی بختش اندکی گله بود
قیاس کردم و آن چشم جادوانه مست | هزار ساحر چون سامریش در گله بود
بگفتمش بلبم بوسه حوالت کن | بخنده گفت کیت با من این معامله بود
قیاس کردم ازان ترک چشم شهرآشوب | ز خیل دلشدگانش هزار در گله بود

ز اخترم نظری سعد در ره است که دوش   میان ماه رخ یار من مقابله بود

دهان یار که درمان درد حافظ داشت

فغان که وقت مروت چه تنگ حوصله بود

پیش ازینت بیش ازین غمخواری عشاق بود   مهرورزی تو با ما شهره آفاق بود

یاد باد آن صحبت شبها که با زلف توام   بحث سر عشق و ذکر حلقه عشاق بود

حسن مه رویان مجلس گرچه دل میبرد و دین   عشق ما بر لطف طبع و خوبی اخلاق بود

از دم صبح ازل تا آخر شام ابد   دوستی مهر بر یک عهد و یک میثاق بود

سایه معشوق اگر افتاد بر عاشق چه شد   ما بدو محتاج بودیم او بما مشتاق بود

پیش ازین کین سقف سبز و طاق مینا برکشند   منظر چشم مرا ابروی جانان طاق بود

رشته تسبیح اگر بگسست معذورم بدار   دستم اندر ساعد ساقی سیمین ساق بود

در شب قدر ار صبوحی کرده‌ام عیبم مکن   سرخوش آمد یار و جامی بر کنار طاق بود

بر در شاهم گدایی نکته‌ای در کار کرد   گفت بر هر خوان که بنشستم خدا رزاق بود

شوخ حافظ

شعر حافظ در زمان آدم اندر باغ خلد
دفتر نسرین گل را زینت اوراق بود

بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید — از یار آشنا سخن آشنا شنید
اینش سزا نبود دل حق گزار من — کز غمگسار خود سخن ناسزا شنید
ای شاه حسن چشم بحال گدا فکن — کین گوش بس حکایت شاه و گدا شنید
خوش میکنم بباده مشکین مشام جان — کز دلق پوش صومعه بوی ریا شنید
سر خدا که عارف و سالک بکس نگفت — در حیرتم که باده فروش از کجا شنید
ما باده زیر خرقه نه امروز میکشیم — صد بار پیر میکده این ماجرا شنید
نشنید هیچ گفتم و بگذشت این عجب — سلطان شنیده ام که حدیث گدا شنید
هر شام ماجرای من و دل شمال گفت — هر صبح گفتگوی من و او صبا شنید
یارب کجاست محرم رازی که یکزمان — دل شرح آن دهد که چه دید و چها شنید
ما می ببانگ چنگ نه امروز میخوریم — بس دور شد که گنبد چرخ این صدا شنید

محروم اگر شدم ز سر کوی او شدم — از گلشن زمانه که بوی وفا شنید

ساقی بیا که عشق ندا میکند بلند — آنکس که گفت قصه ما هم ز ما شنید

پند حکیم عین صوابست و محض خیر — فرخنده بخت آنکه بسمع رضا شنید

حافظ وظیفه تو دعا گفتنست و بس
در بند آن مباش که نشنید یا شنید

چه مستی است ندانم که رو بما آورد — که بود ساقی و این باده از کجا آورد

دلا چو غنچه شکایت ز کار بسته مکن — که باد صبح نسیم گره گشا آورد

رسیدن گل و نسرین بخیر و خوبی باد — بنفشه شاد و خوش آمد سمن صفا آورد

علاج ضعف دل ما کرشمه ساقیست — برآر سر که طبیب آمد و دوا آورد

صبا بخوش خبری هدهد سلیمانست — که مژده طرب از گلشن صبا آورد

چه راه میزند این مطرب مقام شناس — که در میان غزل قول آشنا آورد

مرید پیر مغانم ز من مرنج ای شیخ — چرا که وعده تو کردی و او بجا آورد

به تنگ چشمی آن ترک لشکری نازم — که حمله بر من درویش یک قبا آورد

تو نیز باده بچنگ آر و راه صحرا گیر — که مرغ نغمه سرا ساز خوش نوا آورد

فلک غلامی حافظ کنون بطوع کند — که التجا بدر دولت شما آورد

بر سر آنم که گر ز دست بر آید — دست بکاری زنم که غصه سر آید

منظر دل نیست جای صحبت اغیار — دیو چو بیرون رود فرشته درآید

صحبت حکام ظلمت شب یلداست — نور ز خورشید خواه بو که برآید

بر در ارباب بی مروت دنیا — چند نشینی که خواجه کی بدر آید

ترک گدایی مکن که گنج بیابی — از نظر رهروی که در گذر آید

بگذرد این روزگار تلخ تر از زهر — بار دگر روزگار چون شکر آید

صالح و طالح متاع خویش نمودند — تا که قبول افتد و چه در نظر آید

بلبل عاشق تو عمر خواه که آخر — باغ شود سبز و سرخ گل بدر آید

غفلت حافظ درین سراچه عجب نیست — هر که بمیخانه رفت بیخبر آید

بر سر بازار جانبازان منادی بشنوید　　بشنوید ای ساکنان کوی رندان بشنوید

دختر رز چند روزی شد که از ما گم شده است　　رفت تا گیرد سر خود هان و هان حاضر شوید

خانه دارد ز لعل و تاج دارد از حباب　　عقل و دانش میبرد تا ایمن از وی نغنوید

هر که زان تلخم دهد حلوا بها جانش دهم　　ور بود پوشیده و پنهان بدوزخ در روید

دختر شبگرد تلخ و تیز و گلرنگ است و مست

گر بیابیدش بسوی خانه حافظ برید

ابر آزاری بر آمد باد نوروزی وزید　　وجه می میخواهم و مطرب که میگوید رسید

شاهدان در جلوه و من شرمسار کیسه‌ام　　ای فلک این شرمساری تا بکی باید کشید

قحط جود است آبروی خود نمی باید فروخت　　باده و گل از بهای خرقه می باید خرید

غالبا خواهد گشود از دولتم کاری که دوش　　من همی کردم دعا و صبح آمین میدمید

با لبی و صد هزاران خنده گل آمد بباغ　　از کریمی گوئیا در گوشهٔ بوئی شنید

دامنی گر چاک شد در عالم رندی چه باک　　جامهٔ در نیکنامی نیز می باید درید

ای لطفا

آن لطایف کز لب لعل تو من گفتم که گفت		وان تطاول کز سر زلف تو من دیدم که دید

عدل سلطان گر نپرسد حال مظلومان عشق		گوشه گیران را ز آسایش طمع باید برید

تیر عاشق کش ندانم بر دل حافظ که زد

اینقدر دانم که از شعر ترش خون میچکید

اگر آن طایر قدسی ز درم باز آید		عمر بگذشته به پیرانه سرم باز آید

دارم امید بدان اشک چو باران که دگر		برق دولت که برفت از نظرم باز آید

گر نثار قدم یار گرامی نکنم		گوهر جان بچه کار دگرم باز آید

آنکه تاج سر من خاک کف پایش بود		از خدا میطلبم تا بسرم باز آید

کوس نو دولتی از بام سعادت بزنم		گر ببینم که مه نو سفرم باز آید

خواهم اندر عقبش رفت بیاران عزیز		شخصم ار باز نیاید خبرم باز آید

مانعش غلغل چنگست و شکر خواب صبوح		ورنه گر بشنود آه سحرم باز آید

آرزومند رخ شاه چو ماهم حافظ		همتی تا بسلامت ز درم باز آید

آن یار کز و خانه ما جای پری بود — سر تا بقدم چون پری از عیب بری بود

دل گفت فروکش کنم این شهر به بویش — بیچاره ندانست که یارش سفری بود

تنها نه ز راز دل من پرده برافتاد — تا بود فلک شیوه او پرده دری بود

منظور خردمند من آن ماه که او را — در حسن ادب شیوه صاحب نظری بود

از چنگ منش اختر بدمهر بدر کرد — آری چکنم آفت دور قمری بود

عذری بنه ای دل که تو درویشی و او را — در مملکت حسن سر تاجوری بود

خوش بود لب آب و گل و سبزه ولیکن — افسوس که آن گنج روان رهگذری بود

خود را بکشد بلبل ازین غصه که گل را — با باد صبا وقت سحر جلوه گری بود

اوقات خوش آن بود که با دوست بسر شد — باقی همه بیحاصلی و بوالهوسی بود

هر گنج سعادت که خدا داد بحافظ

از یمن دعای شب و ورد سحری بود

آنکه رخسار ترا رنگ گل نسرین داد — صبر و آرام تواند بمن مسکین داد

دانکه

وانکه گیسوی ترا رسم تطاول آموخت ‌‌ هم تواند کرمش داد من غمگین داد

من همان روز ز فرهاد طمع ببریدم ‌‌ که عنان دل شیدا بکف شیرین داد

گنج زر گر نبود کنج قناعت باقیست ‌‌ آنکه آن داد بشاهان بگدایان این داد

خوش عروسیست جهان از ره صورت لیکن ‌‌ هر که پیوست بدو عمر خودش کابین داد

بعد ازین دست من و دامن سرو و لب جوی ‌‌ خاصه اکنون که صبا مژده فروردین داد

در کف غصه دوران دل حافظ خون شد

در فراق رخت ای خواجه قوام الدین داد

از سر کوی تو هر کو بملالت برود ‌‌ نرود کارش و آخر بخجالت برود

سالک از نور هدایت طلبد راه بدوست ‌‌ که بجایی نرسد گر بضلالت برود

کام خود آخر کار از می و معشوقه بگیر ‌‌ حیف اوقات که یکسر به بطالت برود

ای دلیل ره گمگشته خدا را مددی ‌‌ که غریب ار نبرد ره بدلالت برود

حکم مستوری و مستی همه بر خاتمتست ‌‌ کس ندانست که آخر بچه حالت برود

کاروانی که بود بدرقه اش لطف خدا　　تجمل به نشیند بجلالت برود

حافظ از چشمه حکمت بکف آور جامی

بو که از لوح دلت نقش جهالت برود

از دیده خون دل همه بر روی ما رود　　بر روی ما ز دیده ندانم چها رود

ما در درون سینه هوائی نهفته ایم　　بر باد اگر رود سر ما زان هوا رود

بر خاک راه یار نهادیم روی خویش　　بر روی ما رواست اگر آشنا رود

سیلست آب دیده و بر هر که بگذرد　　گر خود دلش ز سنگ بود هم ز جا رود

ما را به آب دیده شب و روز ماجراست　　زان رهگذر که بر سر کویش چرا رود

خورشید خاوری کند از رشک جامه چاک　　گر ماه مهرپرور من در قبا رود

حافظ بکوی میکده دایم بصدق دل

چون صوفیان صومعه دار از صفا رود

اگر نه باده غم دل ز یاد ما ببرد　　نهیب حادثه بنیاد ما ز جا ببرد

وگرنه

دگر نه عقل بمستی فرو کشد لنگر — چگونه کشتی ازین ورطه بلا ببرد

طبیب عشق منم باده خور که این معجون — فراغت آرد و اندیشه خطا ببرد

فغان که با همه کس غایبانه باخت فلک — کسی نبود که دستی ازین دغا ببرد

گذار در ظلمات است خضر راهی کو — مباد کآتش محرومی آب ما ببرد

دل ضعیفم از آن میکشد بطرف چمن — که جان ز مرگ به بیماری صبا ببرد

بسوخت حافظ و کس حال او بیار نگفت

مگر نسیم پیامی خدای را ببرد

اگر بباده مشکین دلم کشد شاید — که بوی خیر ز زهد ریا نمی‌آید

جهانیان همه گر منع من کنند ز عشق — من آن کنم که خداوندگار فرماید

طمع ز فیض کرامت مبر که خلق کریم — گنه ببخشد و بر عاشقان ببخشاید

مقیم حلقه ذکر است دل بدان امید — که حلقه‌ای ز سر زلف یار بگشاید

ترا که حسن خداداده هست و حجله بخت — چه حاجت است که مشاطه‌ات بیاراید

چمن خوش است و هوا دلکش است و می بیغش کنون بجز دل خوش هیچ در نمی‌باید

بخواه ازین چمن از سرو و لاله خالی ماند یکی همی رود و دیگری همی آید

جمیل است عروس جهان ولی هشدار که این مخدره در عقد کس نمی‌آید

بلا به گیسوش ای ماه رو چه باشد اگر بیک شکر ز تو دلخسته بیاساید

بخنده گفت که حافظ خدای را مپسند

که بوسه رخ تو رخ ماه را بیالاید

نام باده صحبت باش همیدهند میدان که در حریم حرم جاش میدهند

صوفی مباش منکر رندان که در عشق روز ازل بمردم قلاش میدهند

ساقی بیار باده گلگون که در طریق ارباب عقل زحمت او باش میدهند

از لذت حیات ندارد تمتعی امروز هر که وعده بفرداش میدهند

مطرب بساز پرده عشاق بشنود کانرا که پی بدوست نوازش میدهند

حافظ به ترک جنت و فردوس میکند گر در حریم وصل تو ماواش میدهند

امانان

آنانکه خاک را بنظر کیمیا کنند — آیا بود که گوشهٔ چشمی بما کنند

دردم نهفته به ز طبیبان مدعی — باشد که از خزانهٔ غیبم دوا کنند

معشوقه چون نقاب ز رخ بر نمی‌کشد — هر کس حکایتی بتصور چرا کنند

چون حسن عاقبت نه برندی و زاهدیست — آن به که کار خود بعنایت رها کنند

حالی درون پرده بسی فتنه میرود — تا آنزمان که پرده برافتد چها کنند

پنهان ز حاسدان بخودم خوان که منعمان — خیر نهان برای رضای خدا کنند

بی معرفت مباش که در من یزید عشق — اهل نظر معامله با آشنا کنند

گر سنگ ازین حدیث بنالد عجب مدار — صاحبدلان حکایت دل خوش ادا کنند

پیراهنی که آید ازو بوی یوسفم — ترسم برادران غیورش قبا کنند

می خور که صد گناه ز اغیار در حجاب — بهتر ز طاعتی که بروی و ریا کنند

بگذر بکوی میکده تا زمرهٔ حضور — اوقات خود ز بهر تو صرف دعا کنند

حافظ مدام وصل میسر نمیشود — شاهان کم التفات بحال گدا کنند

چه مستی است ندانم که رو بما آورد
که بود ساقی و این باده از کجا آورد

چه راه میزند این مطرب مقام شناس
که در میان غزل قول آشنا آورد

تو نیز باده بچنگ آر و راه صحرا گیر
که مرغ نغمه سرا ساز خوش نوا آورد

رسیدن گل و نسرین بخیر و خوبی باد
بنفشه شاد و کش آمد سمن صفا آورد

علاج ضعف دل ما کرشمه ساقیست
برآر سر که طبیب آمد و دوا آورد

مرید پیر مغانم ز من مرنج ای شیخ
چرا که وعده تو کردی و او بجا آورد

بتنگ چشمی آن ترک لشکری نازم
که حمله بر من درویش یک قبا آورد

فلک غلامی حافظ کنون بطوع کند
که التجا بدر دولت شما آورد

ترک من چون چین مشکین گرد کاکل بشکند
لاله را هم خون شود بازار سنبل بشکند

ور خرامان سرو گلنار شکر کند بر چمن
سرو را از پا در اندازد دل بلبل بشکند

تا خیال ابروی جانان ز چشم دور شد
ابر زین ره سیلها باشد که صد پل بشکند

چون

چون نسیم صبحگاهی پرده گل بر درد خار غم لیزر رهی مجروح بلبل بشکند

حافظا این سر و حرمت راز دلخی مدار

تا خیال زهد و تقوی را توکان بشکند

دی پیر میفروش که ذکرش بخیر باد گفتا شراب نوش و غم دل ببر زیاد

گفتم بباد میدهدم باده نام و ننگ گفتا قبول کن سخن و هر چه باد باد

سود و زیان و مایه چه خواهد شدن ز دست از بهر این معامله غمگین مباش و شاد

برساز جام باده و یاد کسان مکن این بشنو از حکایت جمشید و کیقباد

در آرزوی آنکه رسد زو برا خستی جان در درون سینه غم عشق او نهاد

بادت بدست باشد اگر دل نهی بهیچ در معرضی که تخت سلیمان رود بباد

حافظ گرت ز پند حکیمان ملالت است

کوته کنیم قصه که عمرت دراز باد

ساقی اندر قدحم باز می گلگون کرد در می کهنه دیرینه ما افیون کرد

دیگر از آن می دیرینه برابر میدارد — من دلشده چون بار رسید افزون کرد

زین قدح بیهوشم مرا جمله بیکبار ببرد — زین می این بار مرا پاک ز خود بیخبر کرد

تو مپندار که در ساغر و پیمانه ما — بت سنگین دل من خون جگر اکنون کرد

آنچه در سینه مجروح منش دلخواهی — سوز عشق است که با خون جگر معجون کرد

روز اول که باستاد سپردند مرا — دیگر از آن خرد آموخت مرا مجنون کرد

حافظ که ز افسون لبت ایمن بود

چشم جادوی تو اش بار دگر افسون کرد

صوفی ار باده باندازه خورد نوشش باد — ورنه اندیشه این کار فراموشش باد

آنکه یک جرعه می از دست تواند دادن — دست با شاهد مقصود در آغوشش باد

کیست آن شاه سوار جوش و خرم که دو کون — بسته بند قبا و علم دوشش باد

مردم مست نوازش کن مردم دارش — خون عاشق بقدح گر بخورد نوشش باد

چشمم از آینه داران خط و خالش گشت — لبم از بوسه ربایان لب نوشش باد

گرچه

گرچه از کبر سخن با من درویش نگفت / جان فدای شکرین پسته خاموش باد
شاه ترکان سخن مدعیان می‌شنود / شرمی از مظلمه خون سیاوش باد
پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت / آفرین بر نظر پاک خطاپوشش باد

بغلامی تو مشهور جهان شد حافظ
حلقه بندگی زلف تو در گوشش باد

من و انکار شراب این چه حکایت باشد / غالباً اینقدرم عقل و کفایت باشد
من که شبها ره تقوی زده‌ام با دف و چنگ / این زمان سر به ره آرم چه حکایت باشد
زاهد ار راه برندی نبرد معذور است / عشق کاریست که موقوف هدایت باشد
تا بغایت ره میخانه نمی‌دانستم / ورنه مستوری ما تا بچه غایت باشد
بنده پیر مغانم که ز جهلم برهاند / پیر ما هرچه کند عین ولایت باشد
زاهد و عجب و نماز و من و مستی و نیاز / تا خود او را ز میان با که عنایت باشد
دوش ازین غصه نخفتم که حکیمی میگفت / حافظ ار باده خورد جای شکایت باشد

مسلمانان مرا وقتی دلی بود | که با وی گفتمی گر مشکلی بود

دلی پر درد و یاری مصلحت بین | که استظهار هر اهل دلی بود

بگردابی چو می افتادم از غم | بتدبیرش امید ساحلی بود

برین حال پریشان رحمت آرید | که وقتی کاردان کاملی بود

مرا تا عشق تعلیم سخن کرد | حدیثم نکته هر محفلی بود

ز من غایب شد اندر کوی جانان | چه دامنگیر یارب منزلی بود

هنر بی عیب حرمان بود لیکن | ز من محروم‌تر کی سائلی بود

سرشکم در طلب دُرها فشانید | ولی از وصل او بیحاصلی بود

مگو دیگر که حافظ نکته دانست

که ما دیدیم محکم غافلی بود

معاشران ز حریف شبانه یاد آرید | حقوق بندگی مخلصانه یاد آرید

چو در میان مراد آورید دست امید | ز عهد صحبت ما در میانه یاد آرید

چو عکس باده کند جلوه در رخ ساقی
ز بیدلان بسرود و ترانه یاد آرید

بوقت سرخوشی از آه و نالهٔ عشاق
بصوت نغمهٔ چنگ و چغانه یاد آرید

نمیخورید زمانی غم وفاداران
ز بیوفایی دور زمانه یاد آرید

سمند دولت اگر چند سرکشست ولی
ز همرهان بسر تازیانه یاد آرید

بوقت مرحمت ای ساکنان صدر جلال
ز روی حافظ و آن آستانه یاد آرید

من و صلاح و سلامت کس این گمان نبرد
که کس برند خرابات ظن آن نبرد

من این مرقع پشمینه بهر آن دارم
که زیر خرقه کشم می کس این گمان نبرد

مباش غره بعلم و عمل فقیه زمان
که هیچکس ز قضای خدای جان نبرد

مشو فریفته رنگ و بو قدح درکش
که زنگ غم ز دل جز می مغان نبرد

اگرچه دیده بود پاسبان تو ای لعل
بهوش باش که نقد تو پاسبان نبرد

بلحن نزد سخنوران ادا مکن حافظ
که تحفه کس در و گوهر به بحر و کان نبرد

مرا می دگر باره از دست برد — به من باز آورد می دستبرد

هزار آفرین بر می سرخ باد — که از روی من رنگ زردی ببرد

بنازم به دستی که انگور چید — مریزاد پایی که درهم فشرد

برو زاهد و خرده بر ما مگیر — که کار خدایی نه کاریست خرد

مرا از ازل عشق شد سرنوشت — قضای نوشته نشاید سترد

مزن دم ز حکمت که در وقت مرگ — ارسطو دهد جان چو بیچاره گرد

مکش رنج بیهوده خرسند باش — قناعت کن از نیست اطلس چه برد

چنان زندگانی کن اندر جهان — که چون مرده باشی نگویند مرد

شود مست وحدت ز جام الست

هر آنکو چو حافظ می صاف خورد

مرا مهر سیه چشمان ز سر بیرون نخواهد شد — قضای آسمانست این و دیگرگون نخواهد شد

مرا روز ازل کاری بجز رندی نفرمودند — هر آن قسمت که آنجا شد کم و افزون نخواهد شد

مجالا

مجال من همین باشد که پنهان مهر او ورزم — کنار و بوس و آغوشش چگویم چون نخواهد شد

شراب لعل و جای امن و یار مهربان ساقی — دلا کی به شود کارت اگر اکنون نخواهد شد

بیا تا در صف رندان به بانگ چنگ می نوشیم — که ساز شرع زین افسانه بیقانون نخواهد شد

شبی مجنون به لیلی گفت کای محبوب بی پروا — ترا عاشق شود پیدا ولی مجنون نخواهد شد

رقیب آزارها فرمود و جای آشتی نگذاشت — مگر آه سحرخیزان سوی گردون نخواهد شد

مشو ای دیده نقش غم ز لوح سینه حافظ
که زخم تیر دلدار است و رنگش خون نخواهد شد

معاشران گره از زلف یار باز کنید — شبی خوش است بدین قصه اش دراز کنید

حضور مجلس انس است و دوستان جمعند — و ان یکاد بخوانید و در فراز کنید

رباب و چنگ به بانگ بلند میگویند — که گوش و هوش به پیغام اهل راز کنید

هر آنکسی که درین حلقه نیست زنده به عشق — بر او چو مرده به فتوی من نماز کنید

میان عاشق و معشوق فرق بسیار است — چو یار ناز نماید شما نیاز کنید

بجان دوست که غم پرده بر شما ندرد — گر اعتماد بر الطاف کارساز کنید

نخست موعظهٔ پیر مجلس این حرف است — که از مصاحب ناجنس احتراز کنید

وگر کند طلب انعامی از شما حافظ

حوالتش بلب یار دلنواز کنید

مرا بوصل تو گر زانکه دست رس باشد — دگر ز طالع خویشم چه ملتمس باشد

اگر بهر دو جهان یک نفس زنم با دوست — مرا ز هر دو جهان حاصل آن نفس باشد

بر آستان تو غوغای عاشقان چه عجب — که هر کجا شکرستان بود مگس باشد

ره خلاص کجا باشد آن غریقی را — که شور کشتی عشقش ز پیش و پس باشد

چه حاجت است بشمشیر قتل عاشق زار — که نیم جان مرا یک کرشمه بس باشد

هزار بار شود آشنا و دیگر بار — مرا ببیند و گوید که این چه کس باشد

خوش است باده رنگین و صحبت جانان

مرام حافظ بیدل درین هوس باشد

میزنم.

میزنم هر نفس از دست فراقت فریاد — آه اگر ناله زارم نرساند بتو باد

چکنم گر نکنم ناله و فریاد و فغان — کز فراق تو چنانم که بد اندیش مباد

روز و شب غصه و خون میخورم و چون نخورم — چون ز دیدار تو دورم بچه باشم دلشاد

تا تو از چشم من سوخته دل دور شدی — ای بسا چشمه خونین که ازو دیده گشاد

از بن هر سر مژه صد قطره خون بیش چکید — چون برآورد دمی از دست فراقت فریاد

حافظ دلشده مستغرق یادت شب و روز

تو ازین بنده دلخسته بکلی آزاد

۷

نفس برآمد و کام از تو بر نمی آید — فغان که بخت من از خواب در نمی آید

درین خیال بسر شد زمان عمر و هنوز — بلای زلف سیاهت بسر نمی آید

مقیم زلف تو شد دل که خوش سوادی دید — وزان غریب بلاکش خبر نمی آید

قد بلند تورا تا به بر نمیگیرم — درخت بخت مرادم به بر نمی آید

ز شست صدق گشادم هزار تیر دعا — ازان میانه یکی کارگر نمی آید

بسی حکایت دل هست با نسیم سحر — ولی به بخت من امشب سحر نمی آید

کمینه شرط وفا ترک سر بود حافظ

برو اگر ز تو این کار بر نمی آید

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند — نه هر که آینه سازد سکندری داند

نه هر که طرف کله کج نهاد و تند نشست — کلاه داری و آئین سروری داند

هزار نکته باریکتر ز مو اینجاست — نه هر که سر بتراشد قلندری داند

بقدر مردم چشم من است در طه خون — که در محیط نه هر کس شناوری داند

غلام همت آن رند عافیت سوزم — که در گدا صفتی کیمیاگری داند

سواد نقطهٔ بینش ز خال تست مرا — که قدر گوهر یکدانه گوهری داند

بباختم دل دیوانه و ندانستم — که آدمی بچهٔ شیوهٔ پری داند

بقد و چهره هر آنکس که شاه خوبان شد — جهان بگیرد اگر دادگستری داند

وفا و عهد نکو باشد ار بیاموزی — وگرنه هر که تو بینی ستمگری داند

بیکی

تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن / که دوست خود روش بنده پروری داند

ز نظم دلکش حافظ کسی شود آگه
که لطف شعر و سخن گفتن دری داند

نیست در شهر نگاری که دل از ما ببرد / بختم ار یار شود رختم از اینجا ببرد

کو حریفی کش سرمست که پیش کرمش / عاشق سوخته دل نام تمنا ببرد

در خیال این همه لعبت به هوس می‌بازم / بو که صاحب نظری نام تماشا ببرد

ره عشق ار چه کمینگاه کمانداران است / هر که دانسته رود صرفه ز اعدا ببرد

سحر با معجزه پهلو نزند دل خوش دار / مکر فرعون کجا صرفه ز موسی ببرد

بانگ گاوی که صدا باز دهد عشوه مخر / سامری کیست که دست از ید بیضا ببرد

باغبانا ز خزان بی‌خبرت می‌بینم / آه از آن روز که بادت گل رعنا ببرد

رهزن دهر نخفته است مشو ایمن از او / اگر امروز نبرده است که فردا ببرد

جام مینایی می سد ره تنگدلی است / منه از دست که سیل غمت از جا ببرد

زهد و علمی که بچهل سال دلم جمع آورد ۱۷۵ ترسم آن نرگس مستانه بیغما ببرد

حافظا از جان طلبد غمزه مستانه یار

خانه از غیر بپرداز و بهل تا ببرد

نفس باد صبا مشک فشان خواهد شد — عالم پیر دگرباره جوان خواهد شد

ارغوان جام عقیقی بسمن خواهد داد — چشم نرگس بشقایق نگران خواهد شد

گل عزیز است غنیمت شمریدش صحبت — که بباغ آمد ازین راه و وزان خواهد شد

این تطاول که کشید از غم هجران بلبل — تا سراپرده گل نعره زنان خواهد شد

زاهد ار عشرت امروز بفردا مفکن — مایه نقد بقا را که ضمان خواهد شد

ماه شعبان منه از دست قدح کین خورشید — از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد

مطربا مجلس انس است و غزلخوان و سرود — چند گوئی که چنین است و چنان خواهد شد

گر ز مسجد بخرابات شدم عیب مکن — مجلس وعظ دراز است و زمان خواهد شد

حافظ از بهر تو آمد سوی اقلیم وجود — قدمی نه بوداعش که روان خواهد شد

صوفی

نقد صوفی نه همه صافی و بیغش باشد ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد

صوفی ما که ز ورد سحری مست شدی شامگاهش نگران باش که سرخوش باشد

خوش بود گر محک تجربه آید بمیان تا سیه روی شود هر که درو غش باشد

ناز پرورد تنعم نبرد راه بدوست عاشقی شیوهٔ رندان بلاکش باشد

خط ساقی گر ازینگونه زند نقش بر آب ای بسا رخ که بخونابه منقش باشد

غم دنیای دنی چند خوری باده بخور حیف باشد دل دانا که مشوش باشد

دلق و سجادهٔ حافظ ببرد باده فروش
گر شراب از کف آن ساقی مهوش باشد

نسبت رویت اگر با ماه و پروین کرده اند صورت نادیدهٔ آنها به تخمین کرده اند

شمهٔ از داستان عشق شورانگیز ماست آن حکایتها که از فرهاد و شیرین کرده اند

نکهت جانبخش دارد خاک کوی گلرخان عارفان آنجا مشام عقل رنگین کرده اند

خاکیان بی بهره اند از جرعهٔ کاس الکرام این تطاول بین که با عشاق مشکین کرده

سپه ز زاغ و زغن زیبای صید و قید نیست — کاین کرامت همره شهباز و شاهین کرده اند

ساقیا می ده که با حکم ازل تدبیر نیست — قابل تغییر نبود آنچه تعیین کرده اند

از خرد بیگانه شو چون جانش اندر بر کشد — دختر رز را که نقد عقل کابین کرده اند

در سفالین کاسه رندان بخواری منگرید — کین حریفان خدمت جام جهان بین کرده اند

شعر حافظ را که یکسر مدح احسان است

هر کجا بشنیده اند از لطف تحسین کرده اند

همای اوج سعادت بدام ما افتد — اگر ترا گذری بر مقام ما افتد

حباب وار براندازم از نشاط کلاه — اگر ز روی تو عکسی بجام ما افتد

ببارگاه تو چون باد را نباشد راه — کی اتفاق مجال سلام ما افتد

چو جان فدای لبت شد خیال می بستم — که قطره ای ز زلالت بکام ما افتد

خیال زلف تو گفتا که جان وسیله مساز — کزین شکار فراوان بدام ما افتد

بنا امیدی ازین در مرو بزن فالی — بود که قرعهٔ دولت بنام ما افتد

سرکاه

شبی که ماه مراد از افق طلوع کند بود که پرتو نوری به بام ما افتد

ز خاک کوی تو هر گه که دم زند حافظ

نسیم گلشن جان در مشام ما افتد

هر که را با خط سبزت سر سودا باشد پای ازین دایره بیرون ننهد تا باشد

در قیامت چو سر از خاک لحد برگیرم داغ سودای توام سر هویدا باشد

ظل ممدود خم زلف توام بر سر باد کاندرین سایه قرار دل شیدا باشد

چون دل من دمی از پرده برون آی و درآی که دگر باره ملاقات نه پیدا باشد

تا کی ای دُر گرانمایه ز دور خواهی داشت کز غمت دیده مردم همه دریا باشد

از بن هر مژه ام آب روانست بیا اگرت میل لب جوی تماشا باشد

چشمت از ناز به حافظ نکند میل آری

سرگرانی صفت نرگس شهلا باشد

هر که را مهر تو از لوح دل و جان نرود هرگز از یاد من آن سرو خرامان نرود

از دماغ من سرگشته خیال رخ دوست	بجفای فلک و غصهٔ دوران نرود

آنچنان مهر توام در دل و جان جای گرفت	که اگرم سر برود مهر تو از جان نرود

آنچه از بار غمت در دل مسکین من است	برود از دل من وز دل من آن نرود

در ازل بست دلم با سر زلفت پیوند	تا ابد سر نکشد وز سر پیمان نرود

گر رود از پی خوبان دل من عیب مکن	درد دارد چکند کز پی درمان نرود

هر که خواهد که چو حافظ نشود سرگردان
دل بخوبان ندهد وز پی ایشان نرود

هوس باد بهارم بسوی صحرا برد	باد بوی تو بیاورد و قرار از ما برد

هر کجا بود دلی چشم تو برد از راهش	نه دل خستهٔ بیمار مرا تنها برد

جام می زیر لبت دم ز جهان بخشی زد	آبرو از لب جانبخش روان بخشا برد

دوش دست طلبم سلسلهٔ شوق تو بست	پای خیل خردم لشکر غم از جا برد

راه ما غمزهٔ آن ترک کمان ابرو زد	رخت صبرم همه آن سرو سهی بالا برد

دل

دل سنگین ترا اشک من آورد براه سنگ را سیل بلا از ره دریا برد

بحث بلبل بر حافظ مکن از خوش نفسی
پیش طوطی نتوان نام هزار آوا برد

یارم چو قدح بدست گیرد بازار بتان شکست گیرد

در بحر فتاده ام چو ماهی تا یار مرا بشست گیرد

در پاش فتاده ام بزاری آیا بود آنکه دست گیرد

هرکس که بدید چشم او گفت کو محتسبی که مست گیرد

خرم دل آنکه همچو حافظ
جامی ز می الست گیرد

یکدو جامم دی سحر که اتفاق افتاده بود وز لب ساقی شرابم در مذاق افتاده بود

از سر مستی دگر با شاهد عهد شباب رجعتی میخواستم لیکن طلاق افتاده بود

نقش می بستم که گیرم گوشه زان چشم مست طاقت و صبر از خم ابروش طاق افتاده بود

ساقیا جام دمادم ده که در سیر طریق　　هر که عاشق وش نباشد در نفاق افتاده بود

ای معبر مژده فرما که دوشم آفتاب　　در شکر خواب صبوحی هم وثاق افتاده بود

گر نبودی نصرة الدین شاه یحیی از کرم　　کار ملک و دین ز نظم و اتفاق افتاده بود

حافظ انساعت که این نظم پریشان مینوشت
طایر شوقش بدام اشتیاق افتاده بود

ساقی حدیث سرو گل و لاله میرود　　وین بحث با ثلاثه غساله میرود

می ده که نوعروس جهان حد حسن یافت　　کار این زمان ز صنعت دلاله میرود

شکرشکن شوند همه طوطیان هند　　زین قند پارسی که به بنگاله میرود

طی مکان ببین و زمان در سلوک شعر　　کین طفل یکشبه ره یکساله میرود

باد بهار میوزد از بوستان شاه　　وز لاله باده در قدح ژاله میرود

آن چشم جادوانه عابد فریب بین　　کش کاروان سحر بدنباله میرود

خوی کرده میخرامد و بر عارض سمن　　در شرم روی او عرق از لاله میرود

دلم مشو

زین مشو ز عشوه دنیا که این عجوز مکاره می نشیند و محتاله میرود

حافظ ز شوق مجلس سلطان غیاث دین

خامش مشو که کار تو از ناله میرود

یاد باد آنکه نهانت نظری با ما بود رقم مهر تو بر چهره ما پیدا بود

یاد باد آنکه چو چشمت بعتابم میکشت معجز عیسویت در لب شکرخا بود

یاد باد آنکه مه من چو کله بشکستی در رکابش مه نو پیک جهان پیما بود

یاد باد آنکه رخش شمع طرب می افروخت وین دل سوخته پروانه ناپروا بود

یاد باد آنکه چو یاقوت قدح خنده زدی در میان من و لعل تو حکایتها بود

یاد باد آنکه در آن بزمگه خلق و ادب آنکه او خنده مستانه زدی صهبا بود

یاد باد آنکه صبوحی زده در مجلس انس جز من و یار نبودیم و خدا با ما بود

یاد باد آنکه خرابات نشین بودم و مست آنچه در مجلسم امروز کم است آنجا بود

یاد باد آنکه باصلاح شما میشد راست نظم هر گوهر ناسفته که حافظ را بود

یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود | دیده را روشنی از نور رخت حاصل بود

راست چون سوسن و گل از اثر صحبت پاک | بر زبان بود مرا آنچه ترا در دل بود

هر چه از پیر خرد نقل معانی میجست | عشق میگفت بشرح آنچه در و مشکل بود

آه ازین جور و تطاول که درین دامگهست | واه ازان عیش و تنعم که در آن محفل بود

در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز | چه توان گفت که سعی من و دل باطل بود

دوش بر یاد لب او بخرابات شدم | خم می دیدم و خون در دل و پا در گل بود

بس بگشتم که بپرسم سبب درد فراق | مفتی عقل درین مسئله لا یعقل بود

راستی خاتم فیروزه بواسحاقی | خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود

دیدی آن قهقهه کبک خرامان حافظ

که ز سر پنجه شاهین قضا غافل بود

یاری اندر کس نمی‌بینیم یاران را چه شد | دوستی کی آخر آمد دوستداران را چه شد

آب حیوان تیره گون شد خضر فرخ پی کجاست | خون چکید از شاخ گل باد بهاران را چه شد

صد هزار

چند هزاران گل شکفت و بانگ مرغی برنخاست | عندلیبان را چه پیش آمد هزاران را چه شد

لعلی از کان مروت برنیامد سالهاست | تابش خورشید و سعی باد و باران را چه شد

زهره سازی خوش نمی‌سازد مگر عودش بسوخت | کس ندارد ذوق مستی میگساران را چه شد

کس نمی‌گوید که یاری داشت حق دوستی | حق شناسان را چه حال افتاد یاران را چه شد

حافظ اسرار الهی کس نمی‌داند خموش
از که می‌پرسی که دور روزگاران را چه شد

۷

عشق تو نهال حیرت آمد | وصل تو کمال حیرت آمد

یکدل به تمامه در ره تو | بر چهره نهال حیرت آمد

شد منهزم از کمال عزت | آنجا که جلال حیرت آمد

از هر طرفی که گوش کردم | آواز سؤال حیرت آمد

بس غرقه بحر وصل کآخر | هم بر سر حال حیرت آمد

نه وصل بماند و نه واصل | آنجا که خیال حیرت آمد

سر تا قدم وجد حافظ

در عشق نهال حیرت است

گل بی رخ یار خوش نباشد | بی باده بهار خوش نباشد
طرف چمن و هوای بستان | بی لاله عذار خوش نباشد
رقصیدن سرو و حالت گل | بی صوت هزار خوش نباشد
باغ و گل و مل خوش است لیکن | بی صحبت یار خوش نباشد
با یار شکر لب گلندام | بی بوس و کنار خوش نباشد
هر نقش که دست عقل بندد | بی نقش و نگار خوش نباشد
جان نقد محقر است حافظ
از بهر نثار خوش نباشد

دوش در حلقهٔ ما قصهٔ گیسوی تو بود | تا دل شب سخن از سلسلهٔ موی تو بود
دل که از ناوک مژگان تو در خون میگشت | باز مشتاق کمانخانهٔ ابروی تو بود

بهم عمر الله

هم عفی لله صبا کز تو پیامی آورد ورنه در کس نرسیدیم که از کوی تو بود

عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت فتنه انگیز جهان غمزه جادوی تو بود

من سرگشته هم از اهل سلامت بودم دام راهم شکن طره هندوی تو بود

بگشا بند قبا ایمه خورشید لقا که گشادی که مرا بود ز پهلوی تو بود

بوفای تو که بر تربت حافظ بگذر
کز جهان میشد و در آرزوی روی تو بود

عکس روی تو چه در آئینه جام افتاد عارف از خنده می در طمع خام افتاد

جلوهٔ کرد رخش روز ازل زیر نقاب عکسی از پرتو آن بر رخ افهام افتاد

این همه عکس می و نقش مخالف که نمود یک فروغ رخ ساقیست که در جام افتاد

غیرت عشق زبان همه خاصان ببرید که چرا سر غمش در دهن عام افتاد

هر دمش با من دلسوخته لطفی دگر است این گدا بین که چه شایسته انعام افتاد

پاک بین از نظر پاک بمقصود رسید احول از چشم دو بین در طمع خام افتاد

زیر شمشیر غمش رقص کنان باید رفت   کانکه شد کشته او نیک سرانجام افتاد

در خم زلف تو آن خال سیه دانی چیست   آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد

آن شد ای خواجه که در صومعه بازم بینی   کار ما با رخ ساقی و لب جام افتاد

من ز مسجد بخرابات نه خود افتادم   اینم از روز ازل حاصل فرجام افتاد

چکند کز پی دوران نرود چون پرگار   هر که در دایره گردش ایام افتاد

صوفیان جمله حریفند و نظرباز ولی
زین میان حافظ دلسوخته بدنام افتاد

گفتم غم تو دارم گفتا غمت سر آید   گفتم که ماه من شو گفتا اگر بر آید

گفتم ز مهرورزان رسم وفا بیاموز   گفتا ز ماهرویان این کار کمتر آید

گفتم که نوش لعلت ما را بآرزو کشت   گفتا تو بندگی کن کو بنده پرور آید

گفتم که بوی زلفت گمراه عالمم کرد   گفتا اگر بدانی هم اوت رهبر آید

گفتم دل رحیمت کی عزم صلح دارد   گفتا بکش جفایم تا وقت آن بر آید

گفتم

گفتم که بر خیالت راه نظر ببندم — گفتا که شب روست این از راه دیگر آید

گفتم خوش آن هوایی کز باغ خلد خیزد — گفتا خنک نسیمی کز کوی دلبر آید

گفتم زمان عشرت دیدی که چون سر آمد — گفتا خموش حافظ کاین غصه هم سر آید

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد — عشق پیدا شد و آتش به همه عالم زد

جلوه‌ای کرد رخش دید ملک عشق نداشت — عین آتش شد از این غیرت و بر آدم زد

مدعی خواست که آید به تماشاگه راز — دست غیب آمد و بر سینه نامحرم زد

عقل می‌خواست کز آن شعله چراغ افروزد — برق غیرت بدرخشید و جهان برهم زد

جان مسکین هوس چاه زنخدان تو داشت — دست در حلقه از زلف خم اندر خم زد

دیگران قرعه قسمت همه بر عیش زدند — دل غمدیده ما بود که هم بر غم زد

حافظ آن روز طربنامه عشق تو نوشت

که قلم بر سر اسباب دل خرم زد

دوش می‌آمد و رخساره برافروخته بود — تا کجا باز دل غمزده‌ای سوخته بود

رسم عاشق کشی و شیوهٔ شهرآشوبی — جامه‌ای بود که بر قامت او دوخته بود

کفر زلفش ره دین میزد و آن سنگین دل — در پیش مشعله از چهره برافروخته بود

دل بسی خون بکف آورد ولی دیده بریخت — الله الله که تلف کرد و که اندوخته بود

هر که یکلحظه وصالش بدو عالم بخرید — راستی او که حریف است که بفروخته بود

یار مفروش بدنیا که بسی سود نکرد — آنکه یوسف بزر ناسره بفروخته بود

گفت خوش گفت برو خرقه بسوزان حافظ
یا رب این قلب‌شناسی ز که آموخته بود

دوش آگهی ز یار سفر کرده داد باد — من نیز دل بباد دهم هر چه باد باد

در چین طرهٔ تو دل بیحفاظ من — هرگز نگفت مسکن مألوف یاد باد

دلخوش شدم بیاد تو هر گه که در چمن — بند قبای غنچهٔ گل میگشاد باد

طرف کلاه شاهیت آمد بخاطرم — آنجا که تاج بر سر نرگس نهاد باد

کارم بر آن رسید که همراز خود کنم — هر شام برق لامع و هر بامداد باد

للدنیت

ازدست رفته بود وجود ضعیف من ‌ ‌ ‌ صبحم ببوی وصل تو جان باز داد باد

امروز قدر پند عزیزان شناختم ‌ ‌ ‌ یارب روان ناصح ما از تو شاد باد

حافظ نهاد نیک تو کامت برآورد

جانها فدای مردم نیکو نهاد باد

روز وصل دوستداران یاد باد ‌ ‌ ‌ یاد باد آن روزگاران یاد باد

من که در تدبیر غم بیچاره‌ام ‌ ‌ ‌ چاره آن غمگساران یاد باد

جانم از تلخی غم چون زهر گشت ‌ ‌ ‌ بانگ نوش باده خواران یاد باد

گرچه یاران فارغند از حال من ‌ ‌ ‌ از من ایشان را هزاران یاد باد

مبتلا گشتم درین دام بلا ‌ ‌ ‌ کوشش آن حق گزاران یاد باد

گرچه صد رود است در چشمم مدام ‌ ‌ ‌ زنده رود باغ کاران یاد باد

در هوای سرو قدت گفته‌ام ‌ ‌ ‌ روز و شب زان سرو قدان یاد باد

راز حافظ بعد ازین ناگفته به ‌ ‌ ‌ ای دریغ از رازداران یاد باد

در سر هوا که جز برق اندر طلب نباشد
گر خرمنی بسوزد چندان عجب نباشد

مرغی که با غم دل شد الفتش حاصل
بر شاخسار عمرش برگ طرب نباشد

در کارخانهٔ عشق از کفر ناگزیر است
آتش کرا بسوزد گر بولهب نباشد

در کیش جان فروشان فضل و هنر نیرزد
اینجا نسب نگنجد آنجا حسب نباشد

در محفلی که خورشید اندر شمار ذره است
خود را بزرگ دیدن شرط ادب نباشد

میخور که عمر سرمد گر در جهان توان یافت
جز باده بهشتی هیچش سبب نباشد

حافظ وصال جانان با چون تو تنگدستی
روزی شود که با او پیوند نسب نباشد

دلم جز مهر مه رویان طریقی بر نمیگیرد
ز هر در میدهم پندش ولیکن در نمیگیرد

خدا را ای نصیحت گو حدیث از مطرب و می گو
که نقشی در خیال ما ازین خوشتر نمیگیرد

صراحی میکشم پنهان و مردم دفتر انگارند
عجب گر آتش این زرق در دفتر نمیگیرد

من این دلق ریایی را بخواهم سوختن روزی
که پیر میفروشانش بجامی بر نمیگیرد

من این

من آن آینه را روزی بدست آرم سکندروار — بجام می چو اسکندر کسی دیگر نمیگیرد

نصیحت کم کن و ما را بعنبر باده دمی بخش — که غیر از راستی نقشی درین جوهر نمیگیرد

میان گریه میخندم چون شمع اندرین مجلس — زبان آتشینم هست اما در نمیگیرد

سر و چشمی باین خوبی تو گویی چشم ازو برگیر — برو کین وعظ بیمعنی مرا در سر نمیگیرد

نصیحت گوی رندان را که با حکم خدا جنگ است — دلش بس تنگ می بینم مگر ساغر نمیگیرد

چه خوش صید دلم کردی بنازم چشم مستت را — که کس آهوی وحشی را ازین خوشتر نمیگیرد

سخن در احتیاج ما و استغنای معشوقست — چه سود افسونگری ایدل که در دلبر نمیگیرد

هزار رحمی ای منعم بدرویش سر کوت — دری دیگر نمیداند ره دیگر نمیگیرد

باین شعر تر و شیرین ز شاهنشه عجب دارم
که سر تا پای حافظ را چرا در زر نمیگیرد

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند — چنان نماند و چنین نیز هم نخواهد ماند

من ارچه در نظر یار خاکسار شدم — رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند

چو پرده دار بشمشیر میزند همه را — کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند

توانگرا دل درویش خود بدست آور — که مخزن زر و گنج درم نخواهد ماند

بر این رواق زبرجد نوشته‌اند بزر — که جز نکویی اهل کرم نخواهد ماند

غنیمتی شمر ای شمع وصل پروانه — که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند

سروش عالم غیبم بشارتی خوش داد — که بر در کرمش کس دژم نخواهد ماند

سرود مجلس جمشید گفته‌اند این بود — که جام باده بیاور که جم نخواهد ماند

چه جای شکر و شکایت ز نقش نیک و بد است — که بر صحیفه هستی رقم نخواهد ماند.

ز مهربانی جانان طمع مبر حافظ

که نقش مهر و نشان ستم نخواهد ماند

صبا وقت سحر بویی ز زلف یار می‌آورد — دل دیوانه ما را بنو در کار می‌آورد

ز رنگ تار زلف یار بر باد سحر میداد — صبا هر نافه مشکی که از تاتار می‌آورد

فروغ ماه میدیدم ز بام قصر او روشن — که روی از شرم او خورشید در دیوار می‌آورد

عفا الله

جفا کشیدن چنین ابرو بیشتر اگر چه ناتوانم کرد — برحمت هم پیامی بر سر بیمار می آورد

خوش آن وقت خوش آن ساعت که از لطف بدگوهر — بدیدی چنان دلها که خصم اقرار می آورد

مرا است بخشش جانان طریق لطف و احسان بود — اگر تسبیح میفرمود اگر زنار می آورد

من آن شاخ صنوبر را ز باغ سینه برکندم — که هر گل کز غمش بشکفت محنت بار می آورد

ز بیم غارت عشقش دل خونین رها کردم — ولی میریخت خون و ره بدین هنجار می آورد

بقول مطرب و ساقی برون رفتم گه و بیگه — کزان راه گران قاصد خبر دشوار می آورد

عجب میداشتم دیشب ز حافظ جام و پیمانه
ولی منعش نمیکردم که صوفی وار می آورد

دیدم بخواب خوش که بدستم پیاله بود — تعبیر رفت و کار بدولت حواله بود

چهل سال رنج و غصه کشیدیم و عاقبت — تدبیر ما بدست شراب دو ساله بود

آن نافه مراد که میخواستم ز بخت — در چین زلف آن بت مشکین کلاله بود

از دست برده بود وجودم خمار عشق — دولت مساعد آمد و می در پیاله بود

نالان و داد خواه بمیخانه میروم — کانجا گشاد کار من از آه و ناله بود

خون میخورم ولیک نه جای شکایت است — روزی ما ز خوان کرم این نواله بود

هر کو نکاشت مهر و ز خوبی گلی نچید — در رهگذار باد نگهبان لاله بود

بر طرف گلشنم گذر افتاد وقت صبح — آندم که کار مرغ چمن آه و ناله بود

آتش فکند بر دل مرغان نسیم صبح — زان داغ سر بمهر که بر جان لاله بود

آن شاه شیر حمله که خورشید تیز رو — پیشش بروز معرکه کمتر غزاله بود

دیدیم شعر دلکش حافظ بمدح شاه
هر بیت از آن سفینه به از صد رساله بود

دمی با غم بسر بردن جهان یکسر نمی ارزد — بمی بفروش دلق ما کزین خوشتر نمی ارزد

بکوی میفروشانش بجامی بر نمیگیرند — زهی سجاده تقوی که یک ساغر نمی ارزد

ترا آن به که روی خود ز مشتاقان بپوشانی — که شادی جهانداری غم لشکر نمی ارزد

شکوه تاج سلطانی که بیم جان درو درجست — کلاه دلکش است اما بترک سر نمی ارزد

رقیبم

رقیبم سرزنشها کرد کز این باب رخ برتاب
چه افتاد این سر ما را که خاک در نمی ارزد

بشو این نقش دلتنگی که در بازار یکرنگی
تنعمهای گوناگون می احمر نمی ارزد

دیار یار مردم را مقید میکند لیکن
چه جای پارس کین محنت جهان یکسر نمی

بس آسان می نمود اول غم دریا ببوی سود
غلط گفتم که هر موجش بصد گوهر نمی ارزد

برو گنج قناعت جو بکنج عافیت بنشین
که یکدم تنگدل بودن به بحر و بر نمی ارزد

چو حافظ در قناعت کوش و از دنیای دون بگذر
که یکجو منت دونان بصد من زر نمی ارزد

مژده ایدل که دگر باد صبا باز آمد
هدهد خوش خبر از طرف سبا باز آمد

برکش ای مرغ سحر نغمه داودی را
که سلیمان گل از طرف هوا باز آمد

لاله بوی می نوشین بشنید از دم صبح
داغ دل بود بامید دوا باز آمد

عارفی کو که کند فهم زبان سوسن
تا بگوید که چه رفت و چرا باز آمد

مردمی کرد و کرم بخت خدا داده من
کان بت سنگدل از بهر خدا باز آمد

چشم من از پی این قافله بس آه کشید — تا بگوش دلم آواز درا باز آمد

گرچه ما عهد شکستیم و گنه حافظ کرد

لطف او بین که بصلح از در ما باز آمد

دوستان دختر رز توبه ز مستوری کرد — شد بر محتسب و کار بدستوری کرد

آمد از پرده به مجلس عرقش پاک کنید — تا نگویند حریفان که چرا دوری کرد

مژدگانی بده ای دل که دگر مطرب عشق — راه مستانه زد و چاره مخموری کرد

جای آنست که در عقد وصالش گیرند — دختر مست چنان کین همه مستوری کرد

نه بهفت آب که رنگش بصد آتش نرود — آنچه با خرقه زاهد می انگوری کرد

بشکفد از گل طبعم ز نسیم تو شکفت — مرغ شبخوان طرب از برگ گل سوری کرد

حافظ افتادگی از دست مده زانکه حسود

عرض و مال و دل و دین در سر مغروری کرد

گوهر مخزن اسرار همانست که بود — حقه مهر بر این نام و نشانست که بود

از صبا

از صبا پرس که ما را همه شب تا دم صبح / بوی زلف تو همان مونس جانست که بود

طالب لعل و گهر نیست وگرنه خورشید / همچنان در لب لعل تو عیانست که بود

رنگ خون دل ما را که نهان میکردی / سالها رفت و بدان سیرت و سانست که بود

عاشقان بنده ارباب امانت باشند / لاجرم چشم گهربار همانست که بود

کشته غمزه خود را بزیارت می آی / زانکه بیچاره همان دل نگران است که بود

حافظا باز نما قصه خونابه چشم

که در این چشمه همان آب روانست که بود

روشنی طلعت تو ماه ندارد / پیش تو گل رونق گیاه ندارد

جانب دلها نگاهدار که سلطان / ملک بگیرد اگر سپاه ندارد

تا چکند با تو دود آه سحر من / آئینه دانی که تاب آه ندارد

دیده ام آن چشم دل سیه که تو داری / جانب هیچ آشنا نگاه ندارد

ای شه خوبان با آشنا نظری کن / هیچ شهی چون شما سپاه ندارد

نی من تنها کشم تطاول زلفت | کیست بدل داغ آن سیاه ندارد

شوخی نرگس نگر که پیش تو بشکفت | چشم دریده ادب نگاه ندارد

رطل گرانم ده ای مرید خرابات | شادی شیخی که خانقاه ندارد

گو برو و آستین بخون جگر شوی | هر که در این آستانه راه ندارد

خون خور و خامش نشین که این دل نازک | طاقت فریاد دادخواه ندارد

حافظ اگر سجدهٔ تو کرد مکن عیب

کافر عشق ای صنم گناه ندارد

کنون که در چمن آمد گل از عدم بوجود | بنفشه در قدم او نهاد سر بسجود

شد از بروج ریاحین چو آسمان گلشن | زمین باختر میمون و طالع مسعود

بباغ تازه کن آئین دین زردشتی | کنون که لاله برافروخت آتش نمرود

جهان چو خلد برین شد بدور سوسن و گل | ولی چه سود که در وی نه ممکن است خلود

بعهد گل منشین بی شراب و شاهد و چنگ | که همچو دور بقا هفتهٔ بود موعود

ز دست

ز دست شاهد نازک عذار عیسی دم — شراب نوش و رها کن حدیث عاد و ثمود

چو گل سوار شود بر هوا سلیمان وار — سحر که مرغ برآید بنغمهٔ داود

بنوش جام دمادم بناله دف و چنگ — ببوس غبغب ساقی بنغمه نی و عود

بخواه جام صبوحی بیاد آصف عهد — وزیر ملک سلیمان عماد دین محمود

بود که مجلس حافظ بیمن تربیتش
هر آنچه میطلبد جمله باشدش موجود

شراب و عیش نهان چیست کار بی بنیاد — زدیم بر صف رندان و هرچه بادا باد

گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن — که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم — مگر رسیم بگنجی درین خراب آباد

ز دست اگر ننهم جام می مکن عیبم — که پاکتر به ازین حریف دست نداد

قدح بشرط ادب گیر زانکه ترکیبش — ز کاسه سر جمشید و بهمن است و قباد

که آگهست که کاوس و کی کجا رفتند — که واقف است که چون رفت تخت جم بر باد

ز حسرت لب شیرین هنوز می بینم | که لاله میدمد از خاک تربت فرهاد
مگر که لاله بدانست بیوفایی دهر | که تا بزاد و بشد جام می ز کف ننهاد
ز انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ | ازین فسانه هزار هزار دارد یاد
نمیدهند اجازت مرا بسیر سفر | نسیم باد مصلّی و آب رکناباد

قدح بگیر چو حافظ بگو بناله چنگ
که بسته اند بر ابریشم طرب دلشاد

اگر ز کوی تو بویی بمن رساند باد | بمژده جان جهان را بباد خواهم داد
اگرچه گرد برانگیختی ز هستی من | غباری از من خاکی بدامنت مرساد
تو تا بروی من ای نور دیده در بستی | دگر جهان در شادی بروی من نگشاد
نه در برابر چشمی نه غایب از نظری | نه یاد میکنی از من نه میروی از یاد
خیال روی توام دیده میکند پر خون | هوای زلف توام عمر میدهد بر باد
بجای طعنه اگر تیغ میزند دشمن | ز دوست دست نداریم هرچه بادا باد

ز دست

ز دست عشق تو حافظ نمی برد جان را

که جان ز محنت شیرین کجا برد فرهاد

گفتم که خطا کردی و تدبیر نه این بود　　گفتا چه توان کرد که تقدیر چنین بود

گفتم که بسی خط خطا بر تو کشیدند　　گفتا همه آن بود که بر لوح جبین بود

گفتم که بسی جام طرب خوردی ازین پیش　　گفتا که شفا در قدح بازپسین بود

گفتم ز من ای ماه چرا مهر بریدی　　گفتا که فلک با من بدمهر بکین بود

گفتم که قرین بدت افکند بدین روز　　گفتا که مرا بخت بدخویش قرین بود

گفتم که نه وقت سفرت بود چنین زود　　گفتا که مگر مصلحت وقت درین بود

گفتم که ز حافظ بچه صحبت شده دور

گفتا که بسی وقت مرا داعیه این بود

سحرم دولت بیدار ببالین آمد　　گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد

قدحی درکش و سرخوش بتماشا بخرام　　تا ببینی که نگارت بچه آئین آمد

مژدگانی بده ای خلوتی نافه گشا — که ز صحرای ختن آهوی مشکین آمد

گریه آبی برخ سوختگان باز آورد — ناله فریادرس عاشق مسکین آمد

مرغ دل باز هوادار کمان ابرویست — ای کبوتر نگران باش که شاهین آمد

شادی یار پریچهره بده باده ناب — که می ناب دوای دل خونین آمد

رسم بدعهدی ایام چو دید ابر بهار — گریه اش بر سمن و سنبل و نسرین آمد

ساقیا می بده و غم مخور از دشمن و دوست — که بکام دل ما آن بشد و این آمد

چون صبا گفته حافظ بشنید از بلبل
عنبرافشان بتماشای ریاحین آمد

ستاره بدرخشید و ماه مجلس شد — دل رمیده ما را انیس و مونس شد

نگار من که بمکتب نرفت و خط ننوشت — بغمزه مسئله آموز صد مدرس شد

طرب سرای محبت کنون شود آباد — که طاق ابروی یار منش مهندس شد

ببوی او دل بیمار عاشقان چو صبا — فدای عارض نسرین و چشم نرگس شد

کرشمه

کرشمهٔ تو شرابی به عاشقان پیمود
که علم بی‌خبر افتاد و عقل بی‌حس شد

لب از ترشح می پاک کن ز بهر خدا
که خاطرم به هزاران گنه مشوش شد

دو چشمت از هنر و دین هر چه داشتم بردند
توانگری که به مستان نشست و مفلس شد

بصدر مصطبه‌ام می‌نشاند اکنون دوست
گدای شهر نگه کن که میر مجلس شد

خیال آب خضر بست و جام کیخسرو
بجرعه نوشی سلطان ابوالفوارس شد

چو زر عزیز وجود است نظم من آری
قبول دولتیان کیمیای این مس شد

ز راه میکده یاران عنان بگردانید
چرا که حافظ ازین راه رفت و مفلس شد

قتل این خسته بشمشیر تو تقدیر نبود
ورنه هیچ از دل بی‌رحم تو تقصیر نبود

یارب آیینهٔ حسن تو چه جوهر دارد
که در او آه مرا قوت تاثیر نبود

نازنین‌تر ز قدت در چمن ناز نرست
خوشتر از نقش تو در عالم تصویر نبود

من دیوانه چو زلف تو رها میکردم
هیچ لایق‌ترم از حلقهٔ زنجیر نبود

تا مگر همچو صبا باز بکوی تو رسم ۱ حاصلم دوش بجز نالهٔ شبگیر نبود

سر ز حیرت بدر میکده برکردیدم چون شناسای در صومعه یک پیر نبود

بسکه رندان بعذاب آمده حافظ بیتو

هیچ تحصیل حاجت تقصیر نبود.

گرچه بر واعظ شهر این سخن آسان نشود تا ریا ورزد و سالوس مسلمان نشود

رندی آموز و کرم کن که نه چندان هنر است حیوانی که ننوشد می و انسان نشود

اسم اعظم بکند کار خود ای دل خوش باش که بتلبیس و حیل دیو سلیمان نشود

گوهر پاک بباید که شود قابل فیض ورنه هر سنگ و گلی لؤلؤ و مرجان نشود

عشق میورزم و امید که این فن شریف چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود

دوش میگفت که فردا بدهم کام دلت سببی ساز خدایا که پشیمان نشود

حسن خلقی ز خدا میطلبم خوی ترا تا دگر خاطر ما از تو پریشان نشود

هر که در کیش بتان بر سر جان میلرزد بی تکلف تن او لایق قربان نشود

ذره را

ذره را تا نبود همت عالی حافظ

طالب چشمهٔ خورشید درخشان نشود

صبا به تهنیت پیر میفروش آمد — که موسم طرب و عیش و ناز و نوش آمد

هوا مسیح نفس گشت و باد نافه‌گشای — درخت سبز شد و مرغ در خروش آمد

تنور باده چنان برفروخت باد بهار — که غنچه غرق عرق گشت و گل بجوش آمد

ز مرغ صبح ندانم که سوسن آزاد — چها شنیده که با ده زبان خموش آمد

بگوش هوش نیوش از من و بعشرت کوش — که این سخن سحر از هاتفم بگوش آمد

ز فکر تفرقه باز آی تا شوی مجموع — بحکم آنکه چو شد اهرمن سروش آمد

بگویمت سخنی خوش بیا و باده بیار — که زاهد از بر ما رفت و میفروش آمد

چه جای صحبت نامحرم است مجلس انس — سر پیاله بپوشان که خرقه‌پوش آمد

ز خانقاه بمیخانه میرود حافظ

مگر ز مستی زهد و ریا بهوش آمد

سحر چون خسرو خاور علم بر کوهساران زد — بدست مرحمت یارم در امیدواران زد

چه پیش صبح روشن شد که حال مهر گردون چیست — برآمد خنده‌ای خوش بر غرور کامگاران زد

کدام آهن دلش آموخت این آیین عیاری — که اول چون برون آمد ره شب زنده‌داران زد

نگارم دوش در مجلس بعزم رقص چون برخاست — گره بگشود از گیسو و بر دلهای یاران زد

در آب رنگ رخسارش چه خون خوردیم و دیدم — چو نقشش دست داد اول رقم بر هوشیاران زد

منش با خرقهٔ پشمین چگونه در کمند آرم — زره مویی که ابرویش ره خنجرگزاران زد

خیال شهسواران پخت و شد ناگه دل مسکین — خداوندا نگهدارش که بر قلب سواران زد

شهنشاه مظفر فر شجاع ملک و دین منصور — که جود بیدریغش طعنه بر ابر بهاران زد

در آن ساعت که جام می بدست او مشرف شد — زمانه ساغر شادی بیاد میگساران زد

ز شمشیر سرافشانش ظفر آن روز بدرخشید — که چون خورشید انجم‌سوز تنها بر هزاران زد

تعالی الله زهی ذاتی که با هر کس صفائی داشت — صفای جوهر پاکش دم از پرهیزکاران زد

دوام ملک و عمر او بخواه از لطف حق ای دل — که چرخ این سکهٔ دولت بعهد روزگاران زد

نفاذ زر

نظر در قرعه توفیق و یمن دولت شاه　　بده کام دل حافظ که فال بختیاران زد

ساقی ار باده ازین دست بجام اندازد

عارفانرا همه در شرب مدام اندازد

ور چنین زیر خم زلف نهد دانه و خال　　ای بسا مرغ خرد را که بدام اندازد

ای خوشا حالت آن مست که در پای حبیب　　سر و دستار نداند که کدام اندازد

روز در کسب هنر کوش که میخوردن روز　　دل چو آئینه در زنگ ظلام اندازد

آن زمان وقت می مهر فروزست که ماه　　گرد خرگاه افق پرده شام اندازد

زاهد خام طمع در سر الکن زبماند　　پخته گردد چو نظر بر می خام اندازد

باده با محتسب شهر ننوشی زنهار　　بخورد با تو می و سنگ بجام اندازد

حافظا سر بکله خورشید برآر

بختت ار قرعه بر آن ماه تمام اندازد

رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید　　وظیفه گر برسد مصرفش گلست و نبید

صفیر مرغ برآمد بط شراب کجاست — فغان فتاد به بلبل نقاب گل که کشید

ز روی ساقی مهوش گلی بچین امروز — که گرد عارض بستان خط بنفشه دمید

چنان کرشمه ساقی دلم ز دست ببرد — که با کسی دگرم نیست جای گفت و شنید

ز میوه‌های بهشتی چه ذوق دریابد — کسی که سیب زنخدان شاهدی نگزید

من این مرقع رنگین چو گل بخواهم سوخت — که پیر باده فروشش بجرعه‌ای نخرید

بگوی عشق منه بی‌دلیل راه قدم — که گم شد آنکه درین ره برهبری نرسید

خدای را مددی ای دلیل راه کرم — که نیست بادیه عشق را کرانه پدید

عجایب ره عشق ای رفیق بسیار است — ز پیش آهوی این دشت شیر نر برمید

بهار میگذرد دادگسترا دریاب — که رفت موسم و عاشق هنوز می نچشید

گلی بخندد ز بستان آرزو حافظ

مگر نسیم مروت درین هوا نوزید

روز هجران و شب فرقت یار آخر شد — زدم این فال و مرا دفتر کار آخر شد

صبح

صبح امید که بد معتکف پرده غیب   گو برون آی که کار شب تار آخر شد

آن همه ناز و تنعم که خزان میفرمود   عاقبت در قدم باد بهار آخر شد

شکر ایزد که باقبال کله گوشه گل   نخوت باد دی و شوکت خار آخر شد

آن پریشانی شبهای دراز و غم دل   همه در سایه گیسوی نگار آخر شد

ساقیا عمر درازو قدحت پرمی باد   بسعی تو ام اندوه خمار آخر شد

بر در میکده گویم سپس ازین باده فروش   که مرا توبه سستی و قرار آخر شد

بعد ازین نور بآفاق دهیم از دل خویش   که بخورشید رسیدیم و غبار آخر شد

گرچه آشفتگی کار من از زلف تو بود   شکر این عقده که بر روی نگار آخر شد

باورم نیست ز بدعهدی ایام هنوز   قصه غصه که در وصلت یار آخر شد

در شمار ار چه نیاورد کسی حافظ را
شکر کان محنت بیحد و شمار آخر شد

درخت دوستی بنشان که کام دل ببار آرد   نهال دشمنی برکن که رنج بیشمار آرد.

چو مهمان خراباتی بعشرت باش با رندان — که درد سر کشی جانا گرت مستی خمار آرد

شب صحبت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان — بسی گردش کند دوران بسی لیل و نهار آرد

خدا را چون دل ریشم قراری داد با زلفت — بفرما لعل نوشین را که جانرا بر قرار آرد

عماری دار لیلی را که مهد ماه در حکمست — خدا را در دل اندازش که بر مجنون گذار آرد

ز کار افتاده ای دل که صد من بار بر داری — برو خوش یکدمی در کش که الحالت بکار آید

بهار عمر خواه ای دل وگرنه این چمن هر سال — چو نسرین صد گل آرد بار و چون بلبل هزار آرد

درین باغ از خدا خواهد درین پیرانه سر حافظ
نشیند بر لب جوی و سروی در کنار آرد

دوش از جناب آصف پیک بشارت آمد — کز حضرت سلیمان عشرت اشارت آمد

خاک وجود ما را از آب باده گل کن — ویران سرای دل را گاه عمارت آمد

عیبم بپوش زنهار ای خرقه می آلود — کان پاک دامن اینجا بهر زیارت آمد

از چشم شوخش ای دل ایمان خود نگهدار — کان جادوی کمانکش بر عزم غارت آمد

ان

آن شرح [redacted] کز حسن یار گفتند   حرفیست از هزاران کاندر عبارت آمد

امروز جای هر کس پیدا شود ز خوبان   کان ماه مجلس آرای اندر صدارت آمد

بر تخت جم که تاجش معراج آسمانست   همت نگر که موری با این حقارت آمد

دریاست مجلس شاه دریاب وقت دریاب   هان ای زیان کشیده گاه تجارت آمد

آلوده‌ای تو حافظ فیضی ز شاه درخواه

کان عنصر سماحت بحر طهارت آمد

در نمازم خم ابروی تو بر یاد آمد   حالتی رفت که محراب بفریاد آمد

از من اکنون طمع صبر و دل و هوش مدار   کان تحمل که تو دیدی همه بر باد آمد

باده صافی شد و مرغان چمن مست شدند   موسم عاشقی و کار به بنیاد آمد

بوی بهبود ز اوضاع جهان می‌شنوم   شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد

دلفریبان نباتی همه زیور بستند   دلبر ماست که با حسن خداداد آمد

ای عروس چمن از بخت شکایت منما   حجله ناز بیارای که داماد آمد

زیر بارند درختان و تعلق دارند ای خوشا سرو که از بند غم آزاد آمد

مطرب از گفته حافظ غزلی نغز بخوان

تا بگویم که ز عهد طربم یاد آمد

دلی که غیب نمای است و جام جم دارد ز خاتمی که از او گم شود چه غم دارد

بخط و خال گدایان مده خزینه دل بدست شاهوشی ده که محترم دارد

نه هر درخت تحمل کند جفای خزان غلام همت سروم که این قدم دارد

رسید موسم آن کز طرب چو نرگس مست نهد بپای قدح هر که شش درم دارد

زر از بهای می اکنون چو گل دریغ مدار که عقل کل بصدت عیب متهم دارد

دلم که لاف تجرد زدی کنون صد شغل ببوی زلف تو با باد صبحدم دارد

مراد دل ز که جویم که نیست دلداری که جلوه کرم و شیوه درم دارد

ز سر غیب کس آگاه نیست قصه مخوان کدام محرم دل ره درین حرم دارد

ز جیب خرقه حافظ چه طرف بتوان بست که ما صمد طلبیدیم و او صنم دارد

دلت

دست از طلب ندارم تا کام من برآید
یا جان رسد بجانان یا جان ز تن برآید

بگشای تربتم را بعد از وفات و بنگر
کز آتش درونم دود از کفن برآید

جان بر لبست و حسرت در دل که از لبانش
نگرفته هیچ کامی جان از بدن برآید

بنمای رخ که خلقی واله شوند و حیران
بگشای لب که فریاد از مرد و زن برآید

از حسرت دهانت آمد به تنگ جانم
خود کام تنگدستان کی زان دهن برآید

بر بوی آنکه در باغ یابد گلی چو رویت
آید نسیم و هر دم گرد چمن برآید

گفتم بجو نیشش کز وی بردار دل دلم گفت
کار کسیست این کو با خویشتن برآید

هر دم چو بیوفایان نتوان گرفت یاری
مائیم و خاک کویت تا جان ز تن برآید

برخیز تا چمن را از قامت میانت
هم سرو در برآید هم نارون برآید

هر یک شکن ز زلفت پنجاه شست دارد
کی این دل شکسته با آن شکن برآید

گویند ذکر خیرش در خیل عشقبازان
هر جا که نام حافظ در انجمن برآید

ز دل برآمدم و کار بر نمی آید — ز خود برون شدم و یار بر نمی آید

درین خیال بسر شد زمان عمر و هنوز — بلای زلف سیاهت بسر نمی آید

چنان بحسرت خاک در تو میمیرم — که آب زندگیم در نظر نمی آید

بسم حکایت دل بود با نسیم سحر — ولی به بخت من امشب سحر نمی آید

مگر بروی دل آرای یار ما ورنی — بهیچ وجه دگر کارگر نمی آید

فدای دوست نکردیم عمر و مال دریغ — که کار عشق ز ما اینقدر نمی آید

همیشه تیر سحرگاه من خطا نشدی — کنون چه شد که یکی کارگر نمی آید

ز بس که شد دل حافظ رمیده از همه کس
کنون ز حلقه زلفش بدر نمی آید

عشقت نه سرسریست که از سر بدر شود ۴ مهرت نه عارضیست که جای دگر شود

عشق تو در وجودم و مهر تو در دلم ۴ با شیر اندرون شد و با جان بدر شود

دردیست درد عشق که اندر علاج او ۳ هر چند سعی بیش نمایی بتر شود

اول یکی منم که درین شهر هر شبی | فریاد من ز عشق بر افلاک بر شود

گر زانکه من سرشک فشانم چو زنده رود | کشت عراق و فارس بیکبار تر شود

ایدل بیا و عشرت اگر باده میخوری | مگذار هان که مدعیان را خبر شود

دی در میان زلف بدیدم رخ نگار | بر هیاتی که ابر محیط قمر شود

گفتم که ابتدا کنم از بوسه گفت نی | مگذار تا که ماه ز عقرب بدر شود

حافظ سر از لحد بدر آرد بپایبوس
گر خاک او بپای شما پی سپر شود

کارم ز دور چرخ بسامان نمیرسد | خون شد دلم ز درد بدرمان نمیرسد

چون خاک راه پست شدم همچو باد ازان | تا آبرو نمیرود م نان نمیرسد

پی پاره نمیکند از هیچ استخوان | تا صد هزار زخم بدندان نمیرسد

از دست برد اهل زمان اهل فضل را | زین غصه سر بدست گریبان نمیرسد

سیرم ز جان خود بسر راستان ولی | بیچاره را چه چاره که درمان نمیرسد

یعقوب را دو دیده ز حسرت سفید شد   آوازهٔ ز مصر بکنعان نمیرسد

حافظ صبور باش که در راه عاشقی

هر کس که جان نداد بجانان نمیرسد

سحر بلبل حکایت با صبا کرد   که عشق روی گل با ما چها کرد

از آن رنگین رخم خون در دل افتاد   درین گلشن بخارم مبتلا کرد

بهر سو بلبل بیدل در افغان   تنعم زان میان باد صبا کرد

نقاب گل کشید و زلف سنبل   گره بند قبای غنچه وا کرد

خوشش باد آن نسیم صبحگاهی   که درد شب نشینان را دوا کرد

غلام همت آن نازنینم   که کار خیر بی روی و ریا کرد

من از بیگانگان هرگز ننالم   که با من هر چه کرد آن آشنا کرد

گر از سلطان طمع کردم خطا بود   ور از دلبر وفا جستم جفا کرد

بشارت بر بکوی میفروشان   که حافظ توبه از زهد و ریا کرد

دلم از

دلم بی جمالت صفایی ندارد
چه بیگانه کاشنایی ندارد

متاع دل پاک عشاق مسکین
ببازار حسنش بهایی ندارد

دلا جام و ساقی گل رخ طلب کن
که چون گل زمانه بقایی ندارد

اگرچه دلم رفت لیکن غمش نیست
بجز آن خم زلف جایی ندارد

ازین سینه تنگ ترسم که تیرش
رود جای انکه دوایی ندارد

همه چیز دارد دلارام لیکن
دریغا که با ما وفایی ندارد

چه ماه است روشن چو بی مهر رویت
دل و جان حافظ صفایی ندارد

دل شوق لبت مدام دارد
یارب زلبت چه کام دارد

جان عشرت مهر و باده شوق
در ساغر دل مدام دارد

شوریده زلف یار داریم
در دام بلا مقام دارد

آخر نرسد که باز پرسم
کان دلبر ما چه نام دارد

با یار کجا نشیند آن کو   اندیشهٔ خاص و عام دارد

خرم دل آنکسی که صحبت   با یار سر علی الدوام دارد

تا صید کند دلی به شوخی   بر کاکل زبنفشه دام دارد

حافظ چه دمی خوش است مجلس

اسباب طرب تمام دارد

بنویس دلا بیار کاغذ   بفرست بآن نگار کاغذ

ای باد صبا ببر بآن شوخ   از عاشق بیقرار کاغذ

هرگز ننویسد او جوابم   بنویسم اگر هزار کاغذ

تا نام تو نقش شد برو ماند   بر صفحهٔ روزگار کاغذ

بنویس ز روی مهربانی

بر حافظ دلفکار کاغذ

ای صبا نکهتی از خاک در یار بیار   ببر اندوه دل و مژده دلدار بیار

نکته رو

نکته روح فزا از دهن یار بگوی ‌‌ ‌‌ نامه خوش خبر از عالم اسرار بیار

تا معطر کنم از لطف نسیم تو مشام ‌‌ ‌‌ شمهٔ از نفحات نفس یار بیار

گردی از رهگذر دوست بکوری رقیب ‌‌ ‌‌ بهر آسایش این دیده خونبار بیار

بوفای تو که خاک ره آن یار عزیز ‌‌ ‌‌ بی غباری که پدید آید از اغیار بیار

شکر ایزد که تو در عشرتی ای مرغ چمن ‌‌ ‌‌ باسیران قفس مژده گلزار بیار

کام جان تلخ شد از صبر که کردم بی دوست ‌‌ ‌‌ عشوهٔ زان لب شیرین شکربار بیار

خامی و ساده دلی شیوهٔ جانبازان نیست ‌‌ ‌‌ خبری از بر آن دلبر عیار بیار

دل دیوانه ز زنجیر نمی آید باز ‌‌ ‌‌ حلقهٔ از خم آن طرهٔ طرار بیار

روزگاریست که دل چهرهٔ مقصود ندید ‌‌ ‌‌ ساقیا آن قدح آینه کردار بیار

دلق حافظ بچه ارزد بمیش رنگین کن
وانگهش مست و خراب از سر بازار بیار

الا ای طوطی گویای اسرار ‌‌ ‌‌ مبادا خالیت شکر ز منقار

سرت سبز و دلت خوش باد جاوید — که خوش نقشی نمودی از خط یار
سخن سربسته گفتی با حریفان — خدا را زین معما پرده بردار
بروی ما زن از ساغر گلابی — که خواب آلوده ایم ای بخت بیدار
چه ره بود این که زد در پرده مطرب — که میرقصند با هم مست و هشیار
خرد هر چند نقد کاینات است — چه سنجد پیش عشق کیمیا کار
بیا و حال اهل درد بشنو — بلفظ اندک و معنی بسیار
بت چینی عدوی جان ما گشت — خداوندا دل و دینم نگهدار
ازین افیون که ساقی در می افکند — حریفان را نه سر ماند و نه دستار
بمستوران مگو اسرار مستی — حدیث جان مپرس از نقش دیوار
سکندر را نمی بخشند آبی — بزور و زر میسر نیست این کار
زمن دولت سلطان مظفر — علم شد حافظ اندر نظم اشعار
خداوندی بجای بندگان کرد — خداوندا ز آفاتش نگهدار

ای خرم

ای خرم از فروغ رخت لاله زار عمر | باز آ که ریخت بی گل رویت بهار عمر
از دیده گر سرشک چو باران چکد رواست | کاندر غمت چو برق بشد روزگار عمر
اندیشه از محیط فنا نیست هر که را | بر نقطهٔ دهان تو باشد مدار عمر
از هر طرف ز خیل حوادث کمینگهست | زان رو عنان گسسته دواند سوار عمر
این یک دو دم که وعده دیدار ممکنست | دریاب کار دل که نه پیداست کار عمر
تا کی می صبوح و شکرخواب صبحدم | بیدار گرد هان که نه پیداست کار عمر
دی در گذار بود و نظر سوی ما نکرد | بیچاره دل که هیچ ندید از گذار عمر

حافظ سخن بگوی که در صفحهٔ جهان
این نقش ماند از قلمت یادگار عمر

ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر | زار و بیمار غمم راحت جانی بمن آر
قلب بیحاصل ما را بزن اکسیر مراد | یعنی از خاک در دوست نشانی بمن آر
در کمینگاه نظر با دل خویشم جنگست | ز ابرو و غمزه او تیر و کمانی بمن آر

منکرانیم ازین می دو سه ساغر بچشان — وگر ایشان نستانند روانی بمن آر

ساقیا عشرت امروز بفردا مفکن — یا ز دیوان قضا خط امانی بمن آر

دلم از پرده بشد دوش که حافظ میگفت
ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر

ای برده گوی حسن ز خوبان روزگار — قدت براستی چو سهی سرو جویبار

الحق نشان نقش وجود دهان تو — موهوم نقطه ایست نه پنهان نه آشکار

دادیم دل بدست خط و خال زلف تو — از روی مرحمت دل ما را نگاه دار

گر سرو پیش قد تو سر میکشد مرنج — قد طویل را نبود هیچ اعتبار

با ده هزار دشمن اگر دوست با منست — دارم مصاف روی نترسم ز کارزار

عشقت چه در سراچه دل جایگیر شد — زین دل اگر برون شوم آیم باضطرار

منصوبه هوای تو حافظ کنون چه باخت
در ششدر غمت دلش افتاده در چار

ای بر امید وصل تو موقوف کار عمر　　عمر منی که پیر شوی در کنار عمر

عمر عزیز همدم من باش کدامی　　تا خوش شود بدولت وصل تو کار عمر

دانند عاشقان که نیاید بهیچ کار　　عمری که بی تو میگذرد در شمار عمر

عمر منی اگرچه که عمر است بیوفا　　بادا هزار جان گرامی فدای عمر

زینسان که عمر میگذرد در فراق تو　　از جان خود ملول شدم در گذار عمر

بی عمر زنده ام من و زین پس عجب مدار　　روز فراق را که نهد در شمار عمر

چون بر مدار عمر دمی اختیار نیست
حافظا چه اعتماد کند بر مدار عمر

کس ازین سر گر نه بیند هیچ میخوار دگر　　همچو من میخواره و مانند خمار دگر

ساقیی داریم ما چندانکه می از دست وی　　میخوریم و باز میگوییم یکبار دگر

خرقهٔ پشمینه بفروشیم و بفروشیم زهد　　ورنه گیسوی او بپوشیم زنار دگر

هر که عاشق گشت میگویند خون خود بخورد　　پس نمیدانیم ما جز عاشقی کار دگر

حرمت دستار حافظ را بدار ای معتبر
کو جز این کهنه ندارد هیچ دستار دگر

چون صبح کرد عزم جهانگیری اختیار | آفاق را ز حلهٔ زربفت شد شعار
آفاق را طلیعهٔ مهر جهان فروز | آراسته چو طلعت خورشید کامکار
این گوهر از کدام صدف خواست کی نهاد | بر روی مهر از کوکب رخشان کند نثار
خوش دولتیست خرم و خوش خسرو کریم | یارب ز چشم زخم زمانش نگاهدار
زانجا که پرده پوشی لطف عمیم تست | بر قلب ما ببخش که نقدیست کم عیار
می‌خور بشعر بنده که زیبی دگر دهد | جام مرصع تو از این در شاهوار
فرصت شمار صحبت و بشنو بگوش هوش | از حال گردش فلک و دور روزگار

مضمون بهوای تو حافظ کنون چه باخت
در دست شد ز غمت دلش افتاده در دو چار

دیگر ز شاخ سرو سهی بلبل صبور | گلبانگ زد که چشم بد از روی گل بدور

ای گل

ای گل بشکر آنکه تویی پادشاه حسن	با بیدلان عاشق شیدا مکن غرور
گر دیگران بعیش و طرب خرمند و شاد	ما را غم نگار بود مایهٔ سرور
زاهد اگر بحور و قصور است امیدوار	ما را شرابخانه قصور است و یار حور
می خور بها بانگ چنگ مخور غصه از کسی	گوید ترا که باده مخور گو هو الغفور
از دست غیبت تو شکایت نمیکنم	تا نیست غیبتی نبود لذت حضور

حافظ شکایت از غم هجران چه میکنی

در هجر وصل باشد و در ظلمتست نور

دلا چندم بریزی خون ز دیده شرم دار آخر	تو نیز ای دیده خوابی کن مراد دل برآر آخر
منم یارب که جانان را ز عارض بوسه میچینم	دعای صبحدم دیدی که چون آمد بکار آخر
مراد دنیی و عقبی بمن داده است روزی بخش	بگوشم قول چنگ اول بدستم زلف یار آخر
چو باد از خرمن دونان ربودن خوشه تا چند	ز همت توشه بردار و خود تخمی بکار آخر
نگارستان چین دانم نخواهد شد سرایت لیک	بنوک کلک رنگ آمیز نقشی بر نگار آخر .

دلا در ملک شب‌خیزی گر از اندوه نگریزی
دم صبحت بشارتها بیارد زان دیار آخر

بتی چون ماه زانو زد می چون لعل پیش آورد
تو گویی تائبم حافظ ز ساقی شرم دار آخر

روی بنما و مرا گو که دل از جان برگیر
پیش شمع آتش پروانه بجان گو درگیر

بر لب تشنه ما بین و مدار آب دریغ
بر سر کشته خویش آی و ز خاکش برگیر

ترک درویش مکن گر نبود سیم و زرش
در غمش سیم شمر اشک و رخش را زر گیر

رفته گیر از برم وین آتش و آب دل و چشم
گونه‌ام زرد و لبم خشک و کنارم تر گیر

میل رفتن مکن ای دوست دمی با ما باش
بر لب جوی طرب جوی و بکف ساغر گیر

چنگ بنواز و بساز ار نبود عود چه باک
آتشم عشق و دلم عود و تنم مجمر گیر

صوف برکش ز سر و باده صافی درکش
سیم در باز و بزر سیم‌بری در بر گیر

در سماع آی و ز سر خرقه بینداز و برقص
ورنه در گوشه نشین دلق و ریا در بر گیر

دوست گو یار شو و هر دو جهان دشمن باش
بخت گو پشت کن و روی زمین لشکر گیر

حافظا

حافظا از آراسته کن بزم و بگو واعظ را
که ببین مجلسم و ترک سر منبر گیر

روی بنما و وجود خودم از یاد ببر — خرمن سوختگان را همه گو باد ببر
ما که دادیم دل و دیده بطوفان بلا — گو بیا سیل غم و خانه ز بنیاد ببر
زلف چون عنبر خامش که ببوید هیهات — ایدل خام طمع این سخن از یاد ببر
دولت پیر مغان باد که باقی سهل است — گو برو دیگری و نام من از یاد ببر
سعی نابرده درین راه بجایی نرسی — مزد اگر میطلبی طاعت استاد ببر
بر ازین چهره زرد من و خاک در دوست — باده پیش آور و اینجا غمم از یاد ببر
دوش میگفت بمژگان درازت بکشم — یا رب از خاطرش اندیشه بیداد ببر
روز مرگم نفسی وعدهٔ دیدار بده — وانگهم تا بلحد فارغ و آزاد ببر
سینه گو شعله آتشکدهٔ فارس بکش — دیده گو آب رخ دجلهٔ بغداد ببر
حافظ اندیشه کن از نازکی خاطر یار — برو از درگهش این ناله و فریاد ببر

ساقیا مایه شرب بیار   یکدو ساغر شراب ناب بیار

بزن این آتش مرا آبی   یعنی آن آتش چو آب بیار

آفتابست و ماه و باده و جام   در میان مه آفتاب بیار

داروی درد عشق یعنی مے   کوست درمان شیخ و شاب بیار

میکند عقل سرکشی تمام   گردنش را زمی طناب بیار

با صوابست یا خطا خوردن   گر خطاهست و گر صوابست بیار

گل اگر رفت گو بشادی رو   بادهٔ ناب چون گلاب بیار

غلغل قمری ار نماند رواست   قلقل شیشه شراب بیار

غم دوران مخور که رفت و نرفت   نغمه بربط و رباب بیار

گرچه مستم سه چار جام دگر   تا بکلی شوم خراب بیار

وصل او جز بخواب نتوان دید   داروی کوست اصل خواب بیار

یکدو رطل گران بحافظ ده   گر گناه است و گر صواب بیار

سرد

سرو بالا بلند خوش رفتار　　دلبر نازنین خوش گفتار

دل ما برده لعبیاری　　از برای خدا نگاهش دار

زلف سنبل اگر برافشانی　　بنود مشک را دگر مقدار

بیوفایی مکن دگر پیشه　　بوفا کوش ای بت عیار

گاه گاهی ببوسه ام بنواز　　تا بگردی ز عمر برخوردار

حافظ دردمند حیدلست

بنده است بی زر و مقدار

شب قدر است وطی شد نامه هجر　　سلام و فیه حتی مطلع الفجر

دلا در عاشقی ثابت قدم باش　　که در این ره نباشد کار بی اجر

من از رندی نخواهم کرد توبه　　ولو اذیتنی بالهجر والحجر

دلم رفت و ندیدم روی دلدار　　فغان از این تطاول آه ازین زجر

در جنت دوستی تخم وفا کار　　ثمرها چینی ای جانا باین اجر

دفا خواهی جفاکش باش حافظ
فان الربح والخسران فی التجر

صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار — وزان بعاشق مسکین خبر دریغ مدار
بشکر آنکه شکفتی بکام دل ای گل — نسیم وصل ز مرغ سحر دریغ مدار
حریف عشق تو بودم چه ماه نو بودی — کنونکه ماه تمامی نظر دریغ مدار
کنون که چشمه قندست لعل نوشینت — سخن بگوی ز طوطی شکر دریغ مدار
جهان و هر چه دران هست سهل و مختصرست — ز اهل معرفت این مختصر دریغ مدار
مسافران بهمت کنند سیر بسیط — برای مقدم ایشان سفر دریغ مدار
مکارم تو بآفاق می برد شاعر — ازآن وظیفه راه سفر دریغ مدار
چو ذکر خیر طلب میکنی سخن این است — که در بهای سخن سیم و زر دریغ مدار
غبار غم برود حال به شود حافظ
تو آب دیده ازین رهگذر دریغ مدار

عید است و موسم گل و یاران در انتظار — ساقی بروی شاه ببین ماه و می بیار

دل برگرفته بودم از ایام گل ولی — کاری بکرد همت پاکان روزه‌دار

گر فوت شد سحور چه نقصان صبوح هست — از می کنند روزه‌گشا طالبان یار

جز نقد جان بدست ندارم شراب کو — کان نیز بر کرشمهٔ ساقی کنم نثار

ترسم که روز حشر عنان بر عنان رود — تسبیح شیخ و خرقهٔ رند شرابخوار

دل در جهان مبند و ز مستی سؤال کن — از فیض جام و قصهٔ جمشید کامکار

حافظ جناب عشق بلند است همتی

نیکو شنو حدیث و تو این نکته گوش دار

گر بود عمر بمیخانه روم بار دگر — بجز از خدمت رندان نکنم کار دگر

خرم آن روز که با دیدهٔ گریان بروم — تا زنم آب در میکده یکبار دگر

معرفت نیست درین قوم خدایا سببی — تا برم گوهر خود را بخریدار دگر

راز سربستهٔ ما بین که بدستان گفتند — هر زمان با دف و نی بر سر بازار دگر

عافیت میطلبد خاطرم ار بگذارند — غمزه شوخش و آن طره طرار دگر

گر مساعد شودم دایره چرخ کبود — هم بچنگ آورمش باز به پرکار دگر

یار اگر رفت و حق صحبت دیرین نشناخت — حاش لله که روم من ز پی کار دگر

هر دم از درد بنالم که فلک هر ساعت — کندم قصد دل ریش بآزار دگر

باز گویم نه درین واقعه حافظ تنهاست

غرق گشتند درین بادیه بسیار دگر

نصیحتی کنمت بشنو و بهانه مگیر — هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر

ز وصل روی جوانان تمتعی بردار — که در کمین گه عمر است مکر عالم پیر

چه قسمت ازلی بی‌حضور ما کردند — گر اندکی نه بوفق رضاست خرده مگیر

نعیم هر دو جهان پیش عاشقان بجوی — که این متاع قلیل است و آن بهای کثیر

وصال صحبت جانان غنیمتی دانید — که روزگار غیور است و چرخ پر تزویر

بگفتمت که حذر کن ز زلف او ای دل — که میکشند درین حلقه باد در زنجیر

دل رمیده ما را که پیش میگیرد — خبر دهید بمجنون خسته در زنجیر

بر آن سرم که ننوشم می و گنه نکنم — اگر موافق تدبیر من شود تقدیر

معاشری خوش و رودی بساز میخواهم — که درد خویش بگویم بناله بم و زیر

بعزم توبه نهادم قدح ز کف صد بار — ولی کرشمه ساقی نمیکند تقصیر

چه لاله در قدحم ریز ساقیا می ناب — که نقش خال نگارم نمیرود ز ضمیر

بیار ساغر یاقوت فیض و در خوشاب — حسود گو کرم آصفی ببین و بمیر

می دو ساله و محبوب چارده ساله — همین بس است مرا صحبت صغیر و کبیر

حدیث توبه درین بزمگه مگو واعظ
که ساقیان کمان ابرویت زنند به تیر

یوسف گم گشته باز آید بکنعان غم مخور — کلبهٔ احزان شود روزی گلستان غم مخور

ای دل غمدیده حالت به شود دل بد مکن — وین سر شوریده باز آید بسامان غم مخور

دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نگشت — دائما یکسان نباشد حال دوران غم مخور

گر بهار عمر باشد باز بر طرف چمن ❊ چتر گل بر سر کشی ای مرغ خوش الحان غم مخور

هان مشو نومید چون واقف نه ای از سر غیب ❊ باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور

در بیابان گر بشوق کعبه خواهی زد قدم ❊ سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور

ای دل ار سیل فنا بنیاد هستی بر کند ❊ چون ترا نوح است کشتیبان ز طوفان غم مخور

هر که سرگردان بعالم گشت و غمخواری نیافت ❊ آخرالامر او بغمخواری رسد هان غم مخور

حال ما و فرقت احباب و ابرام رقیب ❊ جمله میداند خدای حال گردان غم مخور

گر چه راهی بس خطرناکست و مقصد ناپدید ❊ هیچ راهی نیست کانرا نیست پایان غم مخور

حافظا در کنج فقر و ناله شبهای تار
تا بود وردت دعا و درس قرآن غم مخور

ای سرو ناز حسن که خوش میروی بناز ❊ عشاق را بناز تو هر لحظه صد نیاز

فرخنده باد طلعت نازت که در ازل ❊ ببریده اند بر قد سروت قبای ناز

دل کز طواف کعبه کویت وقوف یافت ❊ از شوق آن حریم ندارد سر حجاز

آنرا

آنرا که بوی عنبر زلف تو آرزوست | چون عود گو بر آتش سوزان بسوز و ساز
پروانه راز شمع بود سوز دل ولی | بی شمع عارض تو دلم را بود گداز
از طعنه رقیب نگردد عیار کم | چون زر اگر برند مرا در دهان گاز
هر دم بخون دیده چه حاجت وضو چو نیست | بیطاق ابروی تو نماز مرا نیاز
صوفی که بی تو توبه ز می کرده بود دوش | بشکست توبه چون در میخانه دید باز

چون باده باز بر سر خم رفت کف زنان
حافظ که دوش از لب ساغر شنید راز

بیا و کشتی ما در شط شراب انداز | غریو و ولوله در جان شیخ و شاب انداز
مرا بکشتی باده در افکن ای ساقی | که گفته‌اند نکویی کن و در آب انداز
اگر چه مست و خرابم بیا و لطفی کن | نظر بر این دل سرگشته خراب انداز
بیار زان می گلرنگ مشکبو جامی | شرار رشک و حسد در دل گلاب انداز
به نیم شب اگرت آفتاب می باید | ز روی دختر رز چهره نقاب انداز

زراه میکده برگشته ام زراه خطا / مرا دگر ز کرم در ره صواب انداز

مهل که روز وفاتم بخاک بسپارند / مرا بمیکده بر در خم شراب انداز

ز جور چرخ چه حافظ بجان رسید دلم / بسوی دیو محن ناوک شهاب انداز

برنیامد از تمنای لبت کامم هنوز / بر امید جام لعلت دردی آشامم هنوز

روز اول رفت دینم در سر زلفین تو / تا چه خواهد شد درین سودا سرانجامم هنوز

ساقیا یکجرعه ده زان آب آتشگون که من / در میان پختگان عشق او خامم هنوز

در ازل داده است ما را ساقی لعل لبت / جرعهٔ جامی که من مخمور آن جامم هنوز

پرتو روی ترا در خلوتم دید آفتاب / میرود هر دم چو سایه بر در و بامم هنوز

از خطا گفتم شبی موی ترا مشک ختن / میزند هر موی از آن تیری بر اندامم هنوز

انکه گفتی جان بده تا باشدت آرام دل / جان بغمهایت سپردم نیست آرامم هنوز

در قلم آورد حافظ قصهٔ لعل لبت / آب حیوان میچکد هر دم ز اقلامم هنوز

حال خونین دلان که گوید باز ‌ ‌ ‌ وز جهان خون خم که جوید باز

شرمش از چشم می‌پرستان باد ‌ ‌ ‌ نرگس مست اگر بروید باز

جز فلاطون خم‌نشین شراب ‌ ‌ ‌ سر حکمت بما که گوید باز

هر که چون لاله کاسه گردان شد ‌ ‌ ‌ زین جفا رخ بخون بشوید باز

بسکه در پرده چنگ گفت سخن ‌ ‌ ‌ ببرش موی تا بموید باز

بگشاید دلش چو غنچه اگر ‌ ‌ ‌ ساغر لاله گون ببوید باز

گرد بیت الحرام خم حافظ
که تواند بسر بپوید باز

خیز و در کاسه زر آب طربناک انداز ‌ ‌ ‌ پیش از آن دم که شود کاسه سر خاک انداز

عاقبت منزل ما وادی خاموشانست ‌ ‌ ‌ حالیا غلغله در گنبد افلاک انداز

چشم آلوده نظر بر رخ جانان دورست ‌ ‌ ‌ بر رخ او نظر از آینه پاک انداز

غسل در اشک زدم کاهل طریقت گویند ‌ ‌ ‌ پاک شو اول و پس دیده بر آن پاک انداز

یا رب آن زاهد خودبین که بجز عیب ندید　　دود آهیش در آیینه ادراک انداز

بسر سبز تو ای سرو که چون خاک شوم　　ناز از سر بنه و سایه بر آن خاک انداز

دل ما را که ز مار سر زلف تو بخست　　از لب خود بشفاخانه تریاک انداز

ملک این مزرعه دانی که ثباتی ندهد　　آتشی از جگر جام در املاک انداز

چون گل از نکهت او جامه قبا کن حافظ

وان قبا در ره آن قامت چالاک انداز

دلم ربوده لولی وشیست شورانگیز　　دروغ وعده و قتال وضع و رنگ آمیز

فدای پیرهن چاک ماه رویان باد　　هزار جامه تقوی و خرقه پرهیز

غلام آن کلماتم که آتش انگیزد　　نه آب سرد زند در سخن بر آتش تیز

فرشته عشق نداند چه چیست قصه مخوان　　بیار جام و گلابی بخاک آدم ریز

پیاله بر کفنم بند تا سحرگه حشر　　بمی ز دل ببرم هول روز رستاخیز

مباش غره ببازوی خود که در خطر است　　هزار تعبیه در حکم پادشاه انگیز

بیا که

بیا که هاتف میخانه دوش با من گفت — که در مقام رضا باش و از قضا مگریز
فقیر و خسته بدرگاهت آمدم رحمی — که جز ولای توام نیست هیچ دست آویز
میان عاشق و معشوق هیچ حائل نیست
تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

زلفین سیه خم بخم اندر زده باز — بخت من شوریده بهم بر زده باز
از روی نکو چشم بدان دور که امروز — بر مه زده طعنه و بر خور زده باز
از غالیه بر سر زده خوش شکر و گل — امروز همه بر کار شکر زده باز
بر ساغر عیشم زده سنگ ولیکن — با تو چه توان کرد که ساغر زده باز
از دود دل خسته حذر کن صنم آخر — کآتش من سوخته دل بوزده باز
من سر چو قلم در سر سودای تو دادم — با آنکه من سر زده را سر زده باز
نقد سره قلبه بالوده ام از خشم — بر سکه رویم همه بر زر زده باز
شهباز غمت راست کبوتر دل حافظ — هشدار که بر صید کبوتر زده باز

دراکه در دل خسته توان درآید باز　　بیا که در تن مرده روان درآید باز

بیا که فرقت تو چشم من چنان بربست　　که فتح باب وصالت مگر گشاید باز

به پیش آینهٔ دل هر آنچه میدارم　　بجز خیال جمالت نمی نماید باز

غمی که چون سپه زنگ ملک دل بگرفت　　ز خیل شادی روم رخت زداید باز

بدان مثل که شب آبستن است روز از نور　　ستاره میشمرم تا که شب چه زاید باز

ز خوف بادیه دل بد مکن به بند احرام　　که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز

بیا که بلبل مطبوع خاطر حافظ
ببوی گلشن وصل تو می سراید باز

ز عیش و طرب و عید صیام است امروز　　کام دل حاصل و ایام بکام است امروز

که عروس فلکی رخ بنما از مشرق　　که مراد دیدن آن ماه تمام است امروز

صبحدم بلبل مست از چه سبب مینالید　　کار او چون به بهاران بنظام است امروز

محتسب بیهده گوید مده می بحریف　　آنکه با شاهد و می بنیت کدام است امروز

زاهد برا

رابد پیرانه بودی چه صوامع جایی ببین که در کنج خرابات مقام است امروز

گو به بلبل بشنید خلایق که کنون حافظ را

چشم بر روی نگار و لب جام است امروز

صبا بمقدم گل راح روح بخشد باز کجاست بلبل شوریده گو برآر آواز

چو غنچه سر درونش کجا نهان ماند دل مرا که نسیم صباست محرم راز

شب وصال تو از عمر خویش خواسته ام که با تو شرح سرانجام خود کنم آغاز

تنم ز هجر تو چشم از جهان فرو میدوخت نوید دولت وصل تو داد جانم باز

حکایت شب هجران بدشمنان مکنید که نیست سینه ارباب کینه محرم راز

روندگان طریقت ره بلا سپرند که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز

بهیچ در نروم بعد ازین ز حضرت دوست چو کعبه یافتم از بت پرستی آیم باز

بیکدو قطره که ایثار کردی ای دیده بسا که بر رخ دولت کنی کرشمه و ناز

ز شوق مجلس آن ماه خرگهی حافظ گرت چو شمع جفایی رسد بسوز و بساز

منم که دیده بدیدار دوست کردم باز — چه شکر گویمت ای پادشاه بنده نواز

نیازمند بلا گو رخ از غبار مشوی — که کیمیای مرادست خاک کوی نیاز

چه حلقها که زدم بر در دل از سر سوز — بهوی صبح وصال تو در شبان دراز

ز مشکلات طریقت عنان مپیچ ای دل — که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز

اگرچه حسن تو از عشق غیر مستغنی است — من آن نیم که ازین عشقبازی آیم باز

عرض کرشمه حسن است ورنه حاجت نیست — جمال طلعت محمود را بحسن ایاز

دو تا شدم چو کمان از غم و نمیگویم — رموز ترک کمان ابروان تیر انداز

من از نسیم سخن چین چه طرف بربندم — که سرو راست درین باغ نیست محرم راز

درین مقام مجازی بجز پیاله مگیر — درین سراچه بازیچه غیر عشق مباز

غزل سرایی ناهید صرفهٔ نبرد — در آن مقام که حافظ برآورد آواز

هزار شکر که دیدم بکام خویشت باز
ز روی صدق و صفا گشته با دلم دمساز

غم

غم حبیب نهان به ز گفتگوی رقیب — که نیست سینه ارباب کینه محرم راز

چه فتنه بود که مشاطه قضا انگیخت — که کرد نرگس مستش سیه بسرمه ناز

دلا ز هجر مکن ناله زانکه در عالم — غمست و شادی و خار و گل و نشیب و فراز

چگویمت که ز سوز درون چه می‌بینم — ز اشک پرس حکایت که من نیم غماز

به نیم بوسه دعایی بخر ز اهل دلی — که کید دشمنت از جان و جسم دارد باز

فکند زمزمه شوق در عراق و حجاز
نوای بانگ غزلهای حافظ شیراز

مستم از باده شبانه هنوز — ساقی ما نرفت خانه هنوز

میکشد این غمم که میگوید — توبه کردی ز عشق یا نه هنوز

چشم مستش ز غمزه جادو — میزند تیر بر نشانه هنوز

در در پای عشق میطلبی — جان نیاورده در میانه هنوز

حافظ خسته در میان آید — میکند یار ازو کرانه هنوز

منم غریب دیار تو ای غریب نواز / دمی بحال غریب دیار خود پرداز

بآستین خیال تو میدهم بوسه / بآستان وصال تو نیست دست انداز

هزار دیده بروی تو ناظرند و تو خود / نظر بروی کسی بر نمی کنی از ناز

خیال قد بلند تو میکند دل من / تو دست کوته من بین و آستین دراز

نه این زمان من شوریده دل نهادم روی / بآستان تو کاندر ازل نهادم باز

درون سینه دلم چون کبوتران بطپید / چه آتشیست که در جان من نهادی باز

بهر کمند که خواهی بگیر و بازم بند / بشرط آنکه ز کارم نظر بگیری باز

دلا منال ز شامی که صبح در پی اوست / که نوش و نیش بهم باشد و نشیب و فراز

ز شوق مجلس آن ماه خرگهی حافظ
گرت چو شمع جفایی رسد بسوز و بساز

ای صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس / بوسه زن بر خاک آن وادی و مشکین کن نفس

منزل سلمی که هر دم بادش از ما صد سلام / پر صدای ساربانان بینی و بانگ جرس

محمل

محفل جانان ببوس آنکه بزاری عرضه دار — کز فراقت سوختیم ای مهربان فریادرس

سکه قول ناصحانرا خواندمی قول رباب — گوشمالی خوردم از هجران که اینم پند بس

عشقبازی کار بازی نیست ایدل سر بباز — ورنه گوی عشق نتوان زد بچوگان هوس

عشرت شبگیر کن مینوش کاندر راه عشق — شب روانرا آشنائیهاست با میر عسس

طوطیان در شکرستان کامرانی میکنند — وز تحیر دست بر سر میزند مسکین مگس

دل برغبت می سپارم جان بچشم مست یار — گرچه هشیاران ندادند اختیار خود بکس

محمل لیلی برار ای ساربان از حی برون — زانکه مجنون حالتی دارد بآواز جرس

نام حافظ گر برآید بر زبان کلک دوست
از جناب حضرت شاهم بس است این ملتمس

جانا ترا که گفت که احوال ما مپرس — بیگانه گرد و قصه هیچ آشنا مپرس

نقش حقوق صحبت و اخلاص بندگی — از لوح سینه محو کن و نام ما مپرس

هیچ آگهی ز عالم درویشیش نبود — آنکس که با تو گفت که درویش را مپرس

من ذوق سوز عشق تو دانم نه مدعی | از شمع پرس قصه ز باد صبا مپرس

از دلق پوش صومعه نقد طلب مجوی | یعنی ز مفلسان سخن کیمیا مپرس

ما قصه سکندر و دارا نخوانده ایم | از ما بجز حکایت مهر و وفا مپرس

در دفتر طبیب خرد باب عشق نیست | ایدل بدرد خو کن و نام دوا مپرس

زانجا که لطف شامل خلق کریم تست | جرم گذشته عفو کن و ماجرا مپرس

حافظ رسید موسم گل معرفت مخوان
دریاب وقت را و ز چون و چرا مپرس

۷

دارم از زلف سیاهت گله چندان که مپرس | که چنان زو شده ام بی سر و سامان که مپرس

کس بامید وفا ترک دل و دین مکناد | که چنانم من ازین کرده پشیمان که مپرس

گوشه گیری و سلامت هوسم بود ولی | فتنهٔ میکند آن نرگس فتان که مپرس

بیکی جرعه که آزار کسش در پی نیست | زحمتی میکشم از مردم نادان که مپرس

زاهد از ما بسلامت بگذر کین می لعل | دل و دین میبرد از دست بدانسان که مپرس

گفتگوها

فکرها هست درین راه که جان بگدازد   نرگس عربدهٔ این که مبین آن که مپرس

گفتم از گوی فلک صورت حالی پرسم   گفت آن میکشم اندر خم چوگان که مپرس

گفتمش زلف بخون که شکستی گفتا

حافظ این قصه درازست بقرآن که مپرس

درد عشقی کشیده ام که مپرس   زهر هجری چشیده ام که مپرس

گشته ام در جهان و آخر کار   دلبری برگزیده ام که مپرس

آنچنان بر هوای خاک درت   میرود آب دیده ام که مپرس

بی تو در کلبه گدایی خویش   رنجهایی کشیده ام که مپرس

من بگوش خود از دهانش دوش   سخنانی شنیده ام که مپرس

سوی من لب چه میگزی که مگو   لب لعلی گزیده ام که مپرس

همچو حافظ غریب در ره عشق

بمقامی رسیده ام که مپرس

دلا رفیق سفر بخت نیکخواهت بس نسیم روضه شیراز پیک راهت بس
دگر ز منزل جانان سفر مکن درویش که سیر معنوی و کنج خانقاهت بس
وگر کمین بگشاید غمی ز کشور دل حریم درگه پیر مغان پناهت بس
بصدر مصطبه بنشین و ساغر می نوش که اینقدر ز جهان کسب مال و جاهت بس
زیادتی مطلب کار بر خود آسان کن که شیشه می لعل و بتی چو ماهت بس
فلک بمردم نادان دهد زمام مراد تو اهل دانش و فضلی همین گناهت بس
هوای مسکن مألوف و عهد یار قدیم ز رهروان سفر کرده عذرخواهت بس
بمنت دگران خو مکن که در دو جهان رضای ایزد و انعام پادشاهت بس

بهیچ ورد دگر نیست حاجت ای حافظ
دعای نیم شب و ورد صبحگاهت بس

گلعذاری ز گلستان جهان ما را بس زین چمن سایه آن سرو روان ما را بس
من و همصحبتی اهل ریا دورم باد از گرانان جهان رطل گران ما را بس

باغ و عشرتکده دنیا بملوک ارزانی — ما که رندیم و گدا دیر مغان ما را بس

سود بازار جهان بنگر و آزار جهان — گر شما را نه بس این سود و زیان ما را بس

بنشین بر لب جوی و گذر عمر ببین — کین اشارت ز جهان گذران ما را بس

یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم — دولت صحبت آن جان جهان ما را بس

خلوت انس و صالش که بعمری جستم — دست دار دست بما از دو جهان ما را بس

از در خویش خدایا به بهشتم مفرست — که سر کوی تو از کون و مکان ما را بس

حافظ از مشرب قسمت گله بی انصافیست
طبع چون آب و غزلهای روان ما را بس

بوی بهار آمد بنال ای بلبل مشکین نفس — در پای بندی همچو من فریاد میکن در قفس

گیرند مردم دوستی از بهر دلجویی کسی — هر روز خاطر با کسی ما خوبکی داریم و بس

من بر سر کوی تو ای آرام جان شب تا سحر — فریاد و آه و ناله ام از جان برآید چون جرس

هر چند میداری مرا دور از لب شیرین خود — آییم روانی بار پس پیشت نوای جان چون مگس

۲۵۱

خود هر کرا سیم و زر است از درد میرسد مدام — انکس که مفلس شد چه من ترسی ندارد از عسس

گر پند خواهی داده‌ام ور بند خواهی کرده‌ام — هرگز نخواهد شد برون مارا ازین بهتر ازین همس

چون حافظ دلخسته را هر دم بفریاد آوری

ای ترک شهر آشوب من باری بفریادم برس

ایدل غلام شاه جهان باش و شاد باش — پیوسته در حمایت لطف اله باش

از خارجی هزار بیک جو نمی خرند — گو کوه تا بکوه منافق سپاه باش

چون احمدم شفیع بود روز رستخیز — گو این تن بلاکش من پر گناه باش

امروز زنده ام بولای تو یا علی — فردا بروح پاک امامان گواه باش

آنرا که دوستی علی نیست کافر است — گو زاهد زمانه و گو شیخ راه باش

مرد خدا که زاهد و تقوی طلب کند — خواهی سفید جامه و خواهی سیاه باش

قبر امام هشتم سلطان دین رضا — از جان ببوس و بر در آن بارگاه باش

دست نمیرسد که بچینم گلی ز باغ — باری بپای گلبن ایشان گیاه باش

حافظ

حافظ طریق بندگی شاه پیشه کن
وانگاه در طریق چو مردان راه باش

اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش — حریف حجره و گرمابه و گلستان باش
شکنج زلف پریشان بدست باد مده — مگو که خاطر عشاق گو پریشان باش
طریق خدمت و آئین بندگی کردن — خدای را که رها کن بما و سلطان باش
کمال دلبری و حسن در نظر بازیست — بشیوه نظر از ناظران دوران باش
تو شمع انجمنی یکزبان و یکدل شو — خیال کوشش پروانه بین و خندان باش
گرت هواست که با خضر همنشین گردی — نهان ز چشم سکندر چو آب حیوان باش
رموز عشق نوازی نه کار هر مرغیست — بیا و نو گل این بلبل غزلخوان باش

خموش حافظ و از جور یار ناله مکن
ترا که گفت که بر روی خوب حیران باش

ای همه کار تو مطبوع و همه جای تو خوش — دلم از عشوه شیرین شکرخای تو خوش

همچو گلبرگ طری هست وجود تو لطیف — همچو سرو چمن خلد سراپای تو خوش

هم گلستان خیالم ز تو پر نقش و نگار — هم مشام دلم از زلف سمن‌سای تو خوش

شیوه و ناز تو شیرین خط و خال تو ملیح — چشم و ابروی تو زیبا قد و بالای تو خوش

پیش چشم تو بمیرم که بدان بیماری — میکند درد مرا از رخ زیبای تو خوش

در ره عشق که از سیل فنا نیست گذار — میکنم خاطر خود را بتمنای تو خوش

در بیابان فنا گرچه ز هر سو خطر است

میرود حافظ بیدل بتولای تو خوش

۷

ببرد از من قرار و طاقت و هوش — بت سنگین دل و سیمین بناگوش

نگاری چابکی شوخی پریوش — ظریفی مهوشی ترک قباپوش

ز تاب آتش سودای عشقش — بسان دیگ دایم میزنم جوش

اگر پوسیده گردد استخوانم — نگردد مهرش از جانم فراموش

چه پیراهن شوم آسوده خاطر — گرش همچون قبا گیرم در آغوش

دل و دینم دل و دینم ببردست بر و دوشش بر و دوشش بر و دوش

دوای تو دوای تست حافظ

لب نوشش لب نوشش لب نوش

باغبان گر پنج روزی صحبت گل بایدش بر جفای خار هجران صبر بلبل بایدش

ای دل اندر بند زلفش از پریشانی منال مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل بایدش

ناز ها زان نرگس مستانه اش باید کشید این دل شوریده را گر جعد کاکل بایدش

با چنین زلف و رخش بادا نظر بازی حرام هر که روی یاسمین و جعد سنبل بایدش

تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافریست ۴ راهرو گر صد هنر دارد توکل بایدش

رند عالم سوز را با مصلحت بینی چکار کار ملکست آنکه تدبیر و تامل بایدش

ساقیا در گردش ساغر تعلل تا بکی ۱۰ دور چون با عاشقان افتد تسلسل بایدش

کیست حافظ تا ننوشد باده بی آواز چنگ

عاشق مسکین چرا چندین تحمل بایدش

بدور لاله قدح گیر و بی ریا میباش | ببوی گل نفسی همدم صبا میباش

نگویمت که همه سال می پرستی کن | سه ماه می خور و نه ماه پارسا میباش

چو پیر سالک عشقت بمی حواله کند | بنوش و منتظر رحمت خدا میباش

گرت هواست که چون جم بسر غیب رسی | بیا و همدم جام جهان نما میباش

چو غنچه گرچه فروبستگیست کار جهان | تو همچو باد بهاری گره گشا میباش

وفا مجوی ز کس ور سخن نمی شنوی | بهرزه طالب سیمرغ و کیمیا میباش

مرید طاعت بیگانگان مشو حافظ
ولی معاشر رندان پارسا میباش

بازآی و دل تنگ مرا مونس جان باش | وین سوخته را محرم اسرار نهان باش

زان باده که در میکده عشق فروشند | ما را دو سه ساغر بده و گو رمضان باش

در خرقه چو آتش زدی ای عارف سالک | جهدی کن و سر حلقه رندان جهان باش

ای زاهد اگر وصلت مینا دهدت دست | از همت پیران دو عالم بامان باش

دلخون شدم از حسرت آن لعل روان بخش   ای درج محبت بهمان مهر و نشان باش

تا بر دلش از غصه غباری ننشیند   ای سیل سرشک از عقب نامه روان باش

آن یار که گفتا بتو ام دل نگران است   گو میرسم اکنون بسلامت نگران باش

حافظ که هوس میکندش جام جهان بین
گو در نظر آصف جمشید مکان باش

چه برشکست صبا زلف عنبر افشانش   بهر شکسته که پیوست تازه شد جانش

زمانه از ورق گل مثال روی تو ساخت   ولی ز شرم تو در غنچه کرد پنهانش

نسیم صبح وفا نامهٔ که برد بدوست   ز خون دیدهٔ ما بود مهر عنوانش

دلم که مهر تو از غیر تو نهان میداشت   ببین که دیده کند فاش پیش یارانش

کجاست همنفسی تا که شرح غصه دهم   که دل چه میکشد از روزگار هجرانش

بدین شکسته بیت الحزن که می آرد   نشان یوسف دل از چه زنخدانش

جمال کعبه مگر عذر رهروان خواهد   که جان خسته دلان سوخت در بیابانش

بسی شدیم و نشد عشق را کرانه پدید — تبارک‌الله ازین ره که نیست پایانش

بگیرم آن سر زلف و بدست خواجه دهم — که داد من بستاند ز مکر و دستانش

سحر بطرف چمن میشنیدم از بلبل
نوید حافظ خوش لهجه خوش الحانش

خوشا شیراز و وضع بی‌مثالش — خداوندا نگهدار از زوالش

ز رکناباد ما صد لوحش الله — که عمر خضر می‌بخشد زلالش

میان جعفرآباد و مصلی — عبیرآمیز می‌آید شمالش

بشیراز آی و فیض روح قدسی — بخواه از مردم صاحب کمالش

که نام قند مصری برد آنجا — که شیرینان ندادند انفعالش

صبا زان لولی شنگول سرمست — چه داری آگهی چونست حالش

گر آن شیرین پسر خونم بریزد — دلا چون شیر مادر کن حلالش

مکن بیدار ازین خواب خدا را — که دارم عشرتی خوش با خیالش

چرا حافظ که میترسیدی از هجر
نکردی شکر ایام وصالش

بجد و جهد چه کاری نمیرود از پیش
بکردگار بحق واگذار ای درویش

ز رنگ تفرقه خواهی که منهی نشوی
مشو بسان ترازو حریص در کم و بیش

بدلربایی اگر خود سر آمدی چه عجب
نور حسن تو بود از اساس آدم پیش

بپادشاهی عالم سرش فرو ناید
گرش ز سر قناعت خبر بود درویش

ریای زاهد سالوس جان من فرسود
قدح بیار و بنه مرهمی تو بر دل ریش

بنوش باده که قسام صنع قسمت کرد
در آفرینش انواع نوش دارو نیش

ریا حلال شناسند و جام باده حرام
زهی شریعت و ملت زهی طریقت و کیش

دهان تنگ تو دلخواه جان حافظ شد
بجان بود خطرم زین دل محال اندیش

دلم ربوده شد و غافلم من درویش
که آن شکاری سرگشته را چه آمد پیش.

چه بید بر سر ایمان خویش میلرزم — که دل بدست کمان ابروییست کافرکیش

بنازم آن مژهٔ شوخ عافیت کش را — که موج میزندش آب نوش از سر نیش

ز آستین طبیبان هزار خون بچکد — گرم بتجربه دستی نهند بر دل ریش

بکوی میکده گریان و سرفکنده روم — چرا که شرم همی آیدم ز حاصل خویش

خیال حوصلهٔ بحر میپزم هیهات — چهاست بر سر این قطرهٔ محال اندیش

تو بندهٔ گله از دوستان مکن یارا — که شرط عشق نباشد شکایت از کم و بیش

نه عمر خضر بماند نه ملک اسکندر — نزاع بر سر دنیای دون مکن درویش

بر آن کمر نرسد دست هر گدا حافظ
خزینهٔ بکف آور ز گنج قارون بیش

دوش با من گفت پنهان کاردانی تیزهوش — کز شما پنهان نشاید داشت راز میفروش

گفت بر خود گیر آسان کارها کز روی طبع — سخت میگیرد جهان بر مردمان سختکوش

وانگهم در داد جامی کز فروغش بر فلک — زهره در رقص آمد و بربط زنان میگفت نوش

تا نگردی

۲۶۰

تا نگردی آشنا زین پرده بویی نشنوی — گوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش

در حریم عشق نتوان زد دم از گفت و شنود — زانکه آنجا جمله اعضا چشم باید بود و گوش

در بساط نکته‌دانان خودفروشی شرط نیست — یا سخن دانسته گو ای مرد بخرد یا خموش

با دل خونین لب خندان بیاور همچو جام — نی گرت زخمی رسد آیی چو نی اندر خروش

گوش کن پند ای پسر از بهر دنیا غم مخور — گفتمت چون در حدیثی گر توانی دار گوش

ساقیا می ده که رندیهای حافظ عفو کرد

خسرو صاحبقران و جرم‌بخش عیب‌پوش

در عهد پادشاه خطابخش جرم‌پوش — حافظ قرابه‌کش شد و مفتی پیاله‌نوش

صوفی ز کنج صومعه در پای خم نشست — تا دید محتسب که سبو میکشد بدوش

احوال شیخ و قاضی و شرب الیهودشان — کردم سؤال صبحدم از پیر میفروش

گفتا نه گفتنیست سخن گرچه محرمی — درکش زبان و پرده نگهدار و سر بپوش

تا چند همچو شمع زبان آوری کنی — پروانهٔ مراد رسید ای محب خموش

ساقی بهار میرسد و وجه می نماند — فکری بکن که خون دل آمد ز غم بجوش
عشقست و مفلسی و جوانی و نوبهار — عذرم پذیر و جرم بذیل خطا بپوش
ای پادشاه صورت معنی که مثل تو — نادیده هیچ دیده و نشنیده هیچ گوش
چندان بمان که خرقه ازرق کند قبول — بخت جوانت از فلک پیر ژنده پوش

حافظ مراد جستم ازین چرخ بیوفا
گفتا برو بمیکده و جام می بنوش

سحر ز هاتف غیبم رسید مژده بگوش — که دور شاه شجاعست می دلیر بنوش
شد آنکه اهل نظر بر کناره میرفتند — هزار گونه سخن در دهان و لب خاموش
شراب خانگی و ترس محتسب خوردن — بروی یار بنوشیم و بانگ نوشانوش
ببانگ چنگ بگویم بسی حکایتها — که از نهفتن آن دیگ سینه میزد جوش
ز کوی میکده دوشش بدوش میبردند — امام شهر که سجاده میکشید بدوش
دلا دلالت خیرت کنم براه نجات — مکن بفسق مباهات و زهد هم مفروش

محل نور

محل نور تجلیست رای انور شاه | چو قرب او طلبی در صفای نیت کوش

بجز ثنای جلالش مساز ورد ضمیر | که هست گوش دلش محرم پیام سروش

صلاح مملکت و ملک خسروان دانند
گدای گوشه نشینی تو حافظا مخروش

شراب تلخ میخواهم که مردافکن بود زورش | که تا یکدم بیاسایم ز دنیا و شر و شورش

سماط دهر دون پرور ندارد شهد آسایش | مذاق حرص و آز ای دل بشوی از تلخ و از شورش

کمند صید بهرامی بیفکن جام جم بردار | که من پیمودم این صحرا نه بهرام است و نه گورش

بیا در می که نتوان شد ز مکر آسمان ایمن | بلعب زهره چنگی و مریخ سلحشورش

بیا تا در می صافیت راز دهر بنمایم | بشرط آنکه ننمایی بکج طبعان دل کورش

نظر کردن بدرویشان منافی بزرگی نیست | سلیمانی بدان حشمت نظرها بود با مورش

کمان ابروی جانان نمی پیچد سر از حافظ
ولیکن خنده می آید باین بازوی بی زورش

صوفی گلی بچین و مرقع بخار بخش — وین زهد خشک را بمی خوشگوار بخش

تامات و زرق در ره آهنگ چنگ نه — تسبیح و طیلسان بگل لاله زار بخش

زاهد گران که شاهد و ساقی نمیخرند — در حلقه چمن به نسیم بهار بخش

ساقی خیال بیهده بگذار و می بیار — وانگاه جرعهٔ بمن میگسار بخش

راهم شراب لعل زد ای میر عاشقان — خون مرا بچاه زنخدان یار بخش

یارب بوقت گل گنه بنده عفو کن — وین ماجرا بسرو لب جویبار بخش

ای آنکه ره بمشرب مقصود بردهٔ — زین بحر قطرهٔ بمن خاکسار بخش

شکرانه که چشم تو روی بدان ندید — ما را بعفو لطف خداوندگار بخش

ساقی چه شاه نوش کند باده صبوح
گو جام زر بحافظ شب زنده دار بخش

فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش — گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش

دلربایی همه آن نیست که عاشق بکشند — خواجه آنست که باشد غم خدمتکارش

بلبل از فیض گل آموخت سخن ورنه نبود — این همه قول و غزل تعبیه در منقارش

جای آنست که خون موج زند در دل لعل — زین تغابن که خزف میشکند بازارش

صوفی سرخوش ازین دست که کج کرده کلاه — بدو جام دگر آشفته شود دستارش

ایکه در کوچه معشوقه ما میگذری — بر حذر باش که سر میشکند دیوارش

صحبت عافیتت گرچه خوش افتاد ایدل — جانب عشق عزیز است فرو مگذارش

اگر از وسوسه نفس و هوا دور شوی — بیشکی ره ببری در حرم دیدارش

آن سفر کرده که صد قافله دل همره اوست — هر کجا هست خدایا بسلامت دارش

چشم حافظ که بدیدار تو خوگر شده بود
ناز پرورد وصال است مجو آزارش

کنار آب و پای بید و طبع شعر و یاری خوش — معاشر دلبر شیرین و ساقی گلعذاری خوش

الا ای دولت طالع که قدر وصل میدانی — گوارا بادت این عشرت که داری روزگاری خوش

هر آنکس را که در خاطر ز مهر دلبری بارست — سپندی گو بر آتش نه که داری کار و باری خوش

شب صحبت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان — که مهتاب دل افروز است و طرف لاله زاری

عروس طبع را زیور ز فکر بکر می‌بندم — بود کز نقش ایامم بدست افتد نگاری خوش

بغفلت عمر شد حافظ بیا با ما بمیخانه

که شنگولان شیرینت بیاموزند کاری خوش

من خرابم ز غم یار خراباتی خویش — میزند غمزهٔ او ناوک غم بر دل ریش

گر چلیپای سر زلف ز هم بگشاید — بس مسلمان که شود کشتهٔ آن کافر کیش

با تو پیوستم و از غیر تو بیزار شدم — آشنای تو ندارد سر بیگانه و خویش

بعنایت نظری کن که من دلشده را — نرود بی مدد لطف تو کاری از پیش

آخر ای پادشه حسن و ملاحت چه شود — که لب لعل تو ریزد نمکی بر دل ریش

خرمن صبر من سوخته دل داد بباد — چشم مست تو که بگشاد کمین از پس و پیش

حافظ از نوش لب لعل تو کامی گر یافت

که نزد بر دل ریشش دو هزاران نیش

مجمع

مجمع خوبی و لطف است عذار چو مهش   لیکنش مهر و وفا نیست خدایا بدهش

چارده ساله بتی چابک و شیرین دارم   که بجان حلقه بگوش است مه چاردهش

بوی شیر از لب همچون شکرش می آید   گرچه خون میچکد از شیوه چشم سیهش

دلبرم شاهد و طفل است ببازی روزی   بکشد زارم و در شرع نباشد گنهش

من همان به که از و نیک نگه دارم دل   که بد و نیک ندیده است و ندارد نگهش

یار دلدار من ار قلب بدینسان شکند   ببرد زود بجانداری خود پادشهش

از پی آن گل نورسته دل ما یارب   خود کجا شد که ندیدیم درین چند گهش

جان بشکرانه کنم صرف که آن دانهٔ در
صدف دیده حافظ بود آرامگهش

ما آزموده ایم درین شهر بخت خویش   بیرون کشید باید ازین ورطه رخت خویش

از بسکه دست میگزم و آه میکشم   آتش زدم چو گل بتن لخت لخت خویش

دوشم ز بلبلی چه خوش آمد که می سرود   گل گوش پهن کرده ز شاخ درخت خویش

خواهی که سخت و سست جهان بر تو بگذرد — بگذر ز عهد سست و سخنهای سخت خویش

گر موج خیز حادثه سر بر فلک زند — عارف بآب تر نکند رخت بخت خویش

ایدل تو شاد باش که آن یار تندخوی — بسیار تند روی نشیند ز بخت خویش

ای حافظ ار مراد میسر شدی مدام

جمشید نیز دور نماندی ز تخت خویش

هاتفی از گوشهٔ میخانه دوش — گفت ببخشند گنه می بنوش

عفو الهی بکند کار خویش — مژدهٔ رحمت برساند سروش

لطف خدا بیشتر از جرم ماست — نکتهٔ سربسته چه گویی خموش

این خرد خام بمیخانه بر — تا می لعل آوردش خون بجوش

چشم من و حلقهٔ گیسوی یار — روی من و خاک در میفروش

گرچه وصالش نه بکوشش دهند — هر قدر ایدل که توانی بکوش

داور دین شاه شجاع آنکه کرد — روح قدس حلقهٔ امرش بگوش

ای

ای ملک العرش مرادش بده　　　　وز خطر چشم بدش دار گوش

رندی حافظ نه گناهیست صعب

با کرم پادشه عیب پوش

یارب آن نوگل خندان که سپردی بمنش　　　　می‌سپارم بتو از چشم حسود چمنش

گرچه از کوی وفا گشت بصد مرحله دور　　　　دور باد آفت دور قمر از جان و تنش

گر بسر منزل سلمی رسی ای باد صبا　　　　چشم دارم که سلامی برسانی زمنش

بادب نافه گشایی کن از آن زلف سیاه　　　　جای دلهای عزیز است بهم بر مزنش

چون دلم حق وفا و خط و خالش دارد　　　　محترم دار در آن طره عنبر شکنش

هرکه ترسد ز ملال انده عشقش نه حلال　　　　سر ما در قدمش یا لب ما در دهنش

در مقامی که بیاد لب او می نوشند　　　　سفله آنست که باشد خبر از خویشتنش

عرض و مال از در میخانه نشاید اندوخت　　　　هرکه این آب خورد رخت بصحرا فکنش

شعر حافظ همه بیت الغزل معرفت است　　　　آفرین بر نفس دلکش و لطف سخنش

از رقیب دلم نیافت خلاص — مثل القباس لایحب القاص

محتسب خم شکست بنده سرش — سن بالسن والجروح قصاص

همچو عیسی است جام می که مدام — مرده را زنده میکند بخواص

مطرب ما رهی بزد که بچرخ — مشتری همچو زهره شد رقاص

مطلب از عشق جوی نه از عقل — تا که خالص شوی چه زر خلاص

گوهر از بحر کی برون آرد — ترک سر تا نمیکند غواص

حافظا دل ز مصحف رخ دوست

خواند الحمد و سوره اخلاص

نیست کس را ز کمند سر زلف تو خلاص — میکشی عاشق مسکین و نترسی ز قصاص

ناوک غمزه تو دست به بردارد ستم — حاجب ابروی تو برد گرو از زو قاص

جان نهادم بمیان شمع صفت از سر شوق — کردم ایثار تن خویش ز روی اخلاص

آتشی در دل دیوانه ما افکندی — گرچه بودیم همیشه بهوا بیت رقاص

بهوا داری آن شمع چو پروانه ز سر تا نسوزی ز غم عشق نیابی تو خلاص

عاشق سوخته دل تا بهیابان فنا نرود در حرم دل نشود خاص الخاص

کیمیای غم عشق تو تن خاکی ما زر خالص کند ار چند بود همچو رصاص

قیمت دُرّ گرانمایه چه دانند عوام

حافظا گوهر یکدانه مده جز بخواص

حسن جمال تو جهان جمله گرفت طول و عرض شمس فلک خجل شده از رخ خوب ماه ارض

از رخ تست مقتبس نور ز چهارم آسمان همچو زمین بهفتمین مانده بزیر بار قرض

دیدن حسن روی تو بر همه خلق واجب است سجده کند که تو شد بر همه شاه ارض فرض

گر لب روح پرورت گل شکری ببخشدم کی تن دردمند من رسته شود ازین مرض

بوسه بخاک پای او دست کجا دهد ترا

قصهٔ شوق حافظا خود که رساندش بعرض

بیا که می شنوم بوی جان از آن عارض که یافتم دل خود در نشان آن عارض

۱۳۱۲

گرفته نافه چین بوی مشک از آن گیسو — گلاب یافته بوی چنان از آن عارض

ز مهر روی تو خورشید گشته غرق عرق — نزار مانده مه آسمان از آن عارض

بشرم رفته گل یاسمین از آن اندام — خجل شده است گل بوستان از آن عارض

ز نظم دلکش حافظ چکید آب حیات

چنانکه خون شده جانا چکان از آن عارض

سواد دیدهٔ من شد ز آب چشم بیاض — هنوز چند نگارا ز من کنی اعراض

بیا کنار بگیریم و آشتی بکنیم — گذشته یاد چه آری مضی مضی ما ماض

چه تیر بست مژگان چشم او یا رب — بریده جامهٔ تقوی بغمزه چون مقراض

چو عکس زلف و رخت در میان چشم افتاد — گرفت دیده مردم از آن سواد بیاض

عوض بقافیه صاد نادرست حافظ

مگر هم از تو بیاید طبیعت فیاض

گرد عذار یار من تا بنوشت دور خط — ماه ز حسن روی او راست فتاد در غلط

ز مهر

از هوس لبش که آن ز آب حیات خوشترست — گشته روان ز دیده ام چشمهٔ آب بس چو شط

خال سیاه را بر آن عارض سیم رنگ بین — راست بمشک ماند آن بر رخ ماه یک نقط

موی گشاده کرده خوی تا بچمن درآمدی — شد رخ گل چه زعفران مشک و گلاب شد سقط

گه بهواش میدهم گرد مثال جان و دل — گاه باب میکشم آتش عشق بس چو بط

گر بغلامی خودم شاه قبول میکند — تا بمبارکی دهم بنده به بندگیش خط

آب حیات حافظا گشته خجل ز نظم تو
کس بهوای عشق او شعر نگفت زین نمط

ز چشم بد رخ خوب ترا خدا حافظ — که کرد جمله نکویی بجای ما حافظ

بیا که نوبت صلح است و آشتی و صفا — که نیست با تو مرا جنگ و ماجرا حافظ

چه ذوق یافت دل من بذوق آن محبوب — مراست تحفه جان بخش و غمزدا حافظ

اگرچه خون دلت خورد لعل من بستان — بجای او ز لبم بوسه خون بها حافظ

بزلف و خال بتان دل مبند و جان بس کن — اگر بجستی ازین بند و این بلا حافظ

بدامنش نرسد دست هر گدا حافظ　　تو از کجا و امید وصال او ز کجا

۲۲۳

بیا بخوان غزل خوب و تازه و پر نور
که شعر تست فرح بخش و غم زدا حافظ

بامدادان که ز خلوتگه کاخ ابداع　　شمع خاور فکند بر همه اطراف شعاع
برکشد آینه از جیب افق چرخ زنان　　بنماید رخ گیتی بهزاران انواع
در زوایای طربخانهٔ جمشید فلک　　ارغنون ساز کند زهره بآهنگ سماع
چنگ در غلغله آید که کجا شد منکر　　جام در قهقهه آید که کجا شد مناع
وضع دوران بنگر ساغر عشرت برگیر　　که بهر حال همین است بهین اوضاع
طرهٔ شاهد دنیا همه مکر است و فریب　　عارفان بر سر این نکته نجویند نزاع
عمر خسرو طلب ار نفع جهان میطلبی　　که وجودیست عطابخش و کریمیست نفاع
مظهر لطف ازل روشنی چشم امل　　جامع علم و عمل جان جهان شاه شجاع
حافظا ار باده خوری با صنم گلرخ خور　　که ازین به نبود در دو جهان هیچ مطاع

در

در وفای عشق تو مشهور خوبانم چو شمع — شب نشین کوی سربازان و رندانم چو شمع

کوه صبرم نرم شد چون موم از دست غمت — تا در آب و آتش عشقت گدازانم چو شمع

بی جمال عالم آرای تو روزم شب است — با کمال عشق تو در عین نقصانم چو شمع

رشتهٔ صبرم بمقراض غمت ببریده شد — همچنان در آتش مهر تو سوزانم چو شمع

گر کمیت اشک گلگونم نبودی تیز رو — کی شدی روشن بگیتی راز پنهانم چو شمع

روز و شب خوابم نمی آید بچشم می پرست — بسکه در بیماری هجر تو گریانم چو شمع

در میان آب و آتش همچنان سرگرم تست — این دل زار و نزار اشک بارانم چو شمع

در شب هجران مرا پروانهٔ وصلی فرست — ورنه از آهم جهانی را بسوزانم چو شمع

سرفرازم کن شبی از وصل خود ای ماه رو — تا منور گردد از دیدارت ایوانم چو شمع

همچو صبحم یکنفس باقیست بی دیدار تو — چهره بنما دلبرا تا جان برافشانم چو شمع

آتش مهر ترا حافظ عجب در سر گرفت
آتش دل کی بآب دیده بنشانم چو شمع

قسم بحشمت جاه و جلال شاه شجاع — که نیست با کسم از بهر مال و جاه نزاع

شراب خانگیم بس می مغانه بیار — حدیث باده رسید ای رفیق توبه وداع

بیار می که چه خورشید شعله افروزد — رسد بکلبه درویش نیز فیض شعاع

صراحی و حریفی خوشم ز دنیا بس — که غیر ازین همه اسباب تفرقه است صداع

خدایرا بمیم شست و شوی خرقه کنید — که من نمیشنوم بوی خیر ازین اوضاع

ز مسجدم بخرابات میفرستد عشق — بسر همی روم ایجان نمی کنیم نزاع

ز زهد واعظ و تامات او ملول شدیم — بساز رود و غزل خوان و می بیار و سماع

بیا که رقص کنان میرود بناله چنگ — کسی که رخصه نفرمودی استماع سماع

برو ادیب نصیحت مگو که دیگر تو — نبینیم پس ازین هیچگه بکنج بقاع

هنر نمیخرد ایام بیش ازینم نیست — کجا روم بتجارت بدین کساد متاع

بفر دولت گیتی فروز شاه شجاع — که هست در نظر من جهان کمینه مطاع

بعاشقان نظری کن بشکر این نعمت — که من غلام مطیعم تو پادشاه مطاع

بفیض

بفیض جرعه جام تو تشنه ایم ولی نمیکنیم دلیری نمیدهیم صداع

جبین و چهره حافظ خدا جدا مکناد

ز خاک بارگه کبریای شاه شجاع

سحر چه بلبل بیدل دمی شدم در باغ که تا چه بلبل بیدل کنم علاج دماغ

بچهره گل سوری نگاه میکردم که بود در شب تاری بروشنی چه چراغ

گشاده نرگس رعنا بحسرت آب از چشم نهاده لاله جگرا بجان دل صد داغ

زبان کشیده چه تیغی بسرزنش سوسن دهان گشاده شقایق چه مردم ایغاغ

یکی چه باده پرستان صراحی اندر دست یکی چه ساقی مستان بکف گرفته ایاغ

چنان بحسن جوانی خویشتن مغرور که داشت از دل بلبل هزار گونه فراغ

نشاط و عیش و جوانی چه گل غنیمت دان

که حافظا نبود بر رسول غیر بلاغ

طالع اگر مدد کند دامنش آورم بکف ور بکشد زهی طرف ور بکشد زهی شرف

طرف کرم ز کس نبست این دل پر امید من — گرچه سخن همی رود قصه من بهر طرف

چند بناز پرورم مهر بتان سنگدل — یاد پدر نمیکنند این پسران ناخلف

ابروی دوست کی شود دستکش ضعیف من — کس نزدست زین کمان تیر مراد بر هدف

از خم ابروی توام هیچ گشایشی نشد — وه که درین خیال کج عمر عزیز شد تلف

بیخبرند زاهدان نقش بخوان و لا تقل — مست ریاست محتسب باده بخور و لا تخف

من بخیال زاهدی گوشه نشین و طرفه آنکه — مغبچه ز هر طرف میزندم بچنگ و دف

صوفی شهر بین که چون لقمه شبهه میخورد — یال و دمش دراز باد این حیوان خوش علف

من بکدام دلخوشی میخورم و طرب کنم — گر نفس و پیش خاطرم لشکر غم کشیده صف

حافظ اگر قدم نهی در ره خاندان بصدق
بدرقه رهت شود همت شحنه نجف

۷

زبان خامه ندارد سر بیان فراق — وگرنه شرح دهم با تو داستان فراق

رفیق خیل خیالیم و همرکیب شکیب — قرین محنت و اندوه و همقران فراق

دریغ مدت عمرم که بر امید وصال / بسر رسید و نیامد بسر زمان فراق

سری که بر سر گردون بفخر میسودم / براستان که نهادم بر آستان فراق

چگونه باز کنم بال در هوای وصال / که ریخت مرغ دلم پر در آشیان فراق

بسی نماند که کشتی عمر غرق شود / ز موج شوق تو در بحر بیکران فراق

فلک چه دید سرم را اسیر چنبر عشق / ببست گردن صبرم بریسمان فراق

کنون چه چاره که در بحر غم بگردابی / فتاده کشتی صبرم ز بادبان فراق

چگونه دعوی وصلت کنم بجان که شده است / تنم وکیل قضا و دلم ضمان فراق

فراق و هجر که آورد در جهان یارب / که روی هجر سیه باد و خانمان فراق

بپای شوق گر این ره بسر شدی حافظ

بدست هجر ندادی کسی عنان فراق

مباد کس چو من خسته مبتلای فراق / که عمر من همه بگذشت در بلای فراق

غریب و عاشق و مسکین و متحیر و سرگردان / کشیده محنت اندوه و درد و داغ فراق

کجا روم چه کنم حال دل کرا گویم — که داد من بستاند دهد سزای فراق

اگر بچنگ من افتد فراق را بکشم — ز آب دیده دهم باز خون بهای فراق

فراق را بفراق تو مبتلا سازم — چنانکه خون بچکانم ز دیدهای فراق

من از کجا و فراق از کجا و غم ز کجا — چه بلبل سحری میزنم نوای فراق

مرا بخشت فراق وصال او حافظ
شکسته باد بسنگ فراق پای فراق

مقام امن و می بی غش و رفیق شفیق — گرت مدام میسر شود زهی توفیق

فدای خنده ساقی هزار جان آدم — که تر کنند لبی از شراب همچو عقیق

بیا که توبه ز روی نگار و خنده جام — تصوریست که عقلم نمیکند تصدیق

کجاست اهل دلی تا کند دلالت خیر — که تا بدوست بردیم ره بهیچ طریق

ملاحتی که ترا در چه زنخدان است — بکنه او نرسد صد هزار فکر عمیق

اگرچه موی میانت بچون منی نرسد — خوشست خاطرم از فکر این خیال دقیق

اگر برنگ عقیق است اشک من چه عجب | مهر خاتم چشم من است همچو عقیق

دریغ و درد که تا این زمان ندانستم | که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق

بمأمنی رو و فرصت شمر غنیمت عمر | که در کمین که عمرند قاطعان طریق

جهان و کار جهان جمله هیچ در هیچ است | هزار بار من این نکته کرده ام تحقیق

بخنده گفت که حافظ غلام طبع توام
ببین که تا بچه حدم همی کند تصدیق

ای دل ریش مرا با لب تو حق نمک | حق نگهدار که من میروم الله معک

تویی آن گوهر پاکیزه که در عالم قدس | ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح ملک

بگشا پسته خندان و شکرریزی کن | خلق را از دهن خویش مینداز بشک

در خلوص منت ار هست شکی تجربه کن | کس عیار زر خالص نشناسد چو محک

گفته بودی که شوم مست و دو بوسه بدهم | وعده از حد بشد و ما نه دو دیدیم و نه یک

چرخ بر هم زنم از غیر مرادم گردد | من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک

چون بر حافظ خویشش نگذاری باری
ای رقیب از بر او یک دو قدم دورترک

اگر شراب خوری جرعهٔ فشان بر خاک　　از آن گناه که نفعی رسد بغیر چه باک
برو بهر چه تو داری بخور دریغ مدار　　که بیدریغ زند روزگار تیغ هلاک
بزن بر اوج فلک حالیا سرادق عشق　　که خود برد اجلت عاقبت بزیر مغاک
مهندس فلکی راه دیر شش جهتی　　چنان ببست که ره نیست زیر دیر مغاک
چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه ملک　　بمذهب همه کفر طریقت است امساک
فریب دختر رز طرفه میزند ره عقل　　مباد تا بقیامت خراب تارم تاک
بخاک پای تو ای سرو نازپرور من　　که روز واقعه پا وا مگیرم از سر خاک

براه میکده حافظ خوشش از جهان رفتی
دعای اهل دلت باد مونس دل پاک

هزار دشمنم ار میکنند قصد هلاک　　گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک

مرا

مرا امید وصال تو زنده میدارد ‏ ‏ ‏ ‏ وگرنه صد رهم از هجر تست بیم هلاک

نفس نفس اگر از باد نشنوم بویت ‏ ‏ ‏ ‏ زمان زمان کنم از غم چو گل گریبان چاک

رود بخواب دو چشم از خیال تو هیهات ‏ ‏ ‏ ‏ بود صبور دل اندر فراق تو حاشاک

اگر تو زخم زنی به که دیگران مرهم ‏ ‏ ‏ ‏ وگر تو زهر دهی به که دیگران تریاک

عنان نه پیچم اگر میزنی بشمشیرم ‏ ‏ ‏ ‏ سپر کنم سر و دستت ندارم از فتراک

ترا چنانکه تویی هر نظر کجا بیند ‏ ‏ ‏ ‏ بقدر بینش خود هر کسی کند ادراک

بچشم خلق عزیز از زمان شود حافظ
که بر ره تو نهد روی مسکنت بر خاک

ای پیک پی خجسته چه نامی فدیت لک ‏ ‏ ‏ ‏ هرگز سیاه چرده ندیدم بدین نمک

خوبان سزد که بر درت آیند جملگی ‏ ‏ ‏ ‏ ونگاه خاک راه تو باشند یک بیک

هم خط ابر از دو چشم تو در دیده مردمی ‏ ‏ ‏ ‏ هم روشن از دو لعل تو در دیده مردمک

آدم ز عکس روی تو گر بهره داشتی ‏ ‏ ‏ ‏ از دیدنش بسجده نپرداختی ملک

صورت گران چین اگر این چهره بنگرند　　نقش نگار خانهٔ چین را کنند حک

از طرف بام روی چه ماه تو هر شبی　　مانند آفتاب همی تابد از فلک

در دوستی حافظ اگر باشدت شکی

زر خالص است و باک نمیدارد از محک

اگر بکوی تو باشد مرا مجال وصول　　رسد بدولت وصلت نوای من بحصول

قرار برده ز من آن دو سنبل رعنا　　فراغ برده ز من آن دو نرگس مکحول

دل از جواهر مهر تو صیقلی دارد　　بود ز زنگ حوادث هر آینه مصقول

من شکسته بدحال زندگی یابم　　در آن نفس که به تیغ غمت شوم مقتول

چه بر در تو من بینوای بی زر و زور　　بهیچ باب ندارم ره خروج و دخول

کجا روم چکنم حال دل کرا گویم　　که گشته‌ام ز غم و رنج روزگار ملول

بدرد عشق بساز و خموش شو حافظ

حدیث عشق مکن فاش پیش اهل عقول

ار رفته

ای رخت چون خلد و لعلت سلسبیل — سلسبیلت کرده جان و دل سبیل

سبزپوشان خطت بر گرد لب — همچو مورانند گرد سلسبیل

ناوک چشم تو در هر گوشه‌ای — همچو من افتاده دارد صد قتیل

من نمی‌آرم مجال ای دوستان — زانکه او دارد جمالی بس جمیل

پای ما لنگ است و منزل بس دراز — دست ما کوتاه و خرما بر نخیل

یارب این آتش که بر جان من است — سرد کن زانسان که کردی بر خلیل

حافظ از سرپنجه عشق نگار

همچو مور افتاده شد در پای پیل

ای برده دلم را تو بدین شکل و شمایل — پروای کست نیست جهانی بتو مایل

گه آه کشم از دل و گه تیر تو از جان — پیش تو چگویم که چها میکشم از دل

وصف لب لعل تو چگویم بر خوبان — نیکو نبود معنی نازک بر جاهل

هر روز که حسنت ز دگر روز فزون است — مه را نتوان کرد بروی تو مقابل

دلبردی و بجان مطلبی درچه قسمی   چون نیک حریفیم چه حاجت مجمل

حافظ چه تو پا در حرم وصل نهادی

بر دامن او دست زن و از همه بگسل

بعهد گل شدم از توبه شراب خجل   که کس مباد ز کردار ناصواب خجل

صلاح من همه جام میست و من زین بحث   نیم ز شاهد و ساقی بهیچ باب خجل

رواست نرگس مست ار فکند سر در پیش   که شد ز شیوه آن چشم پر عتاب خجل

تویی که خوبتری ز آفتاب وصل جدای   که نیستم ز تو در روی آفتاب خجل

رخ از جناب تو عمریست برنتافته‌ام   نیم بیاری توفیق از آن جناب خجل

ز خون که رفت مرا دوش در سراچه چشم   شدیم در نظر رهروان خواب خجل

بود که باز نپرسد گنه بخلق کریم   که از سؤال ملولیم و از جواب خجل

حجاب ظلمت از آن بست آب خضر که گشت

ز نظم حافظ و از طبع همچو آب خجل

هوس

خوش خبر باشی ای نسیم شمال — که بما میرسد زمان وصال

ما لسلمی و من بذی سلمی — این جیراننا و کیف الحال

عرصهٔ بزمگاه خالی ماند — از حریفان و رطل مالامال

عفت الدار بعد عافیة — فاسئلوا حالها عن الاطلال

سایه افکند حالیا شب هجر — تا چه بازند شب روان خیال

قصة العشق لا انفصام لها — فصمت ها هنا لسان مقال

ترک ما سوی کس نمی‌نگرد — آه ازین کبریا و جاه و جلال

ما یرید الحما حماک الله — مرحبا مرحبا تعال تعال

حافظا عشق و صابری تا چند
ناله عاشقان خوش است بنال

بسحر چشم توای لعبت خجسته خصال — برمز خط توای آیت همایون فال

بنوش لعل توای آب زندگانی من — برنگ و بوی توای نوبهار حسن و جمال

بآن صحیفهٔ عارض که گشت گلشن چشم | بآن حدیقهٔ بینش که شد مقال خیال
بآن عقیق که ما راست مهر خاتم چشم | بآن گهر که شما راست در بدایع مقال
بطیب خلق تو و نفخهٔ شمامه‌گیر | ببوی زلف تو و نکهت نسیم شمال
بجلوهای تو و شیوه‌های رفتن چشم | بعشوه‌های تو و غمزه‌های چشم غزال
بگرد ره تو یعنی لبابهٔ امید | بخاک پای تو یعنی برشک آب زلال
بسرو ماه نمایت بآفتاب بلند | بآستان رفیعت بآسمان جلال

که بی‌رضای تو حافظ اگر التفات کند
بعمر باز نماند چه جای مال و منال

دارای جهان نصرت دین خسرو کامل | یحیی ابن مظفر ملک عالم و عادل
ای درگه اسلام پناه تو گشوده | بر روی جهان روزنهٔ جان و تن و دل
تعظیم تو بر جان خرد لازم و واجب | انعام تو بر کون و مکان فاضل و شامل
روز ازل از کلک تو یک قطره سیاهی | بر روی دل افتاد که شد حل مسائل

خورشید

خورشید که آن خال رخت دید بدل گفت | ای کاشکی که من بودمی آن هندوی مقبل
شاها فلک از بزم تو در رقص و سماعست | دست طلب از دامن این مرحله مگسل
می نوش و جهان بخش که از زلف کمندت | شد گردن بدخواه گرفتار سلاسل
دور فلکی یکسره بر منهج عدلست | خوش باش که ظالم نبرد راه بمنزل

حافظ قلم شاه جهان مقسم رزقست
از بهر معیشت مکن اندیشه باطل

رهروان را عشق بس باشد دلیل | آب چشم اندر رهش کردم سبیل
پی می و مطرب بغرد و سیم مخوان | راحتی فی العشق لا فی السلسبیل
هیچ شک ما کی آرد در حساب | آنکه کشتی راند بر خون قتیل
اختیاری نیست بدنامی ما | ضلتی فی العشق من بعد السبیل
آتش مهر بتان بر خود مزن | یا در آتش خوش گذر کن چون خلیل
یا منه بر خود که مقصد گم کنی | یا منه پا اندرین ره بی دلیل

یا مکش بر چهره نیل عاشقی — یا فرو بر جامه تقوی به نیل

یا رسوم پیل بانان یاد گیر — یا مده هندوستان بر یاد پیل

معجز است این شعر یا سحر حلال — هاتف آورد این ندا یا جبرئیل

شاه عالم را بقا و عز و جاه — باد بر چیزی که خواهد زین قبیل

حافظا گر معنی داری بیار

ور نه دعوی نیست غیر از قال و قیل

شممت روح وداد و شممت برق وصال — بیا که بوی ترا میرم ای نسیم شمال

احادیا بجمال الحبیب قف انزل — که نیست صبر جمیلم در اشتیاق جمال

شکایت شب هجران فرو گذار اید — بشکر آنکه بر افکند پرده روز وصال

چو یار بر سر صلح است و عذر میخواهد — توان گذشت ز جور رقیب در همه حال

بیا که پرده گل زیر هفت خانه چشم — کشیده ایم بتحریر کارگاه خیال

بجز خیال دهان تو نیست در دل تنگ — که کس مباد چو من در پی خیال محال

ملال مصلحتی مینمایم از جانان ... که کس بجهد نماید ز جان خویش ملال

مراد لیست پریشان بدست غم پامال ... چنانکه هیچکسی نیست واقف الاحوال

قتیل عشق تو شد حافظ غریب ولی
بخاک ما گذری کن که خون مات حلال

هر نکته که گفتم در وصف آن شمایل ... هر کو شنید گفتا لله در قایل

تحصیل عشق و رندی آسان نمود اول ... آخر بسوخت جانم در کسب این فضایل

گفتم که کی ببخشد بر حال ناتوانم ... گفت آن زمان که نبود جان در میانه حایل

حلاج بر سر دار این نکته خوش سراید ... از شافعی مپرسید امثال این مسایل

دل داده ام بیاری شوخی کشی نگاری ... ممدوحة السجایا محمودة الخصایل

در عین گوشه گیری عقلم زره ببند آخت ... اکنون شدم چو مستان برابروی تو مایل

از آب دیده صد ره طوفان نوح دیدم ... وز لوح سینه نقشت هرگز نگشت زایل

ای دوست دست حافظ تعویذ چشم زخم است ... یا رب به بینم اورا بر گردنت حمایل

ساقی بیار باده که آمد زمان گل — تا بشکنیم توبه دگر در میان گل

گوری خار نعره زنان تا چمن رویم — چون بلبلان نزول کنیم آشیان گل

در صحن بوستان قدح باده نوش کن — کآیات خوشدلی برسید از زمان گل

گل در چمن رسید مشو ایمن از خزان — یار و شراب جوی و سرا بوستان گل

حافظ وصال گل طلبی همچو بلبلان
جان کن فدای خاک ره باغبان گل

هر کس که ندارد بجهان مهر تو در دل — حقا که بود طاعت او ضایع و باطل

گشتیم جهان را که ببینیم و ندیدیم — مثل تو کسی را که بود میر قبایل

از عشق تو ناصح چه مرا منع نماید — ای خواجه مگر هستم تو کن حمایل

برداشتن از عشق تو دل فکر محال است — از جان خود آسان بود از عشق تو مشکل

از وصل تو شستند رقیبان ز طمع دست — تا گشت مرا کام دل از وصل تو حاصل

ای زاهد خود بین بدر صومعه بگذر — آن دلبر من بین که بود میر قبایل

حافظ

حافظ تو برو بندگی پیر مغان کن

بنشین بر آن شاه بکن شرح غم دل

اگر بر خیزد از دستم که با دلدار بنشینم ز جام وصل می نوشم ز باغ خلد گل چینم

شراب تلخ صوفی سوز بنیادم بخواهد برد لبم بر لب نه ای ساقی و بستان جان شیرینم

لبت شکر بمستان داد و چشمت می بمیخواران منم کز غایت حرمان نه با آنم نه با اینم

مگر دیوانه خواهم شد درین سودا که شب تا روز سخن با ماه میگویم پری در خواب می بینم

چه هر خاکی که باد آورد فیضی بود و انعامی ز حال بنده یاد آور که خدمتگار دیرینم

نه هر کو نقش نظمی زد کلامش دلپذیر آمد تذرو طرفه میگیرم که چالاک است شاهینم

وگر باور نمیداری رو از صورتگر چین پرس که مانی نسخه میخواهد ز نوک کلک مشکینم

وفاداری و حق گویی نه کار هر کسی باشد

غلام آصف دوران جلال الحق والدینم

۷

این چه شور است که در دور قمر می بینم همه آفاق پر از فتنه و شر می بینم

هر کسی روز بهی میطلبد از ایام — علت آن است که هر روز بتر می بینم

ابلهان را همه شربت ز گلاب و قند است — قوت دانا همه از خون جگر می بینم

اسپ تازی شده مجروح بزیر پالان — طوق زرین همه در گردن خر می بینم

دختران را همه جنگ است و جدل با مادر — پسران را همه بدخواه پدر می بینم

هیچ رحمی نه برادر به برادر دارد — هیچ شفقت نه پدر را به پسر می بینم

پند حافظ بشنو خواجه برو نیکی کن

که من این پند به از در و گهر می بینم

آنکه پامال جفا کرد چه خاک رهم — خاک میبوسم و عذر قدمش میخواهم

من نه آنم که بجور از تو بنالم حاشا — چاکر معتقد و بندهٔ دولت خواهم

بسته ام در خم زلفین تو امید دراز — آن مبادا که کند دست طلب کوتاهم

ذره خاکم و در کوی توام وقت خوش است — ترسم ایخواجه که بادی ببرد ناگاهم

بر سر شمع فرقت شعله صفت میلرزم — گرچه دانم که هوای تو کشد ناگاهم

پیر میخانه —

پیر میخانه سحر جام جهان بینم داد — و اندر آن آینه از حسن تو کرد آگاه هم

با من راه‌نشین خیز و سوی میکده آی — تا ببینی که در آن حلقه چه صاحب‌جاهم

صوفی صومعهٔ عالم قدسم لیکن — حالیا دیر مغانست حوالتگاهم

خوشم آمد که سحر خسرو خاور میگفت — با همه پادشهی بندهٔ توران‌شاهم

مست بگذشتی و از حافظت اندیشه نبود
آه اگر دامن حسن تو بگیرد آهم

بمژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم — بیا کز چشم بیمارت هزاران درد برچینم

صباح الخیر زد بلبل کجایی ساقیا برخیز — که غوغا میکند در سر خمار چنگ دوشینم

شب رحلت هم از بستر روم تا قصر حورالعین — اگر در وقت جان دادن تو باشی شمع بالینم

الا ای همنشین دل که یارانت برفت از یاد — مرا روزی مبادا آندم که بی یاد تو بنشینم

ز تاب آتش دوری شدم غرق عرق چون گل — بیار ای باد شبگیری نسیمی زان عرق‌چینم

اگر بر جای من غیری گزیند دوست حاکم اوست — حرامم باد اگر من جان بجای دوست بگزینم

جهان پیر است و بی بنیاد ازین فرهادکش فریاد — که کرد افسون و نیرنگش ملول از جان شیرینم

جهان فانی و باقی فدای شاهد و ساقی — که سلطانی عالم را طفیل عشق می بینم

رموز عشق و سرمستی ز من بشنو نه از واعظ — که با جام و قدح هر شب قرین ماه و پروینم

حدیث آرزومندی که درین نامه ثبت افتاد

همانا بی غلط باشد که حافظ داد تلقینم

بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم — بساط کهنه برچینیم و طرح نو براندازیم

شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم — نسیم عطرگردان را شکر در مجمر اندازیم

اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد — من و ساقی بهم سازیم و بنیادش براندازیم

یکی از عقل می لافد یکی طامات می بافد — بیا کین داوریها را به پیش داور اندازیم

صبا خاک وجود ما بر آن عالیجناب انداز — بود کان شاه خوبان را نظر بر منظر اندازیم

بیا جانا منور کن ز رویت مجلس ما را — که در پیشت غزلخوانیم و در پایت سر اندازیم

سخندانی و خوشخوانی نمیورزند در شیراز — بیا حافظ که ما خود را بملکت دیگر اندازیم

بجلد

بگذار تا ز شارع میخانه بگذریم — کز بهر جرعهٔ همه محتاج این دریم

روز نخست چون دم رندی زدیم و عشق — شرط آن بود که جز ره این شیوه نسپریم

جایی که تخت و مسند جم میرود بباد — گر غم خوریم خوش نبود به که می خوریم

واعظ مکن نصیحت شوریدگان که ما — از خاک کوی دوست بفردوس ننگریم

چون صوفیان بحالت وجدند و مقتدا — ما نیز هم بشعبده دستی برآوریم

شاید که دست در کمر او توان زدن — در خون دل نشسته چه یاقوت احمریم

زان پیشتر که عمر گرانمایه بگذرد — بگذار تا مقابل روی تو بگذریم

حافظ چو ره بکنگر کاخ وصل نیست
ما خاک آستانه این در بسر بریم

بعزم توبه سحر گفتم استخاره کنم — بهار توبه شکن میرسد چه چاره کنم

سخن درست بگویم نمیتوانم دید — که میخورند حریفان و من نظاره کنم

بدور لاله دماغ مرا علاج کنید — گر از میانه بزم طرب کناره کنم

اگر شبی بزبانم حدیث توبه رود — زبی طهارتی آنرا بمی غراره کنم

دگر زلعل لب یار بوسه یابم — جوان شوم ز سر و زندگی دوباره کنم

بتخت گل بنشانم بتی چه سلطانی — ز سنبل و سمنش ساز طوق یاره کنم

ز روی دوست مرا چون گل مراد شکفت — حواله سر دشمن بسنگ خاره کنم

نه قاضیم نه مدرس نه محتسب نه فقیه — مرا چه کار که منع شراب خاره کنم

گدای میکده ام لیک وقت مستی بین — که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم

چه غنچه با لب خندان بیاد مجلس شاه — پیاله گیرم و از شوق جامه پاره کنم

مرا که نیست ره و رسم لقمه پرهیزی — بهانه‌ای به است که میخانه را اجاره کنم

ز باده خوردن پنهان ملول شد حافظ
به بانگ بربط و نی رازش آشکاره کنم

بشری اذ السلامة حلت بذی سلم — لله حمد معترف غایة النعم

در نیل غم فتادم و عشقم بطعن گفت — الآن قد ندمت و ما ینفع الندم

آن خوش

آن خوش خبر کجاست که این فتح مژده داد | تا جان فشانمش چه زر و سیم در قدم

از سرگذشت شاه چنین طرفه نقش بست | آهنگ خصم او بسرا پرده عدم

میجست از سحاب امل رحمتی ولی | جز دیده اش معاینه بیرون نداد نم

چون خون خصم همچو صراحی بریخته | با دوستان بعیش و طرب گیر جام جم

ساقی بیا که موسم عشرت و وقت گل | پیش آر جام و هیچ مخور غم ز بیش و کم

ایدل تو جام جم بطلب ملک جم مخواه | کین بود قول بلبل بستان سرای جم

بشنو ز جام باده که این زال نو عروس | بسیار کشت شوهر چون کیقباد و جم

حافظا بکنج میکده دارد قرارگاه

کالطیر فی الحدیقه و اللیث فی الاجم

بارها گفته ام و بار دگر میگویم | که من دلشده این ره نه بخود میپویم

در پس آئینه طوطی صفتم داشته اند | انچه استاد ازل گفت بگو میگویم

من اگر خارم اگر گل چمن آرایی هست | که بهر دست که می پروردم میرویم

دوستان عیب من بیدل حیران مکنید — گوهری دارم و صاحب نظری میجویم

خنده و گریهٔ عشاق ز جای دگر است — می‌سرایم بشب و وقت سحر می‌مویم

گرچه با دلق ملمع می گلگون عیب است — مکنم عیب کزان رنگ ریا میشویم

حافظم گفت که خاک در میخانه مبوی
گو مکن عیب که من مشک ختن میبویم

بغیر از آنکه بشد دین و دانش از دستم — بیا بگو که ز عشقت چه طرف بربستم

اگرچه خرمن عمرم غم تو داد بباد — بخاک پای عزیزت که عهد نشکستم

چو ذره گرچه حقیرم ببین بدولت عشق — که در هوای رخت چون بمهر پیوستم

بیار باده که عمریست تا من از سر مهر — بکنج عافیت از بهر عیش ننشستم

اگر ز مردم هشیاری ای نصیحت گوی — سخن بخاک میفکن چرا که من مستم

چگونه سر ز خجالت برآورم بر دوست — که خدمتی بسزا بر نیامد از دستم

بسوخت حافظ و آن یار دلنواز نگفت — که مرهمی بفرستم چه خاطرش خستم

باز آی ساقیا که هواخواه خدمتم
مشتاق بندگی و دعاگوی دولتم

زانجا که فیض جام سعادت فروغ تست
بیرون شدن نمای ز ظلمات حیرتم

هرچند غرق بحر فنایم ز شش جهت
تا آشنای عشق شدم ز اهل رحمتم

می خور که عاشقی نه بکسب است و اختیار
این موهبت رسید ز دیوان قسمتم

کردم زنی ز طره مشکین آن نگار
فکری کن ای صبا ز مکافات غیرتم

عیبم مکن برندی و بدنامی ای حکیم
کین بود سرنوشت ز دیوان فطرتم

من کز وطن سفر نگزیدم بعمر خویش
از بهر دیدن تو هواخواه خدمتم

دریا و کوه در ره و من خسته و ضعیف
ای خضر پی خجسته مدد کن بهمتم

دورم بصورت از در دولتسرای تو
لیکن بجان و دل ز مقیمان حضرتم

در ابروی تو تیر نظر تا بگوش هوش
آورده و کشیده و موقوف فرصتم

حافظ به پیش چشم تو خواهد سپرد جان
در این خیالم ار بدهد عمر مهلتم

بی تو ای سرو روان با گل و گلشن چکنم — زلف سنبل چه کشم عارض سوسن چکنم

آه کز طعنه بدخواه ندیدم رویت — نیست چون آینه‌ام روی ز آهن چکنم

برو ای ناصح و بر دردکشان خورده مگیر — کارفرمای قدر میکند این من چکنم

برق غیرت که چنین میجهد از پرده غیب — تو بفرما که من سوخته خرمن چکنم

شاه ترکان چه پسندید بچاهم انداخت — دستگیر ار نشود لطف تهمتن چکنم

مددی گر بچراغی نکند آتش طور — چاره تیره شب وادی ایمن چکنم

حافظا خلد برین خانه موروث منست
اندرین منزل ویرانه نشیمن چکنم

بتیغم گر زند دستش نگیرم — وگر تیرم زند منت پذیرم

کمان ابروی ما را گو مزن تیر — که پیش دست و بازویت بمیرم

برآی ای آفتاب صبح امید — که در دست شب هجران اسیرم

بگیسوی تو خوردم دوش سوگند — که از پای تو من سر بر نگیرم

غم گیتی ار از پایم در آورد   بجز ساغر که باشد دستگیرم
بفریادم رس ای پیر خرابات   بیک جرعه جوانم کن که پیرم

بسوز این خرقهٔ تقوی چو حافظ
که گر آتش شوم در وی نگیرم

تو همچو صبحی و من شمع خلوت سحرم   کرشمه کن و جان بین که چون همی سپرم
بهر نظر بت ما جلوه میکند لیکن   کس آن کرشمه نبیند که من همی نگرم
چنین که در دل من داغ زلف سرکش تست   بنفشه زار شود تربتم چو در گذرم
بآستان امیدت نهاده ام در چشم   که یک نظر فکنی خود فکندی از نظرم
چه شکر گویمت ای خیل غم عفاک الله   که روز بیکسی آخر نمیروی ز سرم
غلام مردم چشمم که با سیاه دلی   هزار قطره ببارد چو درد دل شمرم

بخاک حافظ اگر یار بگذرد چون باد
ز شوق در دل آن تنگنا کفن بدرم

چرا نه در پی عزم دیار خود باشم — چرا نه خاک سر کوی یار خود باشم

غم غریبی و غربت چو برنمی‌تابم — به شهر خود روم و شهریار خود باشم

ز محرمان سراپرده وصال شوم — ز بندگان خداوندگار خود باشم

ز دست بخت گران‌خواب و کار بی‌سامان — گرم بود گله‌ای رازدار خود باشم

همیشه پیشه من عاشقی و رندی بود — دگر بکوشم و مشغول کار خود باشم

چو کار عمر نه پیداست باری آن اولی — که روز واقعه پیش نگار خود باشم

بود که لطف ازل رهنمون شود حافظ

وگرنه تا به ابد شرمسار خود باشم

چل سال بیش رفت که من لاف می‌زنم — کز ساکنان درگه پیر مغان منم

هرگز ز یمن عاطفت پیر می‌فروش — ساغر تهی نشد ز می صاف روشنم

در شان من به دردکشی ظن بد مبر — کالوده گشت خرقه ولی پاک دامنم

شهباز دست پادشهم یارب از چه روی — کز یاد برده‌اند هوای نشیمنم

محولت

حیف است طایری چو من اکنون درین قفس   با این لسان و عذب که خامش چو سوسنم

آب و هوای فارس عجب سفله پرور است   کو همرهی که خیمه ازین خاک بر کنم

نور ان شه خجسته که در من مزید فضل   شد منت مواهب او طوق گردنم

حافظ بزیر خرقه قدح تا بکی کشی

در بزم خواجه پرده ز کارت برافکنم

حاشا که من بموسم گل ترک می کنم   من لاف عقل می زنم این کار کی کنم

مطرب کجاست تا همه محصول زهد و علم   در کار چنگ و بربط و آواز نی کنم

از قال و قیل مدرسه حالی دلم گرفت   یکچند نیز خدمت معشوق و می کنم

از نامه سیاه نترسم بروز حشر   با فیض لطف او صد ازین نامه طی کنم

کی بود در زمانه وفا جام می بیار   تا من حکایت جم و کاوس کی کنم

کو پیک صبح تا گلهای شب فراق   با آن خجسته طالع و فرخنده پی کنم

این جان عاریت که بحافظ سپرد دوست   روزی رخش ببینم و تسلیم وی کنم

حجاب چهره جان میشود غبار تنم
خوشا دمی که ازین چهره پرده برفکنم

چنین قفس نه سزای من خوش الحانست
روم بگلشن رضوان که مرغ آن چمنم

مرا که منظر خلد است مسکن و ماوی
چرا بکوی خراباتیان بود وطنم

چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس
که در سراچه ترکیب تخته بند تنم

عیان نشد که چرا آمدم کجا بودم
دریغ و درد که غافل ز کار خویشتنم

اگر ز خون دلم بوی عشق می آید
عجب مدار که همدرد نافه ختنم

طراز پیرهن زرکشم مبین چون شمع
که سوزهاست نهانی درون پیرهنم

بیا و پرده حافظ ز پیش رو بردار
که با وجود تو کس نشنود ز من که منم

حالیا مصلحت وقت در آن می بینم
که کشم رخت بمیخانه و خوش بنشینم

جز صراحی و کتابم نبود یار و ندیم
تا حریفان دغا را ز جهان کم بینم

جام می گیرم و از خلق جهان دور شوم
یعنی از اهل جهان پاکدلی بگزینم

سر بآزادگی از خلق برآرم چون شمع / گر دهد دست که دامن زجهان برچینم

بسکه در خرقهٔ تقوی زده ام لاف صلاح / شرمسار از رخ ساقی و می رنگینم

بر دلم گرد ستمهاست خدایا مپسند / که مکدر شود آئینهٔ مهرآئینم

سینهٔ تنگ من و بار غم او هیهات / مرد این بار گران نیست تن مسکینم

بندهٔ آصف عهدم دلم از راه مدار / که اگر دم زنم از چرخ بخواهد کینم

من اگر رند خراباتم و گر حافظ شهر
این متاعم که تو می بینی و کمتر زینم

خیز تا خرقهٔ صوفی بخرابات بریم / دفتر زرق ببازار خرافات بریم

تا همه خلوتیان جام صبوحی گیرند / چنگ صبحی بدر پیر مناجات بریم

باده نوشیدن پنهان نه نشان کرم است / این میانجی بر ارباب کرامات بریم

ور نهد در ره ما خار ملامت زاهد / از گلستانش بزندان مکافات بریم

قدر وقت ار نشناسد دل و کاری نکند / بس خجالت که ازین حاصل اوقات بریم

در بیابان فنا گم شدن آخر تا چند ره بپرسیم مگر پی بمهمات بریم
با تو آن عهد که در وادی ایمن بستیم همچو موسی ارنی گوی بمیقات بریم
شرم می آیدم از خرقهٔ آلوده خویش گر باین فضل و هنر نام کرامات بریم
فتنه می بارد ازین سقف مقرنس برخیز تا بمیخانه پناه از همه آفات بریم

حافظ آب رخ خود بر در هر سفله مریز
حاجت آن به که بر قاضی حاجات بریم

خیال روی تو بر کارگاه دیده کشیدم بصورت تو نگاری ندیدم و نشنیدم
امید خواجگیم بود و بندگی تو جستم هوای سلطنتم بود و خدمت تو گزیدم
ز شوق چشمهٔ نوشت چه قطرها که فشاندم ز لعل باده فروشت چه عشوها که خریدم
ز غمزه بر دل ریشم چه تیرها که گشادی ز غصه بر سر کویت چه بارها که کشیدم
اگر چه در طلبت همعنان باد شمالم بگرد سرو خرامان قامتت نرسیدم
گناه چشم سیاه تو بود بردن دلها که من چو آهوی وحشی ز آدمی برمیدم

زکوی

زکوی یار بیار ای نسیم صبح غباری | که بوی خون دل ریش از آن غبار شنیدم
چو غنچه بر سرم از کوی او گذشت نسیمی | که پردهٔ دل خونین ز بوی او بدریدم

بخاک پای تو سوگند نور دیده حافظ
که بی فروغ تو نور از چراغ دیده ندیدم

خیال روی تو گر بگذرد بگلشن چشم | دل از پی نظر آید بسوی گلشن چشم
بیا که لعل و گهر در نثار مقدم تو | ز گنج خانهٔ دل میکشم بمخزن چشم
سزای تکیه گهت گوشهٔ نمی بینم | منم ز عالم و این گوشهٔ معین چشم
ببوی مژدهٔ وصل تو تا سحر همه شب | براه باد نهادم چراغ روشن چشم
سحر سرشک روانم سر خرابی داشت | اگر نه خون دلم میگرفت دامن چشم
نخست روز که دیدم رخ تو دل میگفت | اگر رسد ضرری خون من بگردن چشم

بمردمی که دل دردمند حافظ را
مزن بمردم دلدوز ناوک افکن چشم

خرم آنروز کزین منزل ویران بروم — راحت جان طلبم وز پی جانان بروم

بهواداری او ذره صفت رقص کنان — تا لب چشمهٔ خورشید درخشان بروم

نذر کردم گر ازین غم بدر آیم روزی — تا در میکده شادان و غزلخوان بروم

گرچه دانم که بجایی نبرد راه غریب — من ببوی سر آن زلف پریشان بروم

چون صبا با تن بیمار و دل بیطاقت — بهواداری آن سرو خرامان بروم

در ره او چو قلم گر بسرم باید رفت — با تن دردکش و دیده گریان بروم

فارغانرا چه غم از حال گران بارانست — پارسایان مددی تا خوش و آسان بروم

دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت — رخت بربندم و تا ملک سلیمان بروم

ور چو حافظ نبرم ره ز بیابان بیرون
همره کوکبهٔ آصف دوران بروم

دوستان وقت گل آن به که بعشرت کوشیم — سخن پیر مغانست بجان بنیوشیم

نیست در کس طرب و وقت طرب میگذرد — چاره آنست که سجاده بمی بفروشیم

خوش

خوش هوائیست فرح‌بخش خدایا بفرست | نوجوانی که برویش می گلگون نوشیم

ارغنون ساز فلک رهزن اهل هنر است | چون ازین غصه ننالیم و چرا نخروشیم

دل بجوش آمد و از می نزدیمش آبی | لاجرم ز آتش حرمان و هوس میجوشیم

میکشیم از قدح باده شرابی موهوم | چشم بد دور که بی مطرب و می درجوشیم

حافظ این حال عجب با که توان گفت که ما
بلبلانیم که در موسم گل خاموشیم

دیشب بسیل اشک ره خواب میزدم | نقشی بیاد روی تو بر آب میزدم

نقش خیال روی تو تا وقت صبحدم | برکارگاه دیده بیخواب میزدم

روی نگار در نظرم جلوه می‌نمود | وز دور بوسه بر رخ مهتاب میزدم

ابروی یار در نظر و خرقه سوخته | جامی بیاد گوشه محراب میزدم

هر مرغ فکر کز سر شاخ طرب بجست | بازش ز طرهٔ تو بمضراب میزدم

چشمم بروی ساقی و گوشم بقول چنگ | فالی بگوش و چشم درین باب میزدم

ساقی بصوت این غزلم کاسه میگرفت   میگفتم این سرود و می ناب میزدم

خوش بود وقت حافظ و فال مراد کام

بر یاد عمر و دولت احباب میزدم

در خرابات مغان نور خدا می بینم   این عجب بین که چه نوری ز کجا می بینم

خواهم از زلف بتان نافه گشایی کردن   فکر دور است همانا که خطا می بینم

کس ندیده است ز مشک ختن و نافه چین   آنچه من هر سحر از باد صبا می بینم

هردم از روی تو نقشی زندم راه خیال   با که گویم که درین پرده چها می بینم

کیست دردی کش این میکده یارب که برش   قبله حاجت و محراب دعا می بینم

جلوه بر من مفروش ای ملک الحاج که تو   خانه می بینی و من خانه خدا می بینم

نیست در دایره یک نقطه خلاف از کم و بیش   که من این مسئله بیچون و چرا می بینم

سوز دل اشک روان ناله شب آه سحر   همه از مرتبه لطف شما می بینم

دوستان عیب نظر بازی حافظ مکنید   که من او را ز محبان شما می بینم

دیده دریا کنم و صبر بصحرا فکنم
و بدرین کار دل خویش بدریا فکنم

از دل تنگ گنه کار برآرم آهی
کآتش اندر گنه آدم و حوا فکنم

خورده ام تیر نظر باده بده تا سرمست
عقده در بند کمر ترکش جوزا فکنم

جرعه جام بدین تخت روان افشانم
غلغل چنگ باین گنبد مینا فکنم

بگشا بند قبا ای مه خورشید لقا
تا چه زلفت سر سودازده بر پا فکنم

مایه خوشدلی آنجاست که دلدار آنجاست
میکنم جهد که خود را مگر آنجا فکنم

حافظا تکیه بر ایام چو سهو است و خطا
من چرا عشرت امروز بفردا فکنم

دوش بیماری چشم تو ببرد از دستم
لیکن از لطف لبت صورت جان می بستم

عشق من با خط مشکین تو امروزی نیست
دیرگاه است کزین جام هلالی مستم

بوسه بر درج عقیق تو حلال است مرا
که بافسون و جفا عهد وفا نشکستم

از ثبات خودم این نکته خوش آمد که بجور
بر سر کوی تو از پای طلب ننشستم

در ره عشق از بر فنا صد خطر است
تا نگویی که چو عمرم به سر آمد رستم

بعد از اینم چه غم از تیر کج انداز حسود
چون به محبوب کمان ابروی خود پیوستم

صنم لشکریم غارت دین کرد و برفت
آه اگر مرحمت شاه بگیرد دستم

عافیت چشم مدار از من میخانه نشین
که دم از صحبت رندان زده ام تا هستم

رتبهٔ دانش حافظ به فلک بر شده بود
کرد غمخواری شمشاد بلندان پستم

دوش سودای رخش گفتم ز سر بیرون کنم
گفت کو زنجیر تا تدبیر این مجنون کنم

قامتش را سرو گفتم سر کشید از من به خشم
دوستان از راست میرنجد نگارم چون کنم

نکته ناسنجیده گفتم دلبرا معذور دار
عشوهٔ فرمای تا من طبع را موزون کنم

زرد رویی میکشم زان طبع نازک بیگناه
ساقیا جامی بده تا چهره را گلگون کنم

من که ره بردم به گنج حسن بی پایان دوست
صد گدای همچو خود را بعد ازین قارون کنم

ای نسیم حضرت سلمی خدا را تا بکی
ربع را برهم زنم افلاک را جیحون کنم

ای مه

ای مه نامهربان از بنده حافظ یاد کن
تا دعای دولت آن حسن روزافزون کنم

در خرابات مغان گر گذر افتد بازم — حاصل خرقه و سجاده روان در بازم
حلقه توبه گر امروز چو زهاد زنم — خازن میکده فردا نکند در بازم
صحبت حور نخواهم که بود عین قصور — از خیال تو اگر با دگری پردازم
هر چه پروانه دهد دست فراغ البالی — جز بدان عارض شمعی نبود پروازم
همچو چنگ ار بکناری ندهی کام دلم — چون نی آخر ز لبانت بدمی بنوازم
سر سودای تو در سینه بماندی پنهان — چشم تردامن اگر فاش نکردی رازم
مرغ سان از قفس سینه هوایی گشتم — بامیدی که مگر صید کند شهبازم

گر بهر موی سری بر تن حافظ بودی
همچو زلفت همه را در قدمت اندازم

در نهان خانه عشرت صنمی خوش دارم — کز لب و لعل و رخش نعل در آتش دارم

عاشق و رندم و میخواره به آواز بلند | این همه منصب از آن حور پریوش دارم
گر بکاشانه رندان قدمی خواهی زد | نقل شعر شکرین و می بیغش دارم
ور چنین جلوه نماید خط زنگاری دوست | من رخ زرد بخونابه منقش دارم
ناوک غمزه بیاور زره زلف که من | جنگها با دل مجروح بلاکش دارم
گر تو زین دست مرا بی سر و سامان داری | من به آه سحرت زلف مشوش دارم

حافظا چون غم و شادی جهان در گذرست
بهتر آنست که من خاطر خود خوش دارم

دردم از یارست و درمان نیز هم | دل فدای او شد و جان نیز هم
اینکه میگویند آن بهتر ز حسن | یار ما این دارد و آن نیز هم
هر دو عالم یک فروغ روی اوست | گفتمش پیدا و پنهان نیز هم
یاد باد آنکو بقصد جان ما | عهد را بشکست و پیمان نیز هم
چون سر آمد دولت شبهای وصل | بگذرد ایام هجران نیز هم

خون

خون ما آن نرگس مستانه ریخت | وان سر زلف پریشان نیز هم
دوستان در پرده میگویم سخن | گفته خواهد شد بدستان نیز هم
اعتمادی نیست بر کار جهان | بلکه بر گردون گردان نیز هم
عاشق از قاضی نترسد می بیار | بلکه از یرغوی سلطان نیز هم

محتسب داند که حافظ می خورد
آصف ملک سلیمان نیز هم

دیدار شد میسر و بوس و کنار هم | از بخت شکر دارم و از روزگار هم
زاهد برو که طالع اگر طالع من است | جامم بدست باشد و زلف نگار هم
ما عیب کس برندی و مستی نمیکنیم | لعل بتان خوش است و می خوشگوار هم
ایدل بشارتی دهمت محتسب نماند | وز می جهان پر است و بت میگسار هم
آن شد که چشم بدنگران بود از کمین | خصم از میان برفت و سرشک از کنار هم
خاطر بدست تفرقه دادن نه زیرکیست | مجموعهٔ بخواه و صراحی بیار هم

بر خاکیان عشق فشان جرعهٔ لبش / تا خاک لعل گون شود و مشکبار هم

بر یاد رای انور او آفتاب صبح / جان میکند فدا و کواکب نثار هم

چون آبروی لاله و گل فیض حسن تست / ای ابر لطف بر من خاکی ببار هم

چون کائنات جمله ببوی تو زنده اند / ای آفتاب سایه ز ما بر مدار هم

گوی زمین ربوده چوگان عدل تست / وین برکشیده گنبد نیلی حصار هم

تا از نتیجهٔ فلک و طور دور اوست / تبدیل سال و ماه و خزان و بهار هم

خالی مباد کاخ جلالت ز سروران / وز ساقیان سروقد گلعذار هم

حافظ اسیر زلف تو شد از خدا بترس
وز انتصاف آصف جم اقتدار هم

روزگاری شد که در میخانه خدمت میکنم / در لباس فقر کار اهل دولت میکنم

تا که اندر دام وصل آرم تذروی خوشخرام / در کمینم انتظار وقت فرصت میکنم

زلف دلبر دام راه و غمزه اش تیر بلاست / یاد آر ای دل که چندینت نصیحت میکنم

چون

چون صبا افتان و خیزان میروم تا کوی دوست | وز رفیقان راه استمداد همت میکنم

خاک کویت زحمت ما بر نتابد بیش ازین | لطفها کردی بیا تخفیف زحمت میکنم

حاش لله کز حساب روز حشرم بیم نیست | فال فردا میزنم امروز عشرت میکنم

واعظ ما بوی حق نشنید بشنو این سخن | در حضورش نیز میگویم نه غیبت میکنم

تا که از دستم برآید تیر تدبیر صواب | در کمینم انتظار وقت فرصت میکنم

دیده بدبین بپوشان ای کریم عیب پوش | زین دلیریها که من در کنج خلوت میکنم

از زمین عرش آمین میکند روح الامین | چون دعای پادشاه دین و دولت میکنم

خسروا امید اوج جاه دارم زین سبیل | التماس آستان بوسی حضرت میکنم

حافظم در مجلسی دردی کشم در محفلی
بشنو این شوخی که چون با خلق صنعت میکنم

ز دست کوته خود زیر بارم | که از بالا بلندان شرمسارم

مگر زنجیر مویی گیردم دست | گرنه سر بشیدایی برارم

ز چشم من بپرس اوضاع گردون — که شب تا روز اختر می شمارم
من از بازوی خود دارم بسی شکر — که زور مردم آزاری ندارم
مکن عیبم ز خون خوردن درین دشت — که کار آموز آهوی تتارم
تو از خاکم نخواهی بر گرفتن — بجای اشک اگر گوهر ببارم
بران شکرانه میبوسم لب جام — که کرد آگه ز راز روزگارم
اگر گفتم دعای میفروشان — چه باشد حق نعمت میگذارم
مئی خوردم من از میخانه عشق — که هشیاری و بیداری ندارم

سری دارم چو حافظ مست لیکن
بلطف آن سری امیدوارم

سا

زلف بر باد مده تا ندهی بر بادم — ناز بنیاد مکن تا نکنی بنیادم
رخ برافروز که فارغ کنی از برگ گلم — قد برافراز که از سرو کنی آزادم
شهرهٔ شهر مشو تا ننهم سر در کوه — شور شیرین منما تا نکنی فرهادم

یار بیگانه مشو تا نبری از خویشم — غم اغیار مخور تا نکنی ناشادم

می مخور با دگران تا نخورم خون جگر — سر مکش تا نکشد سر به فلک فریادم

شمع هر جمع مشو ور نه بسوزی ما را — یاد هر قوم مکن تا نروی از یادم

رحم کن بر من مسکین و به فریادم رس — تا به خاک در آصف نرسد فریادم

چون فلک جور مکن تا نکشی خاطر را
رام شو تا بدهد طالع فرخ دادم

سالها پیروی مذهب رندان کردم — تا به فتوی خرد حرص به زندان کردم

من به سر منزل عنقا نه به خود بردم راه — قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم

از خلاف آمد عادت بطلبکاری و من — کسب جمعیت از آن زلف پریشان کردم

سایه‌ای بر دل ریشم فکن ای گنج مراد — که من این خانه به سودای تو ویران کردم

توبه کردم که نبوسم لب ساقی و کنون — میگزم لب که چرا گوش به نادان کردم

نقش مستوری و مستی نه بدست من و تست — آنچه استاد ازل گفت بکن آن کردم

دارم از لطف ازل جنت فردوس طمع — گرچه دربانی میخانه فراوان کردم

اینکه پیرانه سرم صحبت یوسف بنواخت — اجر صبریست که در کلبهٔ احزان کردم

گر بدیوان غزل صدرنشینم چه عجب — سالها بندگی صاحب دیوان کردم

صبح خیزی و سلامت طلبی چون حافظ

هرچه کردم همه از دولت قرآن کردم

سرم خوش است به بانگ بلند میگویم — که من نسیم حیات از پیاله میجویم

نصیحتم چه کنی ناصحا تو میدانی — که من نه معتقد مرد عافیت جویم

عبوس زهد بوجه خمار ننشیند — مرید خرقه دردی کشان خوشخویم

گرم نه پیر مغان در بروی بگشاید — کجا روم چکنم حال دل کرا گویم

شدم فسانه بسرگشتگی چو ابروی دوست — کشیده در خم چوگان خویش چون گویم

غبار راه طلب کیمیای بهروزیست — غلام همت آن خاک عنبرین بویم

ز شوق نرگس مست بلند بالایی — چو لاله با قدح افتاده بر لب جویم

بیار

بیا رمی که بفتوی حافظ از دل پاک

غبار زرق بفیض قدم فرو شویم

صنما با غم عشق تو چه تدبیر کنم — تا بکی در غم تو ناله شبگیر کنم

دل دیوانه از آن شد که پذیرد درمان — مگرش هم ز سر زلف تو زنجیر کنم

با سر زلف تو مجموع پریشانی خویش — کو مجالی که یکایک همه تقریر کنم

آن زمان کارزوی دیدن جانم باشد — در نظر نقش رخ خوب تو تصویر کنم

گر بدانم که وصال تو باین دست دهد — دل و دین را همه در بازم و توفیر کنم

دور شو از برم ای واعظ و بیهوده مگوی — من نه آنم که دگر گوش بتزویر کنم

آنچه در مدت عمر از تو کشیدم هیهات — در یکی نامه محال است که تقریر کنم

نیست امکان خلاص از غم دوران حافظ

چونکه تقدیر چنین است چه تدبیر کنم

صوفی بیا که خرقه سالوس بر کشیم — وین نقش زرق را خط بطلان بسر کشیم

نذر و فتوح صومعه در وجه می نهیم — دلق ریا به آب خرابات برکشیم

سر قضا که در تتق غیب منزویست — مستانه اش نقاب ز رخسار برکشیم

بیرون جهیم سرخوش و در بزم عارفان — غارت کنیم باده و شاهد به بر کشیم

کام از جهان برار به بخشد خدا گناه — روزی که رخت جان بجهان دگر کشیم

فردا اگر نه روضهٔ رضوان بما دهند — غلمان ز غرفه حور ز جنت بدر کشیم

حافظ نه حد ماست چنین لافها زدن
پا از گلیم خویش چرا بیشتر کشیم

صلاح از ما چه میجویی که مستان را صلا گفتیم — بدور نرگس مستت سلامت را دعا گفتیم

در میخانه را بگشا که هیچ از خانقه نگشود — گرت باور بود ور نه سخن این بود ما گفتیم

من از چشم خوشش ساقی خراب افتاده ام لیکن — بلایی کز حبیب آمد هزارش مرحبا گفتیم

قدت گفتم که شمشاد است بس خجلت ببار آورد — که این نسبت چرا دادیم و این بهتان چرا گفتیم

اگر بر من نبخشایی پشیمانی خوری آخر — بخاطر دار این معنی که در خدمت کجا گفتیم

جگر

جگر چون نافه‌ام خون گشت به زینم نمی‌باشد   جزای آنکه با زلفش سخن از چین خطا گفتیم

تو آتش گشتی ای حافظ ولی با یار درنگرفت

ز بدعهدی گل گویی حکایت با صبا گفتیم

عمریست تا من در طلب هر روز گامی میزنم   دست شفاعت هر دمی در نیکنامی میزنم

بی ماه مهرافروز خود تا بگذرانم روز خود   دامی براهی می‌نهم مرغی بدامی میزنم

تا بو که یابم آگهی زان سایهٔ سرو سهی   گلبانگ عشق از هر طرف بر خوشخرامی میزنم

هرچند آن آرام دل دانم نبخشد کام   نقش خیالی میکشم فال دوامی میزنم

اورنگ کو گلچهر کو نقش وفا و مهر کو   حالی من اندر عاشقی داو تمامی میزنم

دانم سر آید قصه‌ام چندان نماند غصه‌ام   زین آه خون افشان که من هر صبح و شامی میزنم

با آنکه از خود غایبم وز می چو حافظ تائبم

در مجلس روحانیان گه گاه جامی میزنم

عمریست تا براه غمش رو نهاده‌ایم   روی و ریای خلق بیکسو نهاده‌ایم

نهاده ایم بار جهان بر دل ضعیف　　این کار و بار بسته بگیسو نهاده ایم
تا سحر چشم یار چه بازی کند که کار　　بنیاد بر کرشمه جادو نهاده ایم
ناموس چند ساله اجداد نیک نام　　در راه جام و ساقی مه رو نهاده ایم
ما ملک عافیت نه بلشکر گرفته ایم　　ما تخت سلطنت نه ببازو نهاده ایم
چی نازنین کشش سر سودایی از ملال　　همچون بنفشه بر سر زانو نهاده ایم
بر بوی عید وصل چه نظارگان ماه　　چشم طلب بر آن خم ابرو نهاده ایم
هم جان بر آن دو نرگس جادو سپرده ایم　　هم دل بر آن دو سنبل هندو نهاده ایم
فرما اشارتی که دو چشم امیدوار　　پیوسته در کرشمه ابرو نهاده ایم
گویند بیدلان دل سرگشته ات کجاست　　در حلقهای آن خم گیسو نهاده ایم

حافظ بعشق کوش که ما نقد عقل و هوش
از بهر یار سلسله گیسو نهاده ایم

سها

عشق بازی و جوانی و شراب لعل فام　　مجلس انس و حریف همدم و شرب مدام

ساقی

ساقی شکردهان و مطرب شیرین سخن — همنشین نیک کردار و ندیم نیک نام

شاهدی در لطف پاکی رشک آب زندگی — دلبری در حسن خوبی غیرت ماه تمام

غمزه ساقی بیغمای خرد آهیخته — زلف جانان از برای صید دل گسترده دام

باده گلرنگ و تلخ و تیز و خوشخوار و سبک — نقل از لعل نگار و نقل از یاقوت جام

بزمگاهی دلنشین چون قصر فردوس برین — گلشنی پیرامنش چون روضه دارالسلام

صف نشینان نیکخواه و پیشکاران باادب — دوستداران صاحب اسرار و حریفان دوستکام

نکته سنجی بذله گو چون حافظ شیرین سخن — بخشش آموز جهان افروز چون حاجی قوام

هر که این صحبت نجوید خوشدلی از وی مجوی
وانکه این عشرت نخواهد زندگی بر وی حرام

غم زمانه که هیچش کران نمی بینم — دواش جز می چون ارغوان نمی بینم

به ترک صحبت پیر مغان نخواهم گفت — چرا که مصلحت خود در آن نمی بینم

نشان مرد خدا عاشقیست با خود دار — که در مشایخ شهر این نشان نمی بینم

ز آفتاب قدح ارتفاع عیش بگیر / چرا که طالع وقت آنچنان نمی بینم

در این خمار کسم جرعه ای نمی بخشد / ببین که اهل دلی در جهان نمی بینم

قد تو تا بشد از جویبار دیده من / بجای سرو جز آب روان نمی بینم

با این دو دیده گریان من هزار افسوس / که با دو آینه رویش عیان نمی بینم

نشان موی میانت که دل در آن بستم / ز من مپرس که خود در میان نمی بینم

من و سفینه حافظ که جز در این دریا / بضاعت سخن درفشان نمی بینم

عاشق روی جوان خوش نوخاسته ام / وز خدا شادی این غم بدعا خواسته ام

عاشق و رند و نظربازم و میگویم فاش / تا بدانی که بچندین هنر آراسته ام

شرمم از خرقه آلوده خود می آید / که بر آن پاره بصد شعبده پیراسته ام

با چنین دانشم از دست بشد صرفه کار / در غم افزوده ام آنچه از دل و جان کاسته ام

خوش بسوز از غمش ای شمع که اینک من نیز / هم برین کار کمر بسته و برخاسته ام

همچو حافظ بخرابات روم جامه قبا

بو که در بر کشد آن دلبر نوخواسته ام

فاش میگویم و از گفته خود دلشادم
بنده عشقم و از هر دو جهان آزادم

طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق
که درین دامگه حادثه چون افتادم

من ملک بودم و فردوس برین جایم بود
آدم آورد درین دیر خراب آبادم

سایه طوبی و دلجویی حور و لب حوض
بهوای سر کوی تو برفت از یادم

نیست بر لوح دلم جز الف قامت یار
چکنم حرف دگر یاد نداد استادم

تا شدم حلقه بگوش در میخانه عشق
هر دم آید غمی از نو بمبارک بادم

میخورد خون دلم مردمک دیده سزاست
که چرا دل بجگرگوشه مردم دادم

کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت
یا رب از مادر گیتی بچه طالع زادم

پاک کن چهره حافظ بسر زلف ز اشک

ورنه این سیل دمادم ببرد بنیادم

فتوی پیر مغان دارم و عهدیست قدیم   که حرام است می آنجا که نه یار است ندیم

چاک خواهم زدن این دلق ریایی چکنم   روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم

دلبر اول بصد امید ز من بستد دل   سالها شد که شدم بر در میخانه مقیم

تا مگر جرعه فشاند لب جانان بر من   ظاهرا عهد فرامش نکند خلق کریم

مگرش صحبت دیرین من از یاد برفت   ای نسیم سحری یاد دهش عهد قدیم

بعد صد سال اگر بوی تو بر خاک وزد   سر برآرد ز گلم رقص کنان عظم رمیم

غنچه گو تنگدل از کار فروبسته مباش   کز دم صبح مدد یابی و انفاس نسیم

گوهر معرفت اندوز که تا جان ببری   که نصیب دگرانست نصاب زر و سیم

فکر بهبود خود ای دل ز دری دیگر کن   درد عاشق نشود به بمداوای حکیم

دام سخت است مگر یار شود لطف خدای   ورنه آدم نبرد صرفه ز شیطان رجیم

حافظ ار سیم و زرت نیست چه شد شاکر باش

چه به از گوهر لطف و سخن طبع سلیم

کرچه

گرچه ما بندگان پادشهیم   پادشاهان ملک صبحگهیم

گنج در آستین و کیسه تهی   جام گیتی نما و خاک رهیم

هوشیار حضور و مست غرور   بحر توحید و غرقه گنهیم

شاهد بخت چون کرشمه کند   ماش آئینهٔ رخ چو مهیم

شاه منصور واقف است که ما   روی همت بهر کجا که نهیم

دشمنان را ز خون کفن سازیم   دوستان را قبای فتح دهیم

رنگ و تزویر پیش ما نبود   شیر سرخیم و افعی سیهیم

شاه بیدار بخت را همه شب   ما نگهبان افسر و کلهیم

گو غنیمت شمار همت ما   که تو در خواب ما بدیده گهیم

وام حافظ بگو که باز دهند
کردهٔ اعتراف و ما گوهیم

گر من از سرزنش مدعیان اندیشم   شیوهٔ رندی و مستی نرود از پیشم

زهد رندان نوآموخته راهی بدهیست | من که بدنام جهانم چه صلاح اندیشم
شاه شوریده سران خوان من بی سامان را | زانکه از کم خردی از همه عالم بیشم
بر جبین نقش کن از خون دل من خالی | تا بدانند که قربان تو کافرکیشم
دامن از رشحهٔ خون دل ما درکش گیر | که اثر در تو کند گر بخراشی ریشم
شعر خونبار من ای دوست بدان یار رسان | که ز مژگان سیه بر رگ جان زد نیشم
اعتقادی بنما و بگذر بهر خدای | تا ببینی که درین حلقه چه نادرویشم

من اگر رندم اگر شیخ چه کارم با کس
حافظ راز خود و عارف وقت خویشم

گر ازین منزل غربت بسوی خانه روم | دگر آنجا که روم عاقل و فرزانه روم
زین سفر گر بسلامت بوطن باز رسم | نذر کردم که هم از راه بمیخانه روم
تا بگویم که چه کشفم شد ازین سیر و سلوک | تا در میکده با بربط و پیمانه روم
آشنایان ره عشق گرم خون بخورند | ناکسم گر بشکایت سوی بیگانه روم

بعد ازین دست من و زلف چو زنجیر نگار — تا بچند از پی کام دل دیوانه روم

گر ببینم خم ابروی چو محرابش باز — سجدهٔ شکر کنم وز پی شکرانه روم

خرم آندم که چه حافظ بتولای وزیر

سرخوش از میکده با دوست بکاشانه روم

گرچه افتاد ز زلفش گرهی در کارم — همچنان چشم گشاد از کرمش میدارم

بصد امید نهادم چه درین مرحله پای — ای دلیل ره گم گشته فرو مگذارم

بطرب حمل مکن سرخی رویم که چه جام — خون دل عکس برون میدهد از رخسارم

اعلم الله که خیالی ز تنم بیش نماند — بلکه آن نیز خیال است که می پندارم

دیدهٔ بخت بافسانه او شد در خواب — کو نسیمی ز عنایت که کند بیدارم

پاسبان حرم دل شده ام شب همه شب — تا درین خانه جز اندیشه او نگذارم

چه منش بر گذر باد نمی آرم دید — با که گویم که بگوید سخنی با یارم

پرده مطربم از دست بخواهد بردن — آه گر زانکه درین پرده نباشد راهم

٣٣٢

منم آن شاعر ساحر که بافسون سخن
از نی کلک همه قند و شکر میبارم

دوش میگفت که حافظ همه روی است و ریا
بجز از خاک درت با که دگر رو دارم

گر دست دهد در خم زلفین تو بازم
چون گوی چه سرها که بچوگان تو بازم

پروانه راحت بده ای شمع که امشب
از آتش دل پیش تو چون شمع گدازم

در مسجد و میخانه خیال تو گر آید
محراب کمانخانه ابروی تو سازم

گر خلوت ما را شبی از رخ بفروزی
چون صبح در آفاق جهان سر بفرازم

زلف تو مرا عمر دراز است ولی نیست
در دست سر مویی از این عمر درازم

آنگه که بیک خنده دهم جان چو صراحی
مستان تو خواهم که گزارند نمازم

محمود بود عاقبت کار درین راه
گر سر برود در سر سودای ایازم

چون نیست نماز من آلوده نمازی
در میکده زان کم نشود سوز و گدازم

حافظ غم دل با تو نگویم که درین دور
جز جام نشاید که بود محرم رازم

من

من دوستدار روی خوش و موی دلکشم | مشتاق چشم مست و می صاف بیغشم

گفتی ز سر عهد ازل نکته‌ای بگوی | آنگه بگویمت که دو پیمانه درکشم

در عاشقی گریز نباشد ز سوز و ساز | استاده‌ام چو شمع مترسان ز آتشم

من آدم بهشتیم اما درین سفر | حالی اسیر روی جوانان مهوشم

بخت ار مدد کند که کشم رخت ازین دیار | گیسوی حور گرد فشاند ز مفرشم

حسن عروس طبع مرا جلوه آرزوست | آئینه‌ای ندارم از آن آه میکشم

شیراز معدن لب لعلست و کان حسن | من جوهری مفلس ازانرو مشوشم

از بسکه چشم مست درین شهر دیده‌ام | حقا که می نمیخورم اکنون و سرخوشم

شهری پراز کرشمه و خوبان ز شش جهت | چیزیم نیست ورنه خریدار هر ششم

حافظ ز تاب فکرت بیحاصلی بسوخت
ساقی کجاست تا زند آبی بر آتشم

من نه آن رندم که ترک شاهد و ساغر کنم | محتسب داند که من این کارها کمتر کنم

من که عیب توبه کاران کرده باشم بارها | توبه از می وقت گل دیوانه باشم گر کنم
وقت گل گویی که زاهد شو بچشم و جان ولی | میروم تا مشورت با شاهد و ساغر کنم
عهد و پیمان فلک را نیست چندان اعتبار | عهد با پیمانه بندم شرط با ساغر کنم
لاله ساغرگیر و نرگس مست و بر ما نام عشق | داوری دارم بسی یارب کرا داور کنم
عشق دردانه است و من غواص و دریا میکده | سر فرو بردم درآنجا تا کجا سر بر کنم
شیوهٔ رندی نه لایق بود اما زین زمان | چون در افتادم چرا اندیشه دیگر کنم
گرچه گرد آلوده فقرم شرم باد از همتم | گر به آب چشمه خورشید دامن تر کنم
من که دارم در گدایی گنج سلطانی بدست | کی طمع در گردش گردون دون پرور کنم
عاشقان را گر در آتش می نشاند لطف دوست | تنگ چشمم گر نظر بر چشمه کوثر کنم
چون لبت مجموعهٔ گل را به آب لطف شست | ازدلم خوان گر نظر بر صفحهٔ دفتر کنم
باز کش یکدم عنان ای ترک شهرآشوب من | تا ز اشک دیده راهت پر زر و گوهر کنم
گوشهٔ محراب ابروی تو میخواهم ز بخت | تا در آنجا همچو مجنون درس عشق از بر کنم

دوش لعلت عشوهٔ میداد حافظ را ولی

من نه آنم کز وی این افسانها باور کنم

ما برآریم شبی دست و دعایی بکنیم | غم هجران ترا چاره ز جایی بکنیم

دل که بیمار شد از هجر رفیقان مددی | تا طبیبش بسر آریم و دوایی بکنیم

انکه بی جرم برنجید و ازین مجلس رفت | بازش آرید خدارا که صفایی بکنیم

در ره نفس کز و سینهٔ ما بتکده بود | تیر آهی بگشاییم و قضایی بکنیم

خشک شد بیخ طرب راه خرابات کجاست | تا در آن آب و هوا نشو و نمایی بکنیم

مدد از خاطر رندان طلب ای دل ورنه | کار صعبست مبادا که خطایی بکنیم

سایهٔ طایر کم حوصله کاری نکند | طلب سایهٔ میمون همایی بکنیم

دلم از پرده بشد حافظ خوش لهجه کجاست

تا بقول و غزلش ساز و نوایی بکنیم

ما نگوییم بد و میل بناحق نکنیم | جامهٔ کس سیه و دلق خود ازرق نکنیم

رقم مغلطه بر دفتر دانش نکشیم ‌‌ ‌ سر حق بر ورق شعبده ملحق نکنیم
خوش برانیم جهان در نظر راهروان ‌ ‌ فکر اسپ سیه و زین مغرق نکنیم
شاه اگر جرعه رندان نه بحرمت نوشد ‌ ‌ التفاتش بمی صاف مروق نکنیم
آسمان کشتی ارباب هنر می شکند ‌ ‌ تکیه آن به که برین بحر معلق نکنیم
گر بدی گفت حسودی و رفیقی رنجید ‌ ‌ گو تو خوش باش که ما گوش باحمق نکنیم
عیب درویش و توانگر بکم و بیش مگو ‌ ‌ کار بد مصلحت آنست که مطلق نکنیم

حافظ ار خصم خطا گفت نگیریم بر آن
ور بحق گفت جدل با سخن حق نکنیم

ما ز یاران چشم یاری داشتیم ‌ ‌ خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم
تا درخت دوستی کی بر دهد ‌ ‌ حالیا رفتیم و تخمی کاشتیم
گفتگو آیین درویشی نبود ‌ ‌ ور نه با تو ماجراها داشتیم
نکته‌ها رفت و شکایت کس نکرد ‌ ‌ جانب حرمت فرو نگذاشتیم

گلبن

گلبن حسنت نه خود شد دلفروز   ما دم همت بر آن بگماشتیم

شیوهٔ چشمت فریب جنگ داشت   ما ندانستیم و صلح انگاشتیم

گفت خود دادی بما دل حافظا
ما محصل بر کسی نگماشتیم

مرحبا طایر فرخ پی فرخنده پیام   خیر مقدم چه خبر یار کجا راه کدام

یا رب آن قافله را لطف ازل بدرقه باد   که از آن خصم بدام آید و معشوق بکام

ماجرای من و معشوق مرا پایان نیست   آنچه آغاز ندارد نپذیرد انجام

تو ترحم نکنی بر من مسکین دانم   سرو مینازد و خوش نیست خدارا بخرام

چشم خونبار مرا خواب نه در خور باشد   بروای شیخ که شد بر تن ما خرقه حرام

مرغ عیشم که همی زد ز سر سدره صفیر   عاقبت دانه و خال تو فکندش در دام

حافظ ار میل به ابروی تو دارد شاید
جای در گوشهٔ محراب کنند اهل کلام

مزن بر دل ز نوک غمزه تیرم   که پیش چشم بیمارت بمیرم
نصاب حسن در حد کمال است   زکاتم ده که مسکین و فقیرم
چنان پر شد فضای سینه از دوست   که فکر خویش گم شد در ضمیرم
خوشا اندم که استغنای مستی   فراغت بخشد از شاه و وزیرم
چه طفلان تا کی ای زاهد فریبی   بسیب بوستان و شهد و شیرم
قراری کرده ام با می فروشان   که روز غم بجز ساغر نگیرم
قدح پر کن که من از دولت عشق   جوان بخت جهانم گر چه پیرم
در آن غوغا که کس کس را نپرسد   من از پیر مغان منت پذیرم
مبادا جز حساب مطرب و می   اگر حرفی کشد کلک دبیرم
من آنکه دل ز هستی برگرفتم   که ساقی گشت یار ناگزیرم
من آن مرغم که هر شام و سحرگاه   ز بام عرش می آید صفیرم
چه حافظ گنج غم در سینه دارم   اگر چه مدعی بیند حقیرم

ما درس سحر در سر میخانه نهادیم
اوقات دعا در ره جانانه نهادیم

در خرقهٔ صد زاهد و عارف زند آتش
این داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم

سلطان ازل گنج غم عشق بما داد
تا روی درین منزل ویرانه نهادیم

در دل ندهم ره پس ازین مهر بتان را
محراب دعا بر در میخانه نهادیم

در خرقه ازین بیش منافق نتوان بود
بنیادش ازین شیوهٔ رندانه نهادیم

المنة لله که چه ما بیدل و دین بود
انرا که خرد پرور و فرزانه نهادیم

چون میرود این کشتی سرگشته که آخر
جان در سر این گوهر یکدانه نهادیم

فارغ بخیالی ز تو بودیم چه حافظ
یا رب چه گدا همت شاهانه نهادیم

ما بدین در نه پی حشمت و جاه آمده‌ایم
از بد حادثه اینجا به پناه آمده‌ایم

رهرو منزل عشقیم و ز سرحد عدم
تا باقلیم وجود این همه راه آمده‌ایم

سبزهٔ خط تو دیدیم ز بستان بهشت
بطلبکاری این مهرگیاه آمده‌ایم

با چنین گنج که شد خازن او روح الامین / بگدایی بدر خانه شاه آمده ایم

لنگر حلم تو ای کشتی توفیق کجاست / که درین بحر کرم غرق گناه آمده ایم

آبرو میرود ای ابر خطاپوش ببار / که بدیوان عمل نامه سیاه آمده ایم

حافظ این خرقه پشمینه بینداز که ما / از پی قافله با ناله و آه آمده ایم

مرا عهدیست با جانان که تا جان در بدن دارم / هواداران کویش را چه جان خویشتن دارم

مرا در خانه سروی هست کاندر سایه قدش / فراغ از سرو بستانی و گلهای چمن دارم

بکام آرزوی دل چه دارم خلوتی حاصل / چه باک از خبث بدگویان میان انجمن دارم

صفای خلوت خاطر از آن شمع چگل جویم / فروغ چشم و نور دل از آن ماه ختن دارم

گرم صد لشکر از خوبان بقصد دل کمین سازند / بحمد الله و المنه بتی لشکرشکن دارم

چه در گلزار اقبالش خرامانم بحمد الله / نه میل لاله و نسرین نه برگ یاسمن دارم

سزد گر خاتم لعلش زنم لاف سلیمانی / چه اسم اعظمم باشد چه باک از اهرمن دارم

مرا ای رقیب امشب زمانی چشم بر هم نه ••• که من با لعل نوشینش نهانی صد سخن دارم

الا ای پیر فرزانه مکن عیبم ز میخانه ••• که من در ترک پیمانه دل پیمان شکن دارم

شراب خوشگوارم هست و یار مهربان ساقی ••• ندارد هیچکس یاری چنین یاری که من دارم

برندی شهره شد حافظ میان همدمان لیکن

چه غم دارم که در عالم امین‌الدین حسن دارم

من که باشم که بر آن خاطر عاطر گذرم ••• لطفها میکنی ای خاک درت تاج سرم

دلبرا بنده نوازیت که آموخت بگو ••• که من این ظن برقیبان تو هرگز نبرم

ای نسیم سحری بندگی ما برسان ••• که فراموش مکن وقت دعای سحرم

راه خلوتگه خاصم بنما تا پس از این ••• میخورم با تو و دیگر غم دنیا نخورم

پایهٔ نظم بلند است و جهانگیر بگوی ••• تا کند پادشه بحر دهان پرگهرم

همتم بدرقهٔ راه کن ای طایر قدس ••• که دراز است ره مقصد و من نوسفرم

خرم آن روز کزین مرحله بربندم رخت ••• در سر کوی تو پرسند رفیقان خبرم

حافظا شاید اگر در طلب گوهر وصل
دیده دریا کنم از اشک و در او غوطه خورم

مژده وصل تو کو کز سر جان برخیزم
طایر قدسم و از دام جهان برخیزم

به ولای تو که گر بنده خویشم خوانی
از سر خواجگی کون و مکان برخیزم

گرچه پیرم تو شبی مست در آغوشم گیر
تا سحرگه ز کنار تو جوان برخیزم

بر سر تربت ما با می و مطرب بنشین
تا به بویت ز لحد رقص کنان برخیزم

خیز و بالا بنما ای بت شیرین حرکات
تا چو حافظ ز سر جان و جهان برخیزم

من ترک عشقبازی و ساغر نمیکنم
صد بار توبه کردم و دیگر نمیکنم

[illegible]

باغ بهشت و سایه طوبی و قصر حور
با خاک کوی دوست برابر نمیکنم

ناصح بلطف گفت برو ترک عشق کن
محتاج جنگ نیست برادر نمیکنم

شیخم بطعنه گفت حرام است می مخور
گفتم بچشم گوش بهر خر نمیکنم

تلقین

تعلیم درس اهل نظر یک اشارت است — کردم اشارتی و مکرر نمیکنم

این تقویم بس است که چون زاهدان شهر — ناز و کرشمه بر سر منبر نمیکنم

پیر مغان حکایت معقول میکند — معذورم از محال تو باور نمیکنم

هرگز نمیشود ز سر خود خبر مرا — تا در میان میکده سر بر نمیکنم

حافظ جناب پیر مغان مأمن وفاست

من ترک خاکبوسی این در نمیکنم

مرا می‌بینی و دردم زیادت میکنی هردم — ترا می‌بینم و دردم زیادت میشود هردم

بما نم می‌نپرسی نمیدانم چه سر داری — بدرمانم نمیکوشی نمیدانی مگر دردم

نه راه است اینکه بنشانی مرا بر خاک و بگذاری گهی — گذاری آر و بازم پرس تا خاک رهت گردم

ندارم دستت از دامن بجز در خاک اندرهم — چو بر خاکم روان کردی بگیرد دامنت گردم

رفت از غم عشقت دمم دم میدهی تا کی — دمار از من برآوردی نمیگوئی برآوردم

شبی دلرا بتاریکی ز زلفت باز میجستم — رخت میدیدم و جامی برویت باز میخوردم

کشیدم در برت ناگاه و شد در تاب گیسویت		نهادم بر لبت لب را و جان و دل فدا کردم

تو خوش میباش با حافظ برو گو خصم جان میکن

چو گرمی از تو می‌بینم چه باک از خصم دم سردم

ما سرخوشان مست دل از دست داده‌ایم		همراز عشق و همنفس جام باده‌ایم

بر ما بسی کمان ملامت کشیده‌اند		تا کار خود ز ابروی جانان گشاده‌ایم

پیر مغان ز توبه ما گر ملول شد		گو باده صاف کن که بعذر ایستاده‌ایم

چون لاله می مبین و قدح در میان کار		این داغ بین که بر دل پرخون نهاده‌ایم

ای گل تو دوش داغ صبوحی کشیده‌ای		ما آن شقایقیم که با داغ زاده‌ایم

ما را تو ساده طبع بدان ای دقیقه‌بین		چون زاهدان نه معتقد روی ساده‌ایم

کار از تو میرود مددی ای دلیل راه		انصاف میدهیم که از ره فتاده‌ایم

گفتی حافظ این همه رنگ و خیال چیست

نقش غلط مخوان که همان لوح ساده‌ایم

نماز شام غریبان چو گریه آغازم — بمویه‌های غریبانه قصه پردازم

بیاد یار و دیار آنچنان بگریم زار — که از جهان ره و رسم سفر براندازم

خدایرا مددی ای دلیل راه که من — بکوی میکده دیگر علم برافرازم

من از بلاد حبیبم نه از دیار رقیب — مهیمنا برفیقان خود رسان بازم

بجز صبا و شمالم نمی‌شناسد کس — عزیز من که بجز باد نیست همرازم

سرشک آمد و عیبم بگفت روی بروی — شکایت از که کنم خانگیست غمازم

هوای منزل جانان چه آب زندگیست — صبا بیار نسیمی ز خاک شیرازم

خرد ز پیری من کی حساب برگیرد — که باز با صنمم طفل عشق میبازم

ز چنگ زهره شنیدم که صبحدم میگفت
مرید حافظ خوش لهجهٔ خوش آوازم

هرچند پیر و خسته دل و ناتوان شدم — هرگه که یاد روی تو کردم جوان شدم

شکر خدا که هرچه طلب کردم از خدای — بر منتهای همت خود کامران شدم

ای گلبن چمن بر دولت بخور که من
در سایه تو بلبل باغ جهان شدم

اول ز حرف لوح وجودم خبر نبود
در مکتب غم تو چنین نکته دان شدم

در شاه راه گنبد فیروزه تخت بخت
با جام می بکام دل دوستان شدم

قسمت حوالتم بخرابات میکند
چندانکه اینچنین زدم وانچنان شدم

من پیر سال و ماه نیم یار بیوفاست
از من چو عمر میگذرد پیر ازان شدم

زان ساعتی که فتنه چشمت بمن رسید
ایمن ز شر فتنه آخر زمان شدم

از روز بر دلم در معنی گشاده شد
کز ساکنان درگه پیر مغان شدم

دوشم نوید داد عنایت که حافظا
باز آ که من بعفو گناهت ضمان شدم

روز عید است و من امروز درین تدبیرم
که دهم حاصل سی روزه و ساغر گیرم

جز صراحی و کتابم نبود یار و ندیم
تا حریفان دغا را ز جهان کم بینم

چند روز است که دورم ز خم ساقی و جام
بس خجالت که پدید آید ازین تقصیرم

من بخلوت

من بخلوت ننشینم پس ازین گر مثل — زاهد صومعه در پای نهد زنجیرم

پند پیرانه دهد زاهد شهرم لیکن — من نه آنم که دگر پند کسی بپذیرم

میکشیدم می و سجادهٔ تقوی بر دوش — آه اگر خلق شوند آگه ازین تدبیرم

آنکه بر خاک در میکده جان داد کجاست — تا نهم در قدمش این سر و پیشش میرم

خلق گویند که حافظ سخن پیر نیوش

سالخورده میم امروز به از صد پیرم

گرچه از آتش دل چون خم می در جوشم — مهر بر لب زده خون میخورم و خاموشم

قصد جان است طمع در لب جانان کردن — تو مرا بین که درین کار بجان میکوشم

من کی آزاد شوم از غم دل چون هر دم — هندوی زلف بتی حلقه کند در گوشم

خرقه پوشی من از غایت دینداری نیست — پردهٔ بر سر صد عیب نهان می پوشم

حاش لله که نیم معتقد طاعت خویش — اینقدر هست که گه گه قدحی مینوشم

من که باشم که ننوشم بجز از راوق خم — چکنم گر سخن پیر مغان ننیوشم

پدرم روضه رضوان بدو گندم بفروخت   ناخلف باشم اگر من بجوی نفروشم

هست امیدم که علی رغم عدو روز جزا   فیض عفوش ننهد بار گران بر دوشم

گر ازین پرده زند مطرب مجلس ره عشق

شعر حافظ ببرد وقت سماع از هوشم

بروا طبیبم از سر که ز سر خبر ندارم   بگذار تا کنم جان که ز جان خبر ندارم

بعیادتم قدم نه که ز بیخودی شوم به   می ناب نوش و هم ده که غم دگر ندارم

غم از خوری ازین پس بکنم ز غم خوری بس   نظری بجز تو با کس بکس دگر ندارم

ز زرت کشند زیور بزرت کشند در بر   من بینوای بی زر چه کنم که زر ندارم

دگرم ملو که خواهم که ز درگهت برانم   تو برانی و من برآیم که دل از تو بر ندارم

بمن ار چه می پرستم مدهید می بدستم   مبرید دل ز دستم که دل دگر ندارم

دل حافظ ار بجوئی غم دل بتندخوئی

چه بگویمت بگویی سر درد سر ندارم

افسر

افسر سلطان گل پیدا شد از طرف چمن — مقدمش یا رب مبارک باد بر سرو و سمن

خوش بجای خویشتن بود این نشست خسروی — تا نشیند هر کسی اکنون بجای خویشتن

خاتم جم را بشارت ده بحسن خاتمت — کاسم اعظم کرد ازو کوتاه دست اهرمن

تا ابد معمور باد این خانه کز خاک درش — هر نفس با بوی رحمن میوزد باد یمن

خنگ چوگانی چرخت رام شد در زیر زین — شهسوارا چون بمیدان آمدی گویی بزن

جویبار ملک را آب روان شمشیر تست — تو درخت عدل بنشان بیخ بدخواهان بکن

شوکت پور پشنگ و تیغ عالمگیر او — در همه شهنامها شد داستان انجمن

بعد ازین نشگفت گر از نکهت خلق خوشت — خیزد از صحرای ایرج نافهٔ مشک ختن

گوشه گیران انتظار جلوهٔ خوش میکشند — برشکن طرف کلاه و برقع از رخ برفکن

ای صبا بر ساقی بزم اتابک عرضه دار — تا ازان جام زرافشان جرعهٔ بخشد بمن

مشورت با عقل کردم گفت حافظ می بنوش
ساقیا می ده بقول مستشار مؤتمن

ای روی ماه منظر تو نوبهار حسن — خال و خط تو مرکز لطف و مدار حسن

ماهی نتافت چون رخت از اوج نیکوئی — سروی نخاست چون قدت از جویبار حسن

خرم شد از ملاحت تو عهد دلبری — فرخ شد از لطافت تو روزگار حسن

در چشم پرخمار تو پنهان فسون سحر — در زلف تابدار تو پیدا قرار حسن

از دام زلف و دانهٔ خال تو در جهان — یک مرغ دل نماند نگشته شکار حسن

دایم بلطف دایهٔ طبع از میان جان — می‌پرورد بناز ترا در کنار حسن

گرد لبت بنفشه از آن تازه و تر است — کآب حیات میخورد از جویبار حسن

حافظ طمع برید که بیند نظیر تو
دیار نیست جز رخت اندر دیار حسن

ای نور چشم من سخنی هست گوش کن — چون ساغرت پر است بنوشان و نوش کن

پیران سخن بتجربه گویند گفتمت — هان ای پسر چو پیر شوی پند گوش کن

بر هوشمند سلسله ننهاد دست عشق — خواهی که زلف یار کشی ترک هوش کن

۳۵۱

در راه عشق وسوسهٔ اهرمن بسی است — هشدار و گوش دل به پیام سروش کن

با دوستان مضایقه در عمر و مال نیست — صد جان فدای یار نصیحت نیوش کن

تسبیح و خرقه لذت مستی نبخشدت — همت درین عمل طلب از می فروش کن

برگ نوا تبه شد و ساز طرب نماند — ای چنگ ناله برکش و ای دف خروش کن

ساقی که جامت از می صافی تهی مباد — چشم عنایتی بمن درد نوش کن

سرمست در قبای زرافشان چو بگذری
یکبوسه نذر حافظ پشمینه پوش کن

۷

ای خسرو خوبان نظری سوی گدا کن — میلی بمن سوخته بی سر و پا کن

با دلشدگان ناز و جفا تا بکی آخر — آهنگ وفا ترک جفا بهر خدا کن

دارد دل درویش تمنای نگاهی — زان چشم سیه مست بیک غمزه دوا کن

بر ماه زند لاف بابروی تو شاید — بنمای رخ خویش و مه انگشت نما کن

ای سرو چمان از چمن و باغ زمانی — بخرام درین بزم و دو صد جامه قبا کن

شمع و گل و پروانه و بلبل همه جمعند   ای دوست بیا رحم به تنهایی ما کن

مشنو سخن دشمن بدگوی خدا را

با حافظ مسکین خود ای دوست وفا کن

بهار و گل طرب انگیز گشت و توبه شکن   بشادی رخ گل بیخ غم ز دل برکن

دمید باد صبا غنچه از وفاداری   ز خود برون شد و بر خود درید پیراهن

عروس غنچه پر از زیور و تبسم و شرم   ز عاشقان دل و دین میبرد بوجه حسن

ز دست برد صبا گرد گل کلاله نگر   شکنج گیسوی سنبل نگر بروی سمن

طریق صدق بیاموز از آب صافی دل   براستی طلب آزادگی ز سرو چمن

صفیر بلبل شوریده و نفیر هزار   برای وصل گل آمد برون ز بیت حزن

حدیث غصه دوران ز جام جو حافظ

بقول مطرب و ساقی و پیر صاحب فن

بالابلند عشوه گر سرو ناز من   کوتاه کرد قصه عمر دراز من

دیدی

دیدی دلا که آخر پیری و زهد و علم — با من چه کرد دیدهٔ معشوقه باز من

گفتم بدلق زرق بپوشم نشان عشق — غماز بود اشک و عیان کرد راز من

نقشی بر آب میزنم از گریه حالیا — تا کی شود قرین حقیقت مجاز من

زاهد چه از نماز تو کاری نمیرود — هم مستی شبانه و سوز و گداز من

می ترسم از خرابی ایمان که میبرد — محراب ابروی تو حضور نماز من

از آب دیده بر سر آتش نشسته‌ام — کو فاش کرد در همه آفاق راز من

با خود چه شمع گریه کنان خنده میکنم — تا با تو سنگدل چکند سوز و ساز من

محمود در ادمی چه با آخر رسید عمر — میداد جان بزاری و میگفت ایاز من

یاران بناز و نعمت و ما غرق محنتیم — یارب بساز کار من ای کارساز من

حافظ ز غصه سوخت بگو حالش ای صبا
با شاه دوست پرور دشمن گداز من

چندانکه گفتم غم با طبیبان — درمان نکردند مسکین غریبان

یارب امان ده تا باز بیند — چشم محبان روی حبیبان

آن گل که هر دم در دست بادیست — گو شرم بادش از عندلیبان

درج محبت بر مهر خود نیست — یارب مبادا کام رقیبان

ما درد پنهان با یار گفتیم — نتوان نهفتن درد از طبیبان

ای منعم آخر بر خوان وصلت — تا چند باشیم از بی‌نصیبان

حافظ نگشتی رسوای گیتی
گر می‌شنیدی پند ادیبان

چو گل هر دم به بویت جامه بر تن — کنم چاک از گریبان تا بدامن

تنت را دید گل گویی که در باغ — چو مستان جامه را بدرید بر تن

تنت در جامه چون در جام باده — دلت در سینه چون در سیم آهن

من از دست غمت مشکل برم جان — ولی دل را تو آسان بردی از من

بقول دشمنان برگشتی از دوست — نگردد هیچکس با دوست دشمن

دلم را

دلم را مشکن و در پا مینداز
که دارد در سر زلف تو مسکن

مکن کز سینه ام آه جگرسوز
برآید همچو دود از راه روزن

ببار ای شمع اشک از دیده چون میغ
که شد سوز دلت بر خلق روشن

چو دلرا بست در زلف تو حافظ
بدینسان کار او در پا مفکن

مرغ دلم طایریست قدسی عرش آشیان
از قفس تن ملول سیر شده از جهان

از در این آشیان چون بپرد مرغ ما
باز نشیمن کند بر سر آن آشیان

عالم علوی بود جلوه که مرغ ما
[illegible] بود [illegible] جهان

هر دو جهانش مکان نیست که او جانب
کان وی [illegible] جای لامکان

سایه دولت فتد بر سر عالمش
گر فکند مرغ دل [illegible] پری در جهان

چون دم وحدت زنی حافظ شوریده حال
خامه توحید کش بر ورق نقش جان

خدارا کم نشین با خرقه پوشان / رخ از رندان بی سامان مپوشان
درین خرقه بسی آلودگی هست / خوشا وقت قبای می فروشان
درین صوفی وشان دردی ندیدم / که صافی باد عیش دردنوشان
بیا در زرق این سالوسیان بین / صراحی خون دل و بربط خروشان
تو نازک طبعی و طاقت نداری / گرانیهای مشتی دلق پوشان
چه مستم کرده‌ای مستور منشین / چه نوشم داده‌ای زهرم منوشان

ز دل گرمی حافظ بر حذر باش
که دارد سینه‌ای چون دیگ جوشان

خوشتر از فکر می و جام چه خواهد بودن / تا ببینم که سرانجام چه خواهد بودن
پیر میخانه چه خوش گفت معمای دوش / از خط جام که فرجام چه خواهد بودن
باده خور غم مخور و پند مقلد مشنو / اعتبار سخن عام چه خواهد بودن
غم دل چند توان خورد که ایام نماند / گو نه دل باش و نه ایام چه خواهد بودن

مرغ کم حوصله را گو غم خود گیر که بر او	رحم آنکس که نهد دام چه خواهد بودن
دست رنج تو همان به که شود صرف بکام	تا به بینیم که ناکام چه خواهد بودن

بردم از ره دل حافظ بدف و چنگ و غزل
تا جزای من بدنام چه خواهد بودن

دانی که چیست دولت دیدار یار دیدن	در کوی او گدایی بر خسروی گزیدن
از جان طمع بریدن آسان بود ولیکن	از دوستان جانی مشکل توان بریدن
خواهم شدن به بستان چون غنچه با دل تنگ	وانجا به نیک نامی پیراهنی دریدن
گه چون نسیم با گل راز نهفته گفتن	گه سر عشقبازی از بلبلان شنیدن
بوسیدن لب یار اوّل ز دست مگذار	کآخر ملول گردی از دست لب گزیدن
فرصت شمار صحبت کز این دوراه منزل	چون بگذریم دیگر نتوان بهم رسیدن

گویی که رفت حافظ از یاد شاه منصور
یا رب بیادش آور درویش پروریدن

شراب لعل کش و روی مه‌جبینان بین — خلاف مذهب آنان جمال اینان بین

بزیر دلق ملمع کمندها دارند — درازدستی کوتاه آستینان بین

گره ز ابروی مشکین نمی‌گشاید یار — نیاز اهل دل و ناز نازنینان بین

حدیث اهل محبت ز کس نمی‌شنوم — وفای صحبت یاران و همنشینان بین

بخرمن دو جهان سر فرو نمی‌آرند — دماغ کبر گدایان خوشه‌چینان بین

اسیر عشق شدن چارهٔ خلاص من است — ضمیر عاقبت‌اندیش پیش‌بینان بین

غبار خاطر حافظ ببرد صیقل عشق

صفای آینهٔ پاک‌بینان بین

۷

دلبر جانان من برد دل و جان من — برد دل و جان من دلبر جانان من

از لب جانان من زنده شود جان من — زنده شود جان من از لب جانان من

روضهٔ رضوان من خاک سر کوی تست — خاک سر کوی تست روضهٔ رضوان من

این دل حیران من واله و شیدای تست — واله و شیدای تست این دل حیران من

یوسف

یوسف کنعان من مصر ملاحت تراست   مصر ملاحت تراست یوسف کنعان من

سرو گلستان من قامت دلجوی تست   قامت دلجوی تست سرو گلستان من

حافظ خوشخوان من نقد کمال غیاث

نقد کمال غیاث حافظ خوشخوان من

ز در درآ و بـ ا ن ما منور کن   دماغ مجلس روحانیان معطر کن

ستاره شب هجران نمی فشاند نور   ببام قصر برآ و چراغ مه برکن

از آن شمایل زیبا و خلق خوش که تراست   میان بزم حریفان چو شمع سر برکن

چو شاهدان چمن زیر دست حسن تواند   کرشمه بر سمن و جلوه بر صنوبر کن

طمع بقند وصال تو حد ما نبود   حوالتم بلب لعل همچو شکر کن

ازین مرقع خرقه چه نیک در تنگم   بیک کرشمه صوفی وشم قلندر کن

بچشم و ابروی جانان سپرده ام دل و جان   بیا بیا و تماشای طاق و منظر کن

فضول نفس حکایت بسی کند ساقی   تو کار خود مده از دست و می بساغر کن

حجاب دیدهٔ ادراک شد شعاع جمال
بیا و خرگه خورشید را منور کن

بگو بخازن میخانه خاک این مجلس
به تحفه بر سوی فردوس و عود مجمر کن

لب پیاله ببوس آنگهی بمستان ده
بدین لطیفه مشام خرد معطر کن

وگر فقیه ملامت کند که می مخورید
پیاله بدهش گو دماغ را تر کن

پس از ملازمت عیش و عشق مه‌رویان
ز کارها که کنی شعر حافظ از بر کن

صبح است ساقیا قدحی پر شراب کن
دور فلک درنگ ندارد شتاب کن

زان پیشتر که عالم فانی شود خراب
ما را ز جام بادهٔ گلگون خراب کن

خورشید می ز مشرق ساغر طلوع کرد
گر برگ عیش میطلبی ترک خواب کن

ما مرد زهد و توبه و طامات نیستیم
با ما ز جام باده گلگون خطاب کن

همچون حباب دیده بروی قدح گشای
وین خانه را قیاس اساس از حباب کن

ایام گل چو عمر برفتن شتاب کرد
ساقی بدور باده گلگون شتاب کن

کار صواب باده پرستیست حافظا
برخیز و عزم جزم بکار صواب کن

فاتحه‌ای چو آمدی بر سر خسته‌ای بخوان
لب بگشا که میدهد لعل لبت بمرده جان

آنکه بپرسش آمد و فاتحه خواند میرود
گو نفسی که روح را می‌کنم از پیش روان

ای که طبیب خسته‌ای روی زبان من ببین
کین دم و دود سینه‌ام بار دلست بر زبان

باز نشان حرارتم ز آب دو دیده و ببین
نبض مرا که میدهد هیچ ز زندگی نشان

حال دلم چو خال تو هست در آتش وطن
چشمم از آن دو چشم تو خسته شدست و ناتوان

گرچه تب استخوان من کرد ز مهر گرم و رفت
همچو تبم نمیرود آتش مهر از استخوان

حافظ از آب زندگی شعر تو داد شربتم
ترک طبیب کن بیا نسخهٔ شربتم بخوان

شاه شمشاد قدان خسرو شیرین دهنان
که بمژگان شکند قلب همه صف شکنان

مست بگذشت و نظر بر من درویش انداخت
گفت کای چشم و چراغ همه شیرین دهنان

تا کی از سیم و زرت کیسه تهی خواهد بود   بندهٔ من شو و برخور ز همه سیمبران

کمتر از ذره نهٔ پست مشو مهر بورز   تا بخلوتگه خورشید رسی چرخ زنان

بر جهان تکیه مکن ور قدحی می داری   شادی زهره‌جبینان خور و نازک‌بدنان

پیر پیمانه‌کش من که روانش خوش باد   گفت پرهیز کن از صحبت پیمان‌شکنان

دامن دوست بدست آر و ز دشمن بگسل   مرد یزدان شو و ایمن گذر از اهرمنان

با صبا در چمن لاله سحر میگفتم   که شهیدان که اند این همه خونین کفنان

گفت حافظ من و تو محرم این راز نئیم
از می لعل حکایت کن و شیرین دهنان

گلبرگ را ز سنبل مشکین نقاب کن   یعنی که رخ بپوش و جهانی خراب کن

بفشان عرق ز چهره و اطراف باغ را   چون شیشه‌های دیدهٔ ما پر گلاب کن

بگشا بعشوه نرگس پرخواب مست را   و ز رشک چشم نرگس رعنا بخواب کن

بوی بنفشه بشنو و زلف نگار گیر   بنگر بروی لاله و عزم شراب کن

مانجت

ما محبت خویش و خوی ترا آزموده ایم — با دشمنان قدح کش و با ما عتاب کن
روزی که چرخ از گل ما کوزها کند — زنهار کاسه سر ما پر شراب کن

حافظ وصال میطلبد از ره دعا
یا رب دعای خسته دلان مستجاب کن

کرشمه کن و بازار ساحری بشکن — بغمزه رونق بازار سامری بشکن
بباد ده سر و دستار عالمی یعنی — کلاه گوشه بآیین دلبری بشکن
چو عطرسای شود زلف سنبل از دم باد — تو قیمتش بسر زلف عنبری بشکن
بزلف گوی که آیین دلبری بگذار — بغمزه گوی که قلب ستمگری بشکن
بآهوان نظر شیر آفتاب بگیر — بابروان دوتا قوس مشتری بشکن
برون خرام و ببر گوی خوبی از همه کس — سزای حور بده رونق پری بشکن

چو عندلیب فصاحت فروشود حافظ
تو قدر او بسخن گفتن دری بشکن

منم که شهره شهرم بعشق ورزیدن — منم که دیده نیالوده ام به بد دیدن

وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم — که در طریقت ما کافریست رنجیدن

ز خط یار بیاموز مهر با رخ دوست — که گرد عارض خوبان خوشست گردیدن

برحمت سر زلف تو واثقم ورنی — کشش چو نبود از آن سو چه سود کوشیدن

مراد ما ز تماشای باغ عالم چیست — بدست مردم چشم از رخ تو گل چیدن

به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات — بخواست جام می و گفت راز پوشیدن

عنان بمیکده خواهیم تافت زین مجلس — که وعظ بیعملان واجبست نشنیدن

مبوس جز لب معشوق و جام می حافظ
که دست زهد فروشان خطاست بوسیدن

میفکن بر صف رندان نظری بهتر ازین — بر در میکده میکن گذری بهتر ازین

در حق من لبت آن لطف که میفرماید — سخت خوبست ولیکن قدری بهتر ازین

ناصحم گفت که جز غم چه هنر دارد عشق — گفتم ای خواجه عاقل هنری بهتر ازین

من نگویم

من نگویم که قدح گیر و لب ساقی بوس ۳۶۵ بشنو از من که نگوید دگری بهتر از این

هر که فکرش گره از کار جهان بگشاید گو در این نکته بفرما نظری بهتر از این

دل بر آن یار گرامی چه کنم گر ندهم مادر دهر نزاید پسری بهتر از این

کلک حافظ شکرین شاخ نباتیست ببین
که در این باغ نبینی ثمری بهتر از این

میسوزم از فراقت رو از جفا بگردان هجران بلای ما شد یا رب بلا بگردان

مه جلوه مینماید بر سبز خنگ گردون تا او بسر درآید بر رخش پا بگردان

مرغوله را برافشان یعنی برسم سنبل گرد چمن بخوری همچون صبا بگردان

یغمای عقل و دین را بیرون خرام سرمست بر سر کلاه بشکن در بر قبا بگردان

ای نور چشم مستان در عین انتظارم چنگ حزین و جامی بنواز یا بگردان

دوران که مینویسد بر عارض بتان خط یا رب نوشته بد از یار ما بگردان

حافظ ز خوبرویان بختت جز اینقدر نیست گر نیستت رضایی حکم قضا بگردان

نکته دلکش بگویم خال آن مه رو ببین — عقل و جان را بسته زنجیر آن گیسو ببین

عیب دل کردم که وحشی طبع و هرجایی مباش — گفت چشم نیم مست و غنج آن آهو ببین

عاشقان آفتاب از دلبر ما غافلند — ای نصیحت‌گو خدا را رو مبین و رو ببین

لرزه بر اعضای مهر از رشک آن مه رو نگر — نافه را خون در جگر زان زلف عنبربو ببین

حلقه زلفش تماشاخانه باد صباست — جان صد صاحب دل آنجا بسته یک مو ببین

زلف دلبندش صبا را بند بر گردن نهد — با هواداران ره‌رو حیلت هندو ببین

آنکه من در جستجویش از خرد بیرون شدم — کس ندیده است و نبیند مثلش از هر سو ببین

از مراد شاه منصور ای فلک رخ برمتاب — تیزی شمشیر بنگر قوت بازو ببین

حافظ ار در گوشه محراب او نالد رواست

ای نصیحتگو خدا را آن خم ابرو ببین

یا رب آن آهوی مشکین به ختن باز رسان — وان سهی سرو روان را به چمن باز رسان

ماه و خورشید به منزل چو به امر تو رسند — یار مه روی مرا نیز به من باز رسان

دل آزرده

دل آزرده ما را به نسیمی دریاب — یعنی آن جان ز تن رفته به تن باز رسان

سنگ و گل گشت عقیق از گذر گریه من — یارب آن گوهر رخشان بمن باز رسان

بروای طایر میمون همایون آثار — پیش عنقا سخن زاغ و زغن باز رسان

سخن این است که ما بی تو نخواهیم حیات — بشنو ای پیک خبرگیر و سخن باز رسان

آنکه بوی وطنش دیده حافظ یارب

مرادش ز غریبی بوطن باز رسان

ای لب آب حیات وای قد سرو چمن — ای رخت خورشید خاور وی خط مشک ختن

همچو ابرویت بچشم من کم آید ماه نو — چون لب لعلت نمی باشد عقیق اندر یمن

تا رخت دیدست گل در باغ اسیروردان — بر تن خود چاک میسازد ز خجلت پیرهن

سرخ چشمه لعل است آن یا سبزه موی بتان — ذره خورشید یا درج در است آن یا دهن

بوسه میخواهم ز تو لب را بدندان میگزی — میکنی جانم جراحت بار دیگر جان من

عاشق روی تو ام ای شاه خوبان جهان — این حکایت را بداند آشکارا مرد و زن

مرد حافظ در غمت در گردن تو خون من

داد من بستاند از تو روز محشر ذوالمنن

ما سرخوشیم و باده ما در پیاله کن | بدمست را بغمزهٔ ساقی حواله کن

در جام ماه باده چون آفتاب ریز | بر روی روز سنبل شب را کلاله کن

ای پیر خانقه بخرابات شو دمی | عقلی برار و توبهٔ صد ساله کن

صوفی بگریه چهرهٔ مجلس بشو چو شمع | آهنگ رقص ما همه از آه و ناله کن

گر نو عروس عشق درآید بعقد تو

مهر دو کون حافظش اندر قباله کن

ای قبای پادشاهی راست بر بالای تو | تاج شاهی را فروغ از گوهر والای تو

آفتاب صبح را هر دم فروغی میدهد | از کلاه خسروی رخسار مه سیمای تو

جلوه گاه طایر اقبال گردد هر کجا | سایه انداز همای چتر گردون سای تو

گرچه خورشید فلک چشم و چراغ عالمست | روشنایی بخش چشم اوست خاک پای تو

در بوم

در رسوم شرع حکمت با هزاران اختلاف — نکتهٔ هرگز نشد فوت از دل دانای تو

آنچه اسکندر طلب کرد و ندادش روزگار — جرعهٔ بود از زلال جام روح افزای تو

آب حیوانش ز منقار بلاغت میچکد — طوطی خوشلهجه یعنی کلک شکرخای تو

عرض حاجت بر حریم حضرتت محتاج نیست — راز کس مخفی نماند بر فروغ رای تو

حافظ اندر حضرتت لاف غلامی میزند
بر امید عفو جانبخش جهان بخشای تو

ای خونبهای نافهٔ چین خاک راه تو — خورشید سایه پرور طرف کلاه تو

نرگس کرشمه میبرد از حد برون خرام — ای جان فدای شیوهٔ چشم سیاه تو

خونم بخور که هیچ ملک با چنین جمال — از دل نیایدش که نویسد گناه تو

با هر ستارهٔ سر و کار است هر شبم — از حسرت فروغ رخ همچو ماه تو

آرام و صبر خلق جهان را سبب تویی — زان شد کنار دیده و دل تکیه گاه تو

یاران همنشین همه از هم جدا شدند — ماییم و آستانهٔ دولت پناه تو

حافظ طمع مبر ز عنایت که عاقبت
آتش زند بخرمن غم دود آه تو

ای آفتاب آینه دار جمال تو — مشک سیاه مجمره گردان خال تو
صحن سرای دیده بشستم ولی چه سود — کین خانه نیست درخور خیل خیال تو
در اوج ناز و نعمتی ای پادشاه حسن — یا رب مباد تا بقیامت زوال تو
مطبوع‌تر ز زلف تو نقشی دگر نبست — طغرانویس ابروی مشکین مثال تو
برخاست بوی گل ز در آشتی درآی — ای نوبهار ما رخ فرخنده فال تو
تا پیش بخت باز روم تهنیت کنان — کو مژده‌ای ز مقدم عید وصال تو
تا آسمان ز حلقه بگوشان ما شود — کو عشوه‌ای ز ابروی همچون هلال تو
در پیش خواجه عرض کدامین جفا کنم — شرح نیازمندی خود یا ملال تو
در چین زلفش ای دل مسکین چگونه‌ای — کاشفته گفت باد صبا شرح حال تو
حافظ درین کمند سر سرکشان بسیست — سودای کج مبر که نباشد مجال تو

ای پیک راستان خبر یار ما بگو ... احوال گل به بلبل دستان سرا بگو

بر این فقیر نامهٔ آن محتشم بخوان ... با این گدا حکایت آن پادشا بگو

ما محرمان خلوت انسیم غم مدار ... با یار آشنا سخن آشنا بگو

ما کشف دار صورت انسیم غم مخور ... رمزی بر آن بخوان و حدیثی بیا بگو

آنکس که منع ما ز خرابات میکند ... گو در حضور پیر من این ماجرا بگو

دلها ز دام طره چو بر خاک میفشاند ... بر آن غریب ما چه گذشت ای صبا بگو

پر چین چه میشد آن سر زلفین مشکبار ... با ما سر چه داشت ز بهر خدا بگو

آن می که در سبو دل صوفی بعشوه برد ... کی در قدح کرشمه کند ساقیا بگو

گر دیگرت بر آن در دولت گذر بود ... بعد از ادای خدمت و عرض دعا بگو

در راه عشق فرق غنی و فقیر نیست ... ای پادشاه حسن سخن با گدا بگو

هر چند ما بدیم تو ما را بدان مگیر ... شاهانه ماجرای گناه گدا بگو

حافظ گرت بمجلس او بار میدهند ... می نوش و ترک زرق ز بهر خدا بگو

گلبن عیش میدمد ساقی گلعذار کو   باد بهار میوزد باده خوشگوار کو

هر گل نو ز گلرخی یاد همی کند ولی   گوش سخن شنو کجا دیده اعتبار کو

مجلس بزم عیش را غالیه مراد نیست   ای دم صبح خوش نفس نافه* زلف یار کو

حسن فروشی گلم نیست تحمل ای صبا   دست زدم بخون دل بهر خدا نگار کو

شمع سحر به بزمگه لاف زعارض تو زد   خصم زبان دراز شد خنجر آبدار کو

گفت مگر ز لعل من بوسه نداری آرزو   مردم ازین هوس ولی قوت اختیار کو

حافظ اگرچه در سخن خازن گنج حکمت است
از غم روزگار دون طبع سخن گذار کو

بجان پیر خرابات و حق نعمت او   که نیست در سر من جز هوای خدمت او (منت او)

بهشت اگرچه نه جای گناهکاران است   بیار باده که مستظهرم برحمت او

چراغ صاعقهٔ آن سحاب روشن باد   که زد بخرمن من آتش محبت او

بر آستانه میخانه گر سری بینی   مزن بپای که معلوم نیست نیت او

* یا زماده ؟

بیار باده که دوشم سروش عالم غیب — نوید داد که عامست فیض رحمت او

مکن بچشم حقارت نگاه در من مست — که نیست معصیت و زهد بی مشیت او

نمیکند دل ما میل زهد توبه ولی — بنام خواجه بکوشیم و فر دولت او

مدام خرقهٔ حافظ بباده در گرو است

مگر ز خاک خرابات بود نیّت او

بنفشه میدهد طره مشکسای تو — پرده غنچه میدرد خنده دلگشای تو

ای گل خوش نسیم من بلبل خویش را مسوز — کز سر صدق میکند شب همه شب دعای تو

عشق تو سرنوشت من خاک درت بهشت من — مهر رخت سرشت من راحت من رضای تو

من که ملول گشتمی از نفس فرشتگان — قال و مقال عالمی میکشم از برای تو

دلق گدای عشق را گنج بود در آستین — زود بسلطنت رسد هر که بود گدای تو

خرقهٔ زهد و جام می گرچه نه در خور منست — این همه نقش میزنم در طلب وفای تو

شور شراب و سوز عشق آن نفسم رود ز سر — کین سر پرهوس شود خاک در سرای تو

۳۶۴

شاه نشین چشم من تکیه گه خیال تست جای دعاست جان من بی تو مباد جای تو

خوش چمنیست عارضت خاصه که در بهار حسن

حافظ خوش کلام شد مرغ سخن سرای تو

خط عذار یار که بگرفت ماه ازو خوش حلقه ایست لیک بدر نیست راه ازو

ابروی دوست گوشه محراب دولتست آنجا بمال چهره و حاجت بخواه ازو

ای جرعه نوش مجلس جم سینه پاک دار کاینه ایست جام جهان بین که آه ازو

سلطان غم هر آنچه تواند بگو بکن من برده ام بباده فروشان پناه ازو

آیا ازین خیال که دارد گدای شهر روزی بود که یاد کند پادشاه ازو

کردار اهل صومعه ام کرد می پرست این دود بین که نامه من شد سیاه ازو

ساقی چراغ می بره آفتاب دار گو برفروز مشعله صبحگاه ازو

آبی بروی نامه اعمال ما فشان بتوان مگر سترد حروف گناه ازو

حافظ که ساز مجلس عشاق ساز کرد خالی مباد عرصه این بزمگاه ازو

کفتا

گفتا برون شدی بتماشای ماه نو از ماه ابروان منت شرم باد رو
عمریست تا دلم ز اسیران زلف تست غافل ز حفظ جانب یاران خود مشو
ساقی بیار باده که رمزی بگویمت از سیر اختران کهن سال و ماه نو
تخم وفا و مهر درین کهنه کشت زار آنگه شود عیان که بود موسم درو
مفروش عطر عقل بهندوی زلف یار کانجا هزار نافهٔ مشکین به نیم جو
شکل هلال هر سر مه میدهد نشان از افسر سیامک و ترک کلاه زو

حافظ جناب پیر مغان مامن وفاست
درس وفا و مهر بر آن بخوان و زان شنو

مرا چشمیست خون افشان ز دست آن کمان ابرو جهان پر فتنه می بینم از آن چشم و از آن ابرو
غلام چشم آن ترکم که در خواب خوش مستی نگارین گلشنش رویست و مشکین سایبان ابرو
هلالی شد تنم زین غم که با طغرای مشکینش که باشد مه که بنماید ز طاق آسمان ابرو
رقیبان غافلند از ما کزان چشم سیه هر دم هزاران گونه پیغام است و حاجب در میان ابرو

تو کافردل نمی‌بندی نقاب چهره می‌ترسم / که محرابم بگرداند خم آن دلستان ابرو
دگر حور و پری را کس نگوید با چنین حسنی / که این را این چنین حسن است و آن را آنچنان ابرو
اگرچه مرغ زیرک بود حافظ در هواداری
به تیر غمزه صیدش کرد چشم آن کمان ابرو

مطرب خوش‌نوا بگو تازه به تازه نو به نو / بادهٔ دلگشا بجو تازه به تازه نو به نو
با صنمی چو لعبتی خوش بنشین به خلوتی / بوسه ستان بکام دل تازه به تازه نو به نو
بر ز حیات کی خوری گر نه مدام می خوری / باده بخور به یاد او تازه به تازه نو به نو
شاهد دلربای من می‌کند از برای من / نقش و نگار و رنگ و بو تازه به تازه نو به نو
باد صبا چو بگذری بر سر کوی آن پری
قصهٔ حافظش بگو تازه به تازه نو به نو

مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو / یادم از کشتهٔ خویش آمد و هنگام درو
گفتم ای بخت بخفتیدی و خورشید دمید / گفت با این همه از سابقه نومید مشو

گر روی

ار روی پاک و مجرد چو مسیحا بفلک — از فروغ تو بخورشید رسد صد پرتو

اندرین دایره میباش چو دف حلقه بگوش — ور قفایی خوری از دایره خویش مرو

آسمان گو مفروش این عظمت کاندر عشق — خرمن مه بجوی خوشه پروین بدو جو

تکیه بر اختر شب‌گرد مکن کین عیار — تاج کاووس ببرد و کمر کیخسرو

هر که در مزرع دل تخم وفا سبز نکرد — زرد رویی کشد از حاصل خود وقت درو

چشم بد دور ز خال تو که در عرصه حسن — بیدقی راند که برد از مه و خورشید گرو

گوشوار در و لعل ارچه گران دارد گوش — دور خوبی گذرانست نصیحت بشنو

آتش زهد و ریا خرمن دین خواهد سوخت
حافظ این خرقه پشمینه بینداز و برو

ای در چمن خوبی رویت چه گل خودرو — چین شکن زلفت چون نافه چین خوشبو

مه است رخت یا رو مشک است خطت یا شب — سیم است برت یا عاج سنگ است دلت یا رو

ت بدر دندان بشکست لب پسته — زلفت بخم چوگان بربود دلم چون گو

آن رایحه زلف است یا لخلخه عنبر　　یا غالیه می‌ساید در باغچه حسن او

گفتی سخن خود را با یار بباید گفت　　ایکاش توانستی گفتی سخنی با او

بدگویی تو آن باشد کز یار کنی منعت　　گر یار نکو باشد مشنو سخن بدگو

با ما به ازین میباش تا راز نگردد فاش　　بنود بد اگر باشی با دلشدگان نیکو

استاد غزل سعدیست پیش همه کس لیکن

دارد سخن حافظ طرز سخن خواجو

ای که با سلسله زلف دراز آمده‌ای　　فرصتت باد که دیوانه نواز آمده‌ای

ساعتی ناز مفرما و بگردان عادت　　چون به پرسیدن ارباب نیاز آمده‌ای

پیش بالای تو میرم چه به صلح و چه به جنگ　　که بهر حال برازنده ناز آمده‌ای

زهد من با تو چه سنجد که به یغمای دلم　　مست و آشفته بخلوتگه راز آمده‌ای

آفرین بر دل نرم تو که از راه صواب　　کشته غمزه خود را بنماز آمده‌ای

گفت حافظ دگرت خرقه شراب آلود است　　مگر از مذهب این طایفه باز آمده‌ای

از من جدا مشو که توام نور دیده‌ای — آرام جان و مونس قلب رمیده‌ای

از دامن تو دست ندارند عاشقان — پیراهن صبوری ایشان دریده‌ای

از چشم زخم دهر مبادت گزند از آنک — در دلبری بغایت خوبی رسیده‌ای

منعم مکن ز عشق وی ای مفتی زمان — معذور دارمت که تو او را ندیده‌ای

این سرزنش که کرد ترا دوست حافظا
بیش از خویش مگر پا کشیده‌ای

چراغ روی ترا شمع گشت پروانه — مرا ز عشق تو با حال خویش پروانه

خرد که قید مجانین عشق می‌فرمود — ببوی حلقهٔ زلف تو گشت دیوانه

بمژده جان بصبا داد شمع در نفسی — ز شمع روی توش چون رسید پروانه

ببوی زلف تو گر جان بباد رفت چه شد — هزار جان گرامی فدای جانانه

بر آتش رخ زیبای او بجای سپند — بغیر خال سیاهش که دید به دانه

ز هرا بدور لب دوست هست پیغامی — که بر زبان نرود جز حدیث جانانه

من رمیده ز غیرت ز پا فتادم دوش　　نگار خویش چو دیدم بدست بیگانه

چه نقشها که برانگیختیم و سود نداشت　　فسون او بر ما گشته است افسانه

حدیث خانقه و مدرسه مگوی که باز

فتاد در سر حافظ هوای میخانه

از خون دل نوشتم نزدیک یار نامه　　انی رأیت دهراً من هجرک القیامه

دارم من از فراقش در دیده صد علامت　　لیست دموع عینی هذا لنا العلامه

هر چند آزمودم از وی نبود سودم　　من جرب المجرب حلت به الندامه

گفتم ملالت آرد گر گرد دوست گردم　　والله ما رأینا حبا بلا ملامه

پرسیدم از طبیبی احوال عشق گفتا　　فی قربها عذابی فی بعدها السلامه

حال درون ریشم محتاج شرح نبود　　خود می شود محقق از آب چشم خامه

حافظ چو طالب آمد جامی بجان شیرین

حتی یذوق منه کاسا من الکرامه

در سرای مغان رفته بود و آب زده
نشسته پیر و صلایی به شیخ و شاب زده

سبوکشان همه در بندگیش بسته کمر
ولی ز طرف کله گوشه بر سحاب زده

فروغ جام و قدح نور ماه پوشیده
عذار مغبچگان راه آفتاب زده

ز شور و عربده شاهدان شیرین کار
شکر شکسته سمن ریخته رباب زده

عروس بخت در آن حجله با هزاران ناز
شکسته کسمه و بر برگ گل گلاب زده

سلام کردم و با من بروی خندان
که ای خمارکش مفلس شراب زده

که این کند که تو کردی بضعف همت و رای
ز گنج خانه شده خیمه بر خراب زده

وصال دولت بیدار ترسمت ندهند
که خفته‌ای تو در آغوش بخت خواب زده

فلک جنیبه کش شاه نصرت الدین باد
بیا ببین ملکش دست در رکاب زده

هلال تا که مگر نعل مرکبش گردد
ز بام عرش صدش بوسه بر جناب زده

خرد که ملهم غیب است بهر کسب شرف
برای فخر صدش بوسه بر تراب زده

بیا بمیکده حافظ که بر تو عرضه کنم
هزار صف ز دعاهای مستجاب زده

دوش رفتم بدر میکده خواب آلوده / خرقه تر دامن و سجاده شراب آلوده

آمد افسوس کنان مغبچه باده فروش / گفت بیدار شو ای رهرو خواب آلوده

شست و شویی کن و آنگه بخرابات خرام / تا نگردد ز تو این دیر خراب آلوده

بطهارت گذران منزل پیری و مکن / خلعت شیب به تشریف شراب آلوده

بهوای لب شیرین دهنان چند کنی / جوهر روح بیاقوت مذاب آلوده

پاک و صافی شو و از چاه [illegible] / که صفایی ندهد آب تراب آلوده

آشنایان ره عشق درین بحر عمیق / غرق گشتند و نگشتند با آب آلوده

گفتم ای جان جهان دفتر گل عیبی نیست / که شود فصل بهار از می ناب آلوده

گفت حافظ لغز و نکته بعاقل مفروش

آه ازین لطف بانواع عتاب آلوده

دامن کشان همی شد در شرب زر کشیده / صد ماه رو ز رشکش جیب قصب دریده

از تاب آتش می برگرد عارضش خوی / چون قطره های شبنم بر برگ گل چکیده

یاقوت جان فزایش از آب لطف زاده — شمشاد جان خرامش از ناز پروریده

لفظ فصیح و شیرین قد بلند و چابک — روی لطیف و دلکش چشم خوش کشیده

آن لعل دلکشش بین وان خنده پرآشوب — وان رفتن خوشش بین وان گام آرمیده

آن آهوی سیه چشم از دام ما برون رفت — یاران چه چاره سازیم با این دل رمیده

صد شکر باز گویم در بندگی خواجه — گر اوفتد بدستم آن میوه رسیده

گر خاطر شریفت رنجیده شد ز حافظ

بازا که توبه کردیم از گفته و شنیده

ای از فروغ رویت روشن چراغ دیده — مانند چشم مستت چشم جهان ندیده

همچون تو نازنینی سر تا بپا لطافت — گیتی نشان نداده ایزد نیافریده

در قصد جان عشاق ابرو و چشم مستت — کاین کمین نموده که آن کمان کشیده

هر زاهدی که دیده یاقوت میفروشت — سجاده ترک داده پیمانه درکشیده

تا کی کبوتر دل چون مرغ نیم بسمل — باشد ز تیغ هجرت در خاک و خون طپیده

از سوز سینه هر دم دودم بسر در آید — چون عود و چون سپند باشم در آتش آرمیده
گر دست من بگیری با خواجه باز گویم — کز عاشقان مسکین دل برده و رمیده
زنهار تا توانی اهل نظر میازار — دنیا وفا ندارد ای نور هر دو دیده
گر خاطر شریعت رنجیده شد ز حافظ
باز آ که توبه کردیم از گفته و شنیده

خنک نسیم معنبر شمامهٔ دلخواه — که در هوای تو برخاست بامداد بگاه
دلیل راه شو ای طایر خجسته لقا — که دیده آب شد از شوق خاک آن درگاه
بیاد شخص نزارم که غرق خون دلست — هلال را ز کنار افق کنند نگاه
منم که بی تو نفس میزنم زهی خجلت — مگر تو عفو کنی ورنه چیست عذر گناه
بعشق روی تو روزی که از جهان بروم — ز تربتم بدمد سرخ گل بجای گیاه
ز دوستان تو آموخت در طریقت مهر — سپیده دم که صبا چاک زد شعار سیاه
مده بخاطر نازک ملالی از من مست — که حافظ تو همین لحظه گفت بسم الله

سحرگاهان

سحرگاهان که مخمور شبانه ‏ گرفتم باده و چنگ و چغانه

نهادم عقل را ره توشه از می ‏ بملک هستیش کردم روانه

نگار میفروشم عشوه داد ‏ که ایمن گشتم از مکر زمانه

بده کشتی می تا خوش برانیم ‏ ازین دریای ناپیدا کرانه

ز ساقی کمان ابرو شنیدم ‏ که ای تیر ملامت را نشانه

نه بندی زان میان طرفی کمر ‏ اگر خود را ببینی در میانه

ندیم و مطرب و ساقی همه اوست ‏ خیال آب و گل در ره بهانه

برو این دام بر مرغ دگر نه ‏ که عنقا را بلند است آشیانه

سرا خالیست از بیگانه می نوش ‏ که جز تو نیست ای مرد یگانه

وجود ما معماییست حافظ
که تحقیقش فسون است و فسانه

عیدست و موسم گل ساقی بیار باده ‏ هنگام گل که دیده بی می قدح نهاده

زین زهد پارسایی بگرفت خاطر من — ساقی بده شرابی تا دل شود گشاده

صوفی که دی نصیحت میکرد عاشقان را — امروز دیدمش مست تقوی ز دست داده

گل رفت ای حریفان غافل چرا نشینید — بی بانگ رود و چنگی بی یار و جام باده

این یکدو روز دیگر گل را غنیمتی دان — گر عاشقی طرب کن با ساقیان ساده

در مجلس صبوحی دانی چه خوش نماید — عکس عذار ساقی بر جام می فتاده

مطرب به پرده سازی شاید اگر بخواند
از طرز شعر حافظ در بزم شاهزاده

عیشم مدام است از لعل دلخواه — کارم بکام است الحمد لله

ای بخت سرکش تنگش ببر کش — که جام زر کش که لعل دلخواه

دیشب برویش خوش بود وقتم — از وصل جانان صد نوش الله

ما را برندی افسانه کردند — پیران جاهل شیخان گمراه

از قول زاهد کردیم توبه — وز فعل عابد استغفر الله

جانا

جانا چه گویم شرح فراقت — چشمی و صد نم جانی و صد آه

شوق لبت برد از یاد حافظ — درس شبانه ورد سحرگاه

گر تیغ بارد در کوی آن ماه — گردن نهادیم الحکم لله

آیین تقوی ما نیز دانیم — لیکن چه چاره با بخت گمراه

من رند و عاشق آنگاه توبه — استغفر الله استغفر الله

ما شیخ و واعظ کمتر شناسیم — یا جام باده یا قصه کوتاه

دلق ملمع زنار راهست — صوفی نداند این رسم و این راه

عکسی ز مهرت بر ما نیفتاد — آئینه رویا آه از دلت آه

کالسحر مبینا زین غم گریست دیده‌ام — از قامتت سرو و از عارضت ماه

الصبر مر و العمر فانی — یا لیت شعری حتی متی القاه

حافظ چه نالی از دور گیتی — خون بایدت خورد در گاه و بیگاه

ناگهان پرده برانداخته‌ای یعنی چه | مست از خانه برون تاخته‌ای یعنی چه

زلف در دست صبا گوش به پیغام رقیب | اینچنین با همه درساخته‌ای یعنی چه

شاه خوبانی و منظور گدایان شده‌ای | قدر این مرتبه نشناخته‌ای یعنی چه

سخنت رمز دهان گفت و کمر سر میان | در میان تیغ بما آخته‌ای یعنی چه

نه سر زلف خود اول تو بدستم دادی | بازم از پای درانداخته‌ای یعنی چه

هر کس از طره زلف تو بنقشی مشغول | عاقبت با همه در باخته‌ای یعنی چه

حافظا در دل تنگت چو فرود آمد یار
خانه از غیر نپرداخته‌ای یعنی چه

نصیب من بخرابات کرده است اله | درین میانه بگو زاهدا مرا چه گناه

کسی که در ازلش جام می نصیب افتاد | چرا بحشر کنند این گناه ازو درخواه

مراد من ز خرابات چونکه حاصل شد | دلم ز مدرسه و خانقاه گشت سیاه

بگو بزاهد سالوس خرقه پوش دوروی | که دست زهد دراز است و آستین کوتاه

تو خرقه

تو خرقه زر برای ریا همی پوشی — که تا بزرق بری بندگان حق از راه

غلام همت رندان بی سر و پایم — که هر دو کون نیرزد به پیش شان یک کاه

برو گدای در هر گدا مشو حافظ — تو این مراد ز دنیا بی مگر بشی الله

وصال او ز عمر جاودان به

خداوندا مرا آن ده که آن به

بشمشیرم زد و با کس نگفتم — که راز دوست از دشمن نهان به

بداغ بندگی مردن برین در — بجان او که از ملک جهان به

شبی مشکلفت چشم کس ندیده است — ز مروارید گوشم در جهان به

خدا را از طبیب من بپرسید — که آخر کی شود این ناتوان به

گلی کو پایمال سرو ما شد — بود خاکش ز خون ارغوان به

بخلدم دعوت ای زاهد مفرما — که این سیب زنخ زان بوستان به

دلا دایم گدای کوی او باش — بحکم آنکه دولت جاودان به

جوانا سر متاب از پند پیران   که رای پیر از بخت جوان به

اگرچه زنده رود آب حیاتست   ولی شیراز ما از اصفهان به

سخن اندر دهان دوست گوهر

ولیکن گفتهٔ حافظ از آن به

الحمد لله علی معدلة السلطان   احمد شیخ اویس حسن ایلخانی

خان بن خان شهنشاه شهنشاه نژاد   آنکه میزیبد اگر جان جهانش خوانی

دیده نادیده باقبال تو ایمان آورد   مرحبا ای بچنین لطف خدا ارزانی

برشکن طرهٔ ترکانه که در کاکل تست   بخشش و کوشش خاقانی و چنگیزخانی

ماه اگر بی تو برآید بدو نیمش بزنند   دولت احمدی و معجزهٔ سلطانی

جلوهٔ حسن تو دل میبرد از شاه و گدا   چشم بد دور که هم جانی و هم جانانی

گرچه دوریم بیاد تو قدح مینوشیم   بعد منزل نبود در سفر روحانی

از گل فارسیم غنچهٔ عیشی نشکفت   حبذا دجلهٔ بغداد و می ریحانی

ای نسیم

ای نسیم سحری خاک ره یار بیار
تا کند حافظ از آن دیده دل نورانی

اتت روایح رند الحمی و زاد غرامی
من المبلغ عنی الی سعاد سلامی

وان دعیت بخلد و صرت ناقض عهد
فما تطیب بنومی و ما استطاب منامی

پیام دوست شنیدن سلامت است و سعادت
فدای خاک در دوست باد جان گرامی

بیا بشام غریبان و آب دیده من بین
بسان باده صافی در آبگینه شامی

خوشا دمی که درآیی و گویمت بسلامت
قدمت خیر قدوم نزلت خیر مقامی

بعدت منک و قد صرت ذائبا کهلال
اگرچه روی چو ماهت ندیده‌ام بتمامی

امید هست که زودت ببخت خویش ببینم
تو شاد گشته بفرماندهی و من بغلامی

من ارچه هیچ ندارم سزای خدمت شاهان
بهر کار نوازم قبول کن بغلامی

چه سلک در خوشاب است نظم پاک تو حافظ
که گاه طبع سبق می‌برد ز نظم نظامی

ای دل آندم که خراب از می گلگون باشی — بی زر و گنج بصد حشمت قارون باشی

در مقامی که صدارت بفقیران بخشند — چشم دارم که بجاه از همه افزون باشی

در ره منزل لیلی که خطرهاست درو — شرط اول قدم آنست که مجنون باشی

نقطه عشق نمودم بتو هان سهو مکن — ورنه چون بنگری از دایره بیرون باشی

کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش — کی روی ره ز که پرسی چه کنی چون باشی

قدحی نوش کن و جرعه بر افلاک فشان — تا بچند از غم ایام جگرخون باشی

تاج شاهی طلبی گوهر ذاتی بنما — ور خود از گوهر جمشید و فریدون باشی

حافظ از فقر مکن ناله که گر شعر این است
هیچ عاقل نپسندد که تو محزون باشی

ایدل بکوی عشق گذاری نمیکنی — اسباب جمع داری و کاری نمیکنی

چوگان بدست داری و گویی نمیزنی — بازی چنین بدست و شکاری نمیزنی

در آستین کام تو صد نامه مندرج — آنرا فدای طره یاری نمیکنی

این

این خون که موج میزند اندر جگر ترا / در کار رنگ و بوی نگاری نمیکنی

ساغر لطیف و دلکش و می افکنی بخاک / اندیشه از بلای خماری نمیکنی

ترسم کزین چمن نبری آستین گل / کز گلشنش تحمل خاری نمیکنی

حافظ برو که بندگی بارگاه دوست
گر جمله میکنند تو باری نمیکنی

ای دل گر از آن چاه زنخدان بدر آیی / هر جا که روی زود پشیمان بدر آیی

هشدار که گر وسوسهٔ نفس کنی گوش / آدم صفت از روضهٔ رضوان بدر آیی

شاید که به آبی فلکت دست نگیرد / گر تشنه لب از چشمهٔ حیوان بدر آیی

بر خاک درت بسته‌ام از دیده دو صد جوی / باشد که تو چون سرو خرامان بدر آیی

تا کی چو صبا بر تو گمارم دم همت / کز غنچه چو گل خرم و خندان بدر آیی

در تیره شب هجر تو جانم بلب آمد / وقت است که همچون مه تابان بدر آیی

در خانهٔ غم چند نشینی بملامت / وقت است که از دولت سلطان بدر آیی

در خانهٔ غم چند نشینی بملامت وقت است که از دولت سلطان بدرآئی

حافظ مکن اندیشه که آن یوسف کنعان

باز آید و از کلبهٔ احزان بدرآئی

ای باد نسیم یار داری زان نفحهٔ مشکبار داری

زنهار مکن درازدستی با طرهٔ او چکار داری

ای گل تو کجا و روی زیباش او مشک تر و تو خار داری

نرگس تو کجا و چشم مستش او سرخوش و تو خمار داری

ریحان تو کجا و خط زیباش او تازه و تو غبار داری

ای سرو تو با قد بلندش در باغ چه اعتبار داری

ای عقل تو با وجود عشقش در دست چه اختیار داری

روزی برسی بوصل حافظ

گر طاقت انتظار داری

دلهٔ زونی

ای که در کوی خرابات مقامی داری — جم وقت خودی ار دست بجامی داری

ای که با زلف و رخ یار گذاری شب و روز — فرصتت باد که خوش صبحی و شامی داری

خال سرسبز تو خوش دانهٔ عیشیست ولی — در کنار چمن حسن چه دامی داری

نالی ار مطلبد از تو غریبی چه شود — تویی امروز درین شهر که نامی داری

چون بهنگام وفا هیچ ثباتیت نبود — میکنم شکر که بر جور دوامی داری

مهربان شد فلک و ترک ستمکاری کرد — توایی ای جان بجفا شوق تمامی داری

ای صبا سوختگان بر سر ره منتظرند — گر از آن یار سفر کرده پیامی داری

بوی جان از لب خندان قدح می‌شنوم — بشنو ای خواجه اگر زانکه مشامی داری

بس دعای سحرت حارث جان خواهد بود
تو که چون حافظ شبخیز غلامی داری

ای بر ماه از خط مشکین نقاب انداخته — لطف کردی سایه‌ای بر آفتاب انداخته

تا چه خواهد کرد با ما آب و رنگ عارضت — حالیا نیرنگ نقش خود بر آب انداخته

گنج عشق خود نهادی در دل ویران ما — سایهٔ رحمت بر این کنج خراب انداختی

هر کسی با شمع رخسارت بوجهی عشق باخت — زان میان پروانه را در اضطراب انداختی

پرده از رخ برفکندی یک نظر در جلوه‌گاه — وز حیا حور و پری را در حجاب انداختی

خواب بیداران ببستی انگه از نقش خیال — تهمتی بر شب روان خیل خواب انداختی

از برای صید دل در گردنم زنجیر زلف — چون کمند خسرو مالک رقاب انداختی

گوی خوبی بردی از شاهان عالم شاد باش — جام کیخسرو طلب کافراسیاب انداختی

داور دارا شکوه ای انکه تاج آفتاب — از سر تعظیم بر خاک جناب انداختی

نصرة الدین شاه یحیی انکه خصم ملک را — از دم شمشیر چون آتش در آب انداختی

باده خور از جام کیخسرو که همچون آفتاب — شاهد مقصود را از رخ نقاب انداختی

طاعت من گرچه از مستی خرابم رد مکن — کاندرین شغلم بامید ثواب انداختی

از فریب نرگس مخمور و چشم می‌پرست
حافظ خلوت نشین را در شراب انداختی

ای قصه بهشت ز کویت حکایتی — شرح جمال حور ز رویت روایتی

انفاس عیسی از لب لعلت لطیفه‌ای — آب خضر ز نوش لبانت کنایتی

کی عطرسای مجلس روحانیان شدی — گل را اگر نه بوی تو کردی حمایتی

در آرزوی خاک در دوست سوختیم — یاد آور ای صبا که نکردی رعایتی

ای دل بهرزه دانش و عمرت ز دست رفت — سرمایه داشتی و نکردی کفایتی

در آتش از خیال رخت دست میدهد — ساقی بیا که نیست ز دوزخ شکایتی

بوی دل کباب من آفاق را گرفت — وین سوز اندرون بکند هم سرایتی

هر پاره از دل من و از غصه قصه‌ای — هر سطری از خصال تو از رحمت آیتی

دانی مراد حافظ ازین آه و ناله چیست
از تو کرشمه‌ای و ز خسرو عنایتی

ای بی‌خبر بکوش که صاحب خبر شوی — تا راهرو نباشی کی راهبر شوی

در مکتب حقایق و نزد ادیب عشق — هان ای پسر بکوش که روزی پدر شوی

خواب و خورت ز مرتبهٔ عشق دور کرد　　آنگه رسی به عشق که بی خواب و خور شوی
وجه حقیقت ار شودت منظر نظر　　زان پس شکی نماند که صاحب‌نظر شوی
گر نور عشق حق به دل و جانت اوفتد　　بالله کز آفتاب فلک خوبتر شوی
از پای تا سرت همه نور خدا شود　　در راه ذوالجلال چو بی پا و سر شوی
یکدم غریق بحر خدا شو گمان مبر　　کز آب هفت بحر به یک موی تر شوی
دست از مس وجود چو مردان ره بشوی　　تا کیمیای عشق بیابی و زر شوی
بنیاد هستی تو چو زیر و زبر شود　　در دل مدار هیچ که زیر و زبر شوی
گر در سرت هوای وصال است حافظا　　باید که خاک درگه اهل هنر شوی

ای پادشه خوبان داد از غم تنهایی
دل بی تو به جان آمد وقت است که بازآیی

مشتاقی و مهجوری دور از تو چنانم کرد　　کز دست بخواهد رفت پایان شکیبایی
دایم گل این بستان شاداب نمی‌ماند　　دریاب ضعیفان را در وقت توانایی

ای درد توام درمان در بستر ناکامی — وی یاد توام مونس در گوشهٔ تنهایی

در دایرهٔ قسمت ما نقطهٔ تسلیمیم — رای آنچه تو اندیشی حکم آنچه تو فرمایی

رای خود و فکر خود در عالم رندی نیست — کفر است درین مذهب خودبینی و خودرایی

دیشب گله زلفش با باد همی کردم — گفتا غلطی بگذر زین فکرت سودایی

صد باد صبا اینجا با سلسله میرقصند — این است حریف ای دل تا باد نپیمایی

ساقی چمن گل را بی روی تو رنگی نیست — شمشاد خرامان کن تا باغ بیارایی

زین دایرهٔ مینا خونین جگرم می ده — تا حل کنم این مشکل در ساغر مینایی

حافظ شب هجران شد بوی خوش یار آمد
شادیت مبارک باد ای عاشق شیدایی

ای که دائم بخویش مغروری — گر ترا عشق نیست معذوری

گرد دیوانگان عشق مگرد — که بعقل عقیله مشهوری

مستی عشق نیست در سر تو — رو که تو مست آب انگوری

روی زرد است و آه درد آلود عاشقان را دوای رنجوری

بگذر از نام و ننگ ای حافظ

ساغر می طلب که مخموری

اکنون که چمن گشت ز گلزار بهشتی ساقی می گلرنگ طلب بر لب کشتی

زنگ غمت از دل می گلرنگ برد پاک بشنو که چنین گفت مرا پاک سرشتی

گر محتسب بر کدوی باده زند سنگ بشکن تو کدوی سر او نیز بخشتی

امروز خوشش نقد است کسی را که در اینجا یار است چه حوری و سرای چه بهشتی

جهل من و علم تو فلک را چه تفاوت آنجا که بصر نیست چه خوبی و چه زشتی

بر خاک در خواجه که ایوان جلال است گر بالش زر نیست بسازیم بخشتی

ترسا بچه دوش همی گفت که حافظ

حیف است که هر دم کند آهنگ کنشتی

آن غالیه خط گر سوی ما نامه نوشتی گردون ورق هستی ما در ننوشتی

معمار

معمار وجود ار نزدی رنگ تو بر عشق / در آتش محبت گل آدم نسرشتی

هرچند که هجران ثمر وصل برآرد / دهقان ازل کاش که این تخم نکشتی

تا کی غم دنیای دنی ای دل دانا / حیف است ز خوبی که بود عاشق زشتی

در مصطبه عشق تنعم نتوان کرد / چون بالش زر نیست بسازیم بخشتی

مفروش بباغ ارم و نخوت شداد / یک شیشه می و نوش لبی و لب کشتی

تنها نه منم کعبه دل بتکده کرده / در هر قدمی صومعه هست و کنشتی

آلودگی خرقه خرابی جهان است / کو راهروی اهل دلی پاک سرشتی

از دست چرا هشت سر زلف تو حافظ / تقدیر چنین بود چه کردی که نهشتی

ای که مهجوری عشاق روا میداری
عاشقان را ز بر خویش جدا میداری

تشنه بادیه را هم بزلالی دریاب / بامیدی که درین ره بخدا میداری

دلربودی و بحل کردمت ای یار عزیز / به ازین دار نگاهش که مرا میداری

ساغر ما که حریفان دگر می‌نوشند / ما تحمل بکنیم ار تو روا میداری

تو بتقصیر خود افتادی ازین در محروم / از که مینالی و فریاد چرا میداری

مگس عرصه سیمرغ نه جولانگه تست / عرض خود می بری و زحمت ما میداری

حافظ از پادشهان پایه بخدمت طلبند

کار ناکرده چه امید عطا میداری

اینکه در کشتن ما هیچ مدارا نکنی / سود و سرمایه بسوزی و محابا نکنی

دردمندان بلا زهر هلاهل نوشند / قتل این قوم خطا باشد هان تا نکنی

نقل هر جور که از خلق نکوییت گویند / قول صاحب غرضانست تو اینها نکنی

رنج ما را که توان برد بیک گوشه چشم / شرط انصاف نباشد که مداوا نکنی

دیده ما که بامید تو دریاست چرا / بتفرج گذری بر لب دریا نکنی

بر تو گر جلوه کند شاهد ما ای زاهد / از خدا جز می و معشوق تمنا نکنی

حافظا سجده بمحراب دو ابرویش کن / که نمازی ز سر صدق جز آنجا نکنی

آنی ز شرم عارضت گل کرده خوی — پر عرق پیش عقیقت جام می

ژاله نی لاله است یا بر گل گلاب — یا بر آتش آب یا بر دست خوی

می‌شد از چشم آن کمان ابرو و دل — از پیش میرفت و گم میکرد پی

در بنی عامر بسی مجنون شوند — گر برون آید دگر لیلی ز حی

نی و می لب بر لب مطرب نهاد — چنگ را در زیر ناخن کرد پی

امشب از زلفش نخواهم داشت دست — تا مؤذن بانگ بر دارد که حی

عود بر آتش نه و منقل بسوز — غم مدار از شدت سرمای دی

آنکه بهر جرعهٔ جان میدهد — جان از او بستان و جامی ده بوی

با تو زین پس گر فلک یاری کند — باز گو در حضرت دارای ری

خسرو آفاق بخشش گر سخا — نامهٔ حاتم ز نامش گشت طی

جام می پیش آر و چون حافظ مخور
غم که جم کی بود یا کاووس کی

این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی — وین دفتر بی معنی غرق می ناب اولی

چون عمر تبه کردم چندانکه نگه کردم — در کنج خراباتی افتاده خراب اولی

من حال دل زاهد با خلق نخواهم گفت — این قصه اگر گویم با چنگ و رباب اولی

تا بی سر و پا باشد اوضاع فلک زین سان — در سر هوس ساقی در دست شراب اولی

چون مصلحت اندیشی دور است ز درویشی — هم سینه پر آتش به هم دیده پر آب اولی

از همچو تو دلداری دل برنکنم آری — گر تاب کشم باری زان زلف دوتاب اولی

چون پیر شدی حافظ از میکده بیرون رو
رندی و هوسناکی در عهد شباب اولی

با مدعی مگویید اسرار عشق و مستی — تا بیخبر بمیرد در ذوق خودپرستی

عاشق شو ار نه روزی کار جهان سرآید — ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی

تا فضل علم بینی بی معرفت نشینی — یک نکته ات بگویم خود را مبین که رستی

بر آستان جانان از آسمان میندیش — کز اوج سربلندی افتی بخاک پستی

سلطان

۴۰۵

سلطان من خدا را زلفت شکست ما را — تا کی کند سیاهی چندین درازدستی

آن روز دیده بودم این فتنه‌ها که برخاست — کز سرکشی زمانی با ما نمی‌نشستی

در گوشهٔ سلامت مستور چون توان بود — تا نرگس تو گوید با ما رموز مستی

در مجلس مغانم دوش آن پسر چه خوش گفت — با کافران چه کارت گر بت نمی‌پرستی

در مذهب طریقت خامی نشان کفر است — آری طریق دولت چالاکی است و چستی

با ضعف و ناتوانی همچون نسیم خوش باش — بیماری اندرین ره بهتر ز تندرستی

خار ارچه جان بکاهد گل عذر آن بخواهد — سهل است تلخی می در جنب ذوق مستی

صوفی پیاله پیما حافظ قرابه پرداز
ای کوته آستینان تا کی درازدستی

بشنو این نکته که خود را ز غم آزاده کنی — خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی

آخرالامر گل کوزه‌گران خواهی شد — حالیا فکر سبو کن که پر از باده کنی

جهد کن تا که در ایام گل و فصل بهار — عیش با آدمی چند پریزاده کنی

خاطرت کی رقم فیض پذیرد هیهات
مگر از نقش پراکنده ورق ساده کنی

تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف
مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی

ای صبا بندگی خواجه جلال الدین کن
تا جهان پر سمن و سوسن آزاده کنی

کار خود گر بخدا بازگذاری حافظ
ای بسا عیش که با بخت خداداده کنی

بچشم کرده‌ام ابروی ماه سیمائی
خیال سرو قدی نقش بسته‌ام جائی

امید هست که منشور عشق بازی من
از آن کمانچه ابرو رسد بطغرائی

زمام دل بکسی داده‌ام من درویش
که نیستش بکس از تاج و تخت پروائی

مرا که از رخ او ماه در شبستان است
کجا بود بفروغ ستاره پروائی

سرم ز دست بشد چشم از انتظار بسوخت
در آرزوی سر و چشم مجلس آرائی

در آن مقام که خوبان ز غمزه تیغ زنند
عجب مدار سری اوفتاده در پائی

فراق و وصل چه باشد رضای دوست طلب
که حیف باشد از او غیر او تمنائی

مکدر

مکدر است دل آتش بخرقه خواهم زد
بیا بیا که اگر میکنی تماشایی

بروز واقعه تابوت ما ز سرو کنید
که میرویم بداغ بلند بالایی

ز بحر سر بدر آرند ماهیان به نثار
اگر سفینهٔ حافظ رود بدریایی

سحر با باد میگفتم حدیث آرزومندی
خطاب آمد که واثق شو بالطاف خداوندی

قلم را آن زبان نبود که شرح شوق گوید باز
برون از حد تقریر است شرح آرزومندی

الا ای یوسف مصری که کردت سلطنت مغرور
پدر را باز پرس آخر کجا شد مهر فرزندی

بسحر غمزهٔ فتان روان بخشی بدرد آمیز
بچین زلف مشک افشان دلارایی و دلبندی

دعای صبح و آه شب کلید گنج مقصود است
باین راه و روش میرو که با دلدار پیوندی

دل اندر زلف لیلی بند و کار از عقل مجنون کن
که عاشق را زیان دارد مقالات خردمندی

درین بازار اگر سود است با درویش خرسندیم
خدایا منعمم گردان بدرویشی و خرسندی

بخوبان دل مده دیگر ببین آن بیوفاییها
که با تیغ زبان کردند مکاران الوندی

بشعر حافظ شیراز می‌رقصند و می‌نازند

سیه چشمان کشمیری و ترکان سمرقندی

بگرفت کار حسنت چون عشق من کمالی | خوش باش زانکه نبود این هر دو را زوالی
در وهم کس نیاید اندر تصور عقل | کاید بهیچ معنی زین خوبتر مثالی
شد حظ عمر حاصل گر زانکه با تو ما را | یکدم بسر روزی روزی شود وصالی
چون من خیال رویت جانا بخواب بینم | کز خواب می نبیند چشمم بجز خیالی
اندم که با تو باشم یکسال هست روزی | واندم که بی تو باشم یکروز هست سالی
رحم آر بر دل من کز مهر روی خوبت | شد شخص ناتوانم باریک چون هلالی

حافظ مکن شکایت گر وصل دوست خواهی
زین بیشتر بباید بر هجر احتمالی

بروز آید بامیدی که داری | که دارم همچنان امیدواری
بجز ساغر که دارد لاله در دست | بیا ساقی بیاور تا چه داری

مرا از زر نشد

مرا در رشته دیوانگان کش | که مستی خوشتر است از هوشیاری
به پرهیز از من الصوفی به پرهیز | که کردم توبه از پرهیزکاری
بیا دل در خم گیسوی او بند | اگر خواهی خلاص و رستگاری
بوقت گل خدا را توبه بشکن | که عهد گل ندارد استواری
عزیزا نوبهار عمر بگذشت | چه بر طرف چمن باد بهاری

بیا حافظ نه پند تلخ کن گوش
چرا عمری بغفلت میگذاری

بیار باده و بازم رهان ز مخموری | که هم بباده توان کرد دفع رنجوری
بهیچ روی نشاید فروغ مجلس انس | مگر بروی نگار و شراب انگوری
ادیب چند حکایت کنی که عشق مباز | اگرچه نیست ادب این سخن بدستوری
بعشق زنده بود جان مرد صاحبدل | اگر تو عشق نداری برو که معذوری
به تیغ غمزهٔ خوبان بزد غره مباش | که آزمودم و سودی نداشت مغروری

بیک فریب بدادم صلاح خویش از دست   دریغ از آن همه زهد و صلاح و مستوری

به نزد کس نتوان گفت درد دل حافظ
مگر کسی که کشیده است محنت دوری

بجان او که گرم دسترس بجان بودی   کمینه پیشکش بندگانش آن بودی
اگر دلم نشدی پای بند طرهٔ دوست   کیم قرار درین تیره خاکدان بودی
برخ چو مهر فلک بی نظیر آفاق است   بدل دریغ که یکذره مهربان بودی
به بندگی قدش سرو معترف گشتی   اگرچه سوسن آزاده ده زبان بودی
درآمدی ز درم کاشکی چو لمعهٔ نور   که بر دو دیدهٔ ما حکم او روان بودی
بخواب نیز نمی‌بینمش چه جای خیال   چه این نبود و ندیدیم باری آن بودی

ز پرده ناله حافظ بدر کی افتادی
اگر نه همدم مرغان صبحخوان بودی

بلبل ز شاخ سرو بگلبانگ پهلوی   میخواند دوش درس مقامات معنوی

یعنی بیا که آتش موسی نمود گل — تا از درخت نکتهٔ توحید بشنوی

مرغان باغ قافیه سنجند و بذله گوی — تا خواجه می خورد بغزلهای پهلوی

جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد — زنهار دل مبند بر اسباب دنیوی

خوشتر نقش بوریا و گدایی و خواب امن — کین عیش نیست درخور اورنگ خسروی

درویشم و گدا و برابر نمیکنم — پشمین کلاه خویش بصد تاج خسروی

این قصهٔ عجب شنو از بخت واژگون — ما را بکشت یار بانفاس عیسوی

چشمت بغمزه خانهٔ مردم خراب کرد — مخموریت مباد که خوش مست میروی

دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر — کای نور چشم من بجز از کشته ندروی

میخور بشعر بنده که دل تنگیت مباد — بعد از تو خاک بر سر اسباب دنیوی

ساقی مگر وظیفهٔ حافظ زیاده داد
کاشفته گشت طرهٔ دستار مولوی

بصوت بلبل و قمری اگر ننوشی می — علاج کی کنمت آخر الدوا الکی

چه گل نقاب برافکند و مرغ زد هوهو / منه ز دست پیاله که میکنی هی هی
ذخیرهٔ بنه از رنگ و بوی فصل بهار / که میرسند ز پی رهزنان بهمن و دی
چه هست آب حیات بدست تشنه ممیر / فلا تمت و من الماء کل شیء حی
زمانه هیچ نبخشد که باز نستاند / مجو ز سفله مروت که شیئی الاشیئ
شکوه سلطنت و ملک کی بقایی داشت / ز تخت جم سخنی مانده است و افسر کی
خزینه داری میراث خوارگان کفرست / بقول مطرب و ساقی بفتوی دف و نی
نوشته اند بر ایوان جنت المأوی / که هر که عشوهٔ دنیا خرید وای بوی
سخا نماند سخن طی کنم شراب کجاست / بده بشادی روح روان حاتم طی
بخیل بوی خدا نشنود بیا حافظ / پیاله گیر و سخن ورز الضمان علی

بفراغ دل زمانی نظری بماه رویی
به از آنکه چتر شاهی همه عمر های و هویی

نفسم بآخر آمد نظرم ندید سیرش / بجز این نماند ما را هوسی و آرزویی

بخدا که

تو اگر بشکو آئی که نظر کنم برویش ۳۱۲ که نظر دریغ باشد بچنین لطیف روئی

دل من شده و ندانم که چه شد غریب را بگذشت عمر و ما را خبری ز هیچ سوئی

مکن ای صبا مشوش سر زلف دلبرا را

که هزار جان حافظ بفدای تار موئی

پدید آمد رسوم بی وفائی نماند از کس نشان آشنائی

برند از فاقه نزد هر خسیسی کنون اهل خرد دست گدائی

کسی کو فاضل است امروز در دهر نمی بیند ز غم یکدم رهائی

کسی کو جاهل است اندر تنعم متاع او بود هردم بهائی

اگر شاعر بخواند شعر چون آب که دل را زو فزاید روشنائی

نبخشندش جوی از بخل امساک اگر خود فی المثل باشد ثنائی

خرد در گوش هوشم دوش میگفت برو صبری بکن در بینوائی

قناعت را بضاعت ساز و بنشین درین دور عنا در بینوائی

بیا حافظ بجان این پند مینوش
که گر از پا در آیی بر سر آیی

بیا با ما مورز این کینه داری — که حق صحبت دیرینه داری
نصیحت گوش کن کین در بسی به — از آن گوهر که در گنجینه داری
بفریاد خمار مفلسان رس — خدارا گر می دوشینه داری
ولیکن کی نمایی رخ برندان — تو کز خورشید و مه آئینه داری
بد رندان مگو ای شیخ و هشدار — که با حکم خدایی کینه داری
نمی ترسی ز آه آتشینم — تو دانی خرقه پشمینه داری

ندیدم خوشتر از شعر تو حافظ
بقرآنی که اندر سینه داری

تو گر بر لب آبی بهوس بنشینی — ور نه هر فتنه که بینی همه از خود بینی
بخدایی که تویی بندهٔ بگزیدهٔ او — که بر این بندهٔ دیرینه کسی نگزینی

سخن

سخن بی غرض از بندهٔ مخلص بشنو — ای که منظور بزرگان حقیقت بینی

نازنینی چو تو پاکیزه رخ و پاک نهاد — بهتر آن است که با مردم بد ننشینی

عجب از لطف تو ای گل که نشینی با خار — ظاهراً مصلحت وقت در آن می بینی

حیفم آید که خرامی به تماشای چمن — که تو خوشتر ز گل و خوبتر از نسرینی

ادب و شرم ترا خسرو مه رویان کرد — آفرین بر تو که شایستهٔ صد چندینی

بعد ازین ما و گدایی و سر منزل عشق — ره روان را نبود چاره بجز مسکینی

گر امانت بسلامت ببرم باکی نیست — بیدلی سهل بود گر نبود بیدینی

شیشه بازی سرشکم نبود از چپ و راست — که باین منظر بینش نفسی ننشینی

تو باین نازکی و سرکشی ای شمع چگل — لایق بزمگه خواجه جلال الدینی

سیل این اشک روان صبر دل حافظ برد

بلغ الطاقة یا مقلة عینی بینی

ترا که هر چه مراد است در جهان داری — چه غم ز حال من زار ناتوان داری

بچهر آینه دیدن تماشا کن — سوادی از خط مشکین بر ارغوان داری

میان نداری و دارم عجب که هر ساعت — میان مجمع خوبان کنی میانداری

چو در گر لعل است میکنم خسرو گوید — حدیث با شکر است آنکه در دهان داری

باختیارت اگر صد هزار تیر جفاست — بقصد جان من زار در کمان داری

مکن عتاب ازین بیش جان زار مرا — بکن هر آنچه توانی که جای آن داری

بکش جفای رقیبان مدام و جور حسود — که سهل باشد اگر یار مهربان داری

وصال دوست گرت دست میدهد یکدم — برو که هر چه مراد است در جهان داری

چو گل بدامن ازین باغ می بری حافظ
چه غم ز ناله و فریاد باغبان داری

چه بودی ار دل آن ماه مهربان بودی — که کار ما نه چنین بودی ار چنان بودی

گرم زمانه سرافراز داشتی و عزیز — سریر عزتم آن خاک آستان بودی

بگفتمی که چه ارزد نسیم طرهٔ دوست — اگر حیات گران مایه جاودان بودی

سراست

۴۱۶

برات خوشدلی ما چه کم شدی یارب — گرش نشان امان از بد زمان بودی

ز پرده کاش برون آمدی چه قطره اشک — که بر دو دیده ما حکم او روان بودی

اگر نه دایره عشق راه بربستی

چه نقطه حافظ بیدل نه در میان بودی

چه سرو اگر بخرامی دمی بگلزاری — خورد ز غیرت روی تو هر گلی خاری

ز کفر زلف تو هر حلقه و آشوبی — بسحر چشم تو هر گوشه و بیماری

مرو چه بخت من ای چشم مست یار بخواب — که در پی است ز هر سویت آه بیداری

نثار خاک رهت نقد جان ما هر چند — که نیست زنده دلا نزد بر تو مقداری

سرم برفت و زمانی بسر نرفت این کار — دلم گرفت و نبودت غم گرفتاری

دلا همیشه مزن راه زلف دلبندان — که تیره روز شدی کی گشایدت کاری

چه نقطه گفتمش اندر میان دایره ام

بخنده گفت که حافظ برو چه پرگاری

در همه دیر مغان نیست چو من شیدایی — خرقه جایی گرو باده و دفتر جایی

دل که آیینه شاهیست غباری دارد — از خدا می‌طلبم صحبت روشن رایی

کرده‌ام توبه بدست صنم باده فروش — که دگر می نخورم بی رخ بزم آرایی

کشتی باده بیاور که مرا بی رخ دوست — گشته هر گوشه چشم از غم دل دریایی

سخن غیر مگو با من معشوقه پرست — کز وی و جام میم نیست بکس پروایی

جویها بسته‌ام از دیده بدامان که مگر — در کنارم بنشانند سهی بالایی

نرگس ار لاف زد از شیوه چشم تو مرنج — نروند اهل نظر از پی نابینایی

شرح این نکته مگر شمع برآرد بزبان — ورنه پروانه ندارد بسخن پروایی

این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه میگفت — بر در میکده‌ای با دف و نی ترسایی

گر مسلمانی ازین است که حافظ دارد — آه اگر از پی امروز بود فردایی

جان فدای تو که هم جانی و هم جانانی
هر که شد خاک درت رست ز سرگردانی

سر کویت نتوانم برخواست　　کار دشوار نگیرند باین آسانی

خام را طاقت پروانهٔ پرسوخته نیست　　نازکان را نرسد شیوهٔ جان افشانی

بی تو آرام گرفتن بود از ناکامی　　با تو گستاخ نشستن بود از حیرانی

تا بماند تر و شاداب نهال قد تو　　واجب آنست که بر دیدهٔ من بنشانی

فاش کردند رقیبان تو راز دل من　　چند پوشیده بماند خبر پنهانی

در خم زلف تو دیدم دل خود را روزی　　گفتمش چونی و چون میرهی ای زندانی

گفت آری که چه کلکم گر ببری رشک بمن　　هر گدا را نرسد مرتبهٔ سلطانی

راستی صدق تو حافظ نبود صحبت ما
بلکه تو بر سر کویم سگی دربانی

چون در جهان خوبی امروز کامکاری　　باید که عاشقان را کامی ز لب برآری

با عاشقان بیدل تا چند ناز و عشوه　　با بیدلان مسکین تا کی جفا و خواری

جوری که از تو دیدم دردی که از تو دارم　　گر شمه بگویم دانم که رحمت آری

در هجر مانده بودم باد صبا رساند — از بوستان وصلت بوی امیدواری

دکان عاشقی را بسیار مایه باید — دلهای همچو آذر چشمان رود باری

از بادهٔ وصالت گر جرعه‌ای بنوشم — تا زنده‌ام نورزم آئین هوشیاری

گرچه ببوی وصلت در حشر زنده گردم — سر بر ندارم از خاک از روی شرمساری

ما بنده‌ایم و عاجز تو حاکمی و قادر — گر میکشی بزورم ور میکشی بزاری

اختر ترحمی کن بر حال زار حافظ
تا چند ناامیدی تا چند خاکساری

خوش کرد یاوری فلکت روز داوری — تا شکر چون کنی و چه شکرانه آوری

در کوی عشق شوکت شاهی نمیخرند — دعوی بندگی کن و اقرار چاکری

آنکس که اوفتاد خدایش گرفت دست — هان بر تو باد تا غم افتادگان خوری

نیل مراد بر حسب رتبت همت است — از شاه نذر خیر و ز توفیق یاوری

یکحرف صوفیانه بگویم اجازت است — ای نور دیده صلح به از جنگ و داوری

ستر

ساقی بمژدگانی عیش از درم درای — تا یکدم از دلم غم دنیا بدر بری

سلطان و فکر لشکر و سودای تاج و تخت — درویش و امن خاطر و کنج قلندری

گر بر حساب روز جزا مطلع شوی — درویشی اختیار کنی بر توانگری

حافظ غبار فقر و قناعت ز رخ مشوی
کین خاک بهتر از عمل کیمیاگری

دیدم بخواب دوش که ماهی برآمدی — کز عکس روی او شب هجران سرآمدی

تعبیر چیست یار سفر کرده میرسد — ای کاش هرچه زودتر از در درآمدی

ذکرش بخیر ساقی فرخنده فال من — کز در مدام با قدح و ساغر آمدی

آن عهد یاد باد که از بام و در مرا — هر دم پیام یار و خط دلبر آمدی

جانش نثار کردمی آن دلنواز را — کز همچو روح جلوه کنان در بر آمدی.

آنکه ترا بسنگ دلی کرد رهنمون — ای کاشکی که پاش بسنگی درآمدی

کی یافتی رقیب تو چندین مجال ظلم — مظلومی ار شبی بدر داور آمدی

فیض ازل بزور و زر ار آمدی بدست — آب خضر نصیبهٔ اسکندر آمدی

خامان ره نرفته چه دانند ذوق عشق — دانا دلی بجوی دلیری سرآمدی

گر دیگری بشیوهٔ حافظ زدی رقم

مطبوع طبع شاه سخن پرور آمدی

روزگاریست که ما را نگران میداری — بندگان را نه بوضع دگران میداری

گوشهٔ چشم رضایی بمنت بار نشد — اینچنین عزت صاحب نظران میداری

تا صبا بر گل و بلبل ورق حسن تو خواند — همه را شیفته حال و نگران میداری

نه گل از دست غمت رست نه بلبل در باغ — همه را نعره زنان جامه دران میداری

ساعد آن به که بپوشی چو تو از بهر نگار — دست در خون دل پرهنران میداری

دل و دین رفت ولی راست نمی‌آرم گفت — که من سوخته دل را تو بر آن میداری

پدر تجربه آخر توی ای دل ز چه روی — طمع مهر و وفا زین پسران میداری

کیسهٔ سیم و زرت پاک بباید پرداخت — زین طمعها که از سیمبران میداری

ایکه در دلق ملمع طلبی ذوق حضور   چشم خیر عجب از بی بصران میداری
گوهر جام جم از کان جهان دگر است   تو تمنا ز گل کوزه گران میداری
گذران روز سلامت بملامت حافظ
چه توقع ز جهان گذران میداری

رفتم بباغ صبحدمی از پی گلی   آمد بگوش ناگهم آواز بلبلی
مسکین چو من بعشق گلی گشته مبتلا   و اندر چمن فکنده ز فریاد غلغلی
گل یار حسن بسته و بلبل قرین عشق   این را تغیری نه و آنرا تبدلی
بس گل شکفته میشود این باغ رز ولی   کس بیجفای خار نچید است ازو گلی
حافظ مدار امید فرج از مدار دهر
دارد هزار عیب و ندارد تفضلی

دو یار زیرک و از باده کهن دومنی   فراغتی و کتابی و گوشه چمنی
من اینمقام بدنیا و آخرت ندهم   اگرچه در پیم افتند خلق انجمنی

هرانکه کنج قناعت بگنج دنیا داد / فروخت یوسف مصری بکمترین ثمنی

بگوشهٔ بنشین خوشدل و تماشا کن / ز حادثات زمانی رخ شکر دهنی

بروز حادثه غم با شراب باید گفت / که اعتماد بکس نیست در چنین زمنی

بیاکه قسمت این کارخانه کم نشود / بزهد همچو تویی یا بفسق همچو منی

نگار خویش بدست کسان همی بینم / چنین شناخت فلک حق خدمت چو منی

صبور باش تو ایدل که حق رها نکند / چنان عزیز نگینی بدست اهرمنی

ز تند باد حوادث نمی توان دیدن / درین چمن که گلی بوده است یا سمنی

مزاج دهر تبه شد درین بلا حافظ
کجاست فکر حکیمی و رای برهمنی

زین خوش رقم که بر گل رخسار میکشی / خط بر صحیفهٔ گل گلزار میکشی

اشک حرم نشین نهانخانهٔ مرا / زانسوی هفت پرده ببازار میکشی

هردم بیاد آن لب میگون و چشم مست / ز خلوتم بخانهٔ خمار میکشی

باچشم

با چشم و ابروی تو چه تدبیر دل کنم   وه زین کمان که بر من بیمار میکشی
گفتی سر تو بسته فتراک ما شود   سهل است اگر تو زحمت این بار میکشی
کامل روی چه باد صبا را ببوی زلف   هردم بقید سلسله در کار میکشی
باز آکه چشم بد ز رخت دور میکنم   ای تازه گل چه دامن ازین خار میکشی

حافظ دگر چه میطلبی از نعیم دهر
می میخوری و طره دلدار میکشی

ز کوی یار می آید نسیم باد نوروزی   ازین باد ار مدد خواهی چراغ دل برافروزی
چه گل گر خورده داری خدا را صرف عشرت کن   که قارون را غلطها داد سودای زراندوزی
سخن در پرده میگویم چه گل از پرده بیرون آی   که بیش از پنج روزی نیست حکم میر نوروزی
میی دارم که جان صافی و صوفی میکند عیبش   خدایا هیچ عاقل را مبادا بخت بد روزی
طریق کام جستن چیست ترک کام خود گفتن   کلاه سروری این است گر این ترک بردوزی
جدا شد یار شیرینت کنون تنها نشین ای شمع   که حکم آسمان این است اگر سازی و گر سوزی

بعجب علم نتوان شد ز اسباب طرب محروم … بیا زاهد که جاهل را زیاده میرسد روزی

ندانم نوحهٔ قمری بطرف جویباران چیست … مگر او نیز همچون من غمی دارد شبانروزی

به بستان رو که از بلبل طریق عشق گیری یاد

بمجلس آی کز حافظ سخن گفتن بیاموزی

ز دلبرم که رساند نوازش قلمی … کجاست پیک صبا گو بیا بکن کرمی

قیاس کردم و تدبیر عقل در ره عشق … چو شبنمیست که در بحر میکشد رقمی

بیا که خرقهٔ من گرچه وقف میکده‌هاست … ز مال وقف نبینی بنام من درمی

حدیث چون و چرا درد سر دهد ساقی … پیاله گیر و بیاسا ز عمر خویش دمی

طبیب راه نشین درد عشق نشناسد … برو بدست کن ای مرده دل مسیح دمی

دلم گرفت ز سالوس و طبل زیر گلیم … خوش آن زمان که بمیخانه برکشم علمی

بیا که وقت شناسان دو کون نشناسند … بیک پیاله می صاف و صحبت صنمی

مدام عیش و تنعم نه شیوهٔ عشق است … اگر معاشر مایی بنوش جام غمی

چرا

چرا بیک نی قندش نمی خرند آنرا   که کرد صد شکرافشانی از نی قلمی

میکنم گله از آنکه ابر رحمت دوست   بکشت زار جگرتشنگان نداد نمی

سزای قدر تو شاها بدست حافظ نیست

بجز نیاز شبی و دعای صبحدمی

زان می عشق کزان پخته شود هر خامی   گرچه ماه رمضان است بیاور جامی

روزه هر چند که مهمان عزیز است ولی   صحبتش موهبتی دان و شدن انعامی

روزها رفت که دست من بیدل نگرفت   ساق شمشاد قدی ساعد سیم اندامی

مرغ زیرک بدر خانقه اکنون نپرد   که نهاده است بهر مجلس وعظی دامی

گله از زاهد خود بین نکنم رسم این است   که چه صبحی بدمد در پیش افتد شامی

یار من چون بخرامد بتماشای چمن   برسانش ز من ای پیک صبا پیغامی

کو حریفی که شب و روز می صاف کشد   بود آیا که کند یاد ز دردآشامی

حافظا گر ندهد داد دلت آصف عهد   کام دشوار بدست آیدت از خودکامی

سلیمی من رحلت بالعراق — الاقی من هجرانها لا الاقی

الا ای ساربان محمل دوست — الا رکبانکم طال اشتیاقی

درونم خون شد از نادیدن یار — الا تعسا لایام الفراق

بیا ساقی بده رطل گرانم — سقاک الله من کاس دهاق

خرد در زنده رود انداز و می نوش — بگلبانگ جوانان عراقی

جوانی باز می آید بیادم — بیاران برفتش عمر باقی

رعین العشق فی مرعی حماکم — حماک الله یا عهد التلاقی

عروسی بس خوشی ای دختر رز — ولی گه گه سزاوار طلاقی

نهال الشیب من وصل العذارا — سوی تقبیل و جه اعتناقی

دمی با نیک خواهان متفق باش — غنیمت دان امور اتفاقی

وصال دوستان روزی ما نیست
بگو حافظ غزلهای فراقی

سلام

سلام الله من کر اللیالی   علی ملک المکارم و المعالی

اموت ثانه یالیت شعری   متی نطق البشیر عن الوصالی

فحبک راحتی فی کل حین   و ذکرک مونسی فی کل حالی

مثال ایدل که در زنجیر زلفش   همه جمعیت است آشفته حالی

سویدای دل من تا قیامت   مبادا از شور سودای تو خالی

کجا یابم وصال چون تو شاهی   من بدنام رند لاابالی

بر آن نقاش قدرت آفرین باد   که گرد مه کشد خط هلالی

دعاگوی غریبان جهانم   وادعو بالتواتر والتوالی

تو می باید که باشی ورنه سهل است   زیان مایه جاهی و مالی

بهر منزل که رو آرد خدا را   نگهدارش بلطف لایزالی

خدا داند که حافظ را غرض چیست

و علم الله حسبی من سؤالی

سبت سلمی بصدغیها فوادی | و روحی کل یوم لی ینادی
خدارا بر من بیدل ببخشای | و واصلنی علی رغم الاعادی
و من انکرتنی عن عشق سلمی | غریق العشق فی بحر الودادی
دل من غم براست خورد ناچار | و عزراو یتنی تحت النواری
نگارا در غم سودای عشقت | توکلنا علی رب العبادی

دل حافظ شد اندر چین زلفت
بلیل مظلم و الله هادی

سلامی چو بوی خوش آشنایی | بر آن مردم دیده روشنایی
درودی چو نور دل پارسایان | بر آن شمع خلوتگه پارسایی
نمی بینم از همدمان هیچ بر جای | دلم خون شد از غصه ساقی کجایی
می صوفی افکن کجا می فروشند | که در تابم از دست زهد ریایی
ز کوی مغان رخ مگردان که آنجا | فروشند مفتاح مشکل گشایی

عروس

۴۴۰

عروس جهان گرچه در حد حسن است | ز حد می برد شیوه بیوفایی
رفیقان چنان عهد صحبت شکستند | که گویی نبوده است خود آشنایی
دل خسته من گرش همتی هست | نخواهد ز سنگین دلان مومیایی
مرا گر تو بگذاری ای نفس طامع | بسی پادشاهی کنم در گدایی
بیاموزمت کیمیای سعادت | ز هم صحبت بد جدایی جدایی

مکن حافظ از جور گردون شکایت
چه دانی تو ای بنده کار خدایی

سحرگه ره روی در سرزمینی | همی گفت این معما با قرینی
که ای صوفی شراب آنگه شود صاف | که در شیشه بماند اربعینی
در میخانه بگشا تا بپرسیم | مآل خویش را از پیش بینی
خدا زان خرقه بیزار است صد بار | که صد بت باشدش در آستینی
گر انگشت سلیمانی نباشد | چه خاصیت دهد نقش نگینی

نه همت را امید سربلندیست — نه دعوت را کلید آستینی

مروت گرچه نامی بی نشان است — نیازی عرضه کن بر نازنینی

ثواب باشد ای دارای خرمن — اگر رحمی کنی بر خوشه چینی

نمی بینم نشاط و عیش در کس — نه درمان دلی نه درد دینی

درونها تیره شد باشد که از غیب — چراغی برکند خلوت نشینی

نه حافظ را حضور درس قرآن
نه دانشمند را علم الیقینی

سحرم هاتف میخانه بدولتخواهی — گفت بازآی که دیرینه این درگاهی

همه دم جرعه می کش که ز سر دو جهان — پرتو جام جهان بین دهدت آگاهی

سر ما و در میخانه که طرف بامش — بفلک برشده ایوان بدین کوتاهی

با گدایان در میکده ای سالک راه — با ادب باش گر از سر خدا آگاهی

بر در میکده رندان قلندر باشند — که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی

حسن زر

حشمت زیر سر و بر طارم هفت اختر پای | دست قدرت نگر و منصب صاحب جاهی

اگرت سلطنت فقر ببخشند ای دل | کمترین ملک تو از ماه بود تا ماهی

قطع این مرحله بی همرهی خضر مکن | ظلماتست بترس از خطر گمراهی

تو در فقر ندانی زدن از دست مده | منصب خواجگی و مسند توران شاهی

حافظ خام طمع شرمی ازین قصه بدار
عملت چیست که مزد دو جهان میخواهی

ساقیا سایه ابر است و بهار و لب جوی | من نگویم چه کنی ار اهل دلی خود تو بگوی

شکر ایزد که دگر باز رسیدی به بهار | بیخ نیکی بنشان و گل توفیق ببوی

یک نصیحت کنمت بشنو و صد گنج ببر | از در عیش درآ و بره عیب مپوی

پیشتر زانکه شوی خاک در میکدها | یکدو روزی بسر اندر ره میخانه بپوی

بوی یکرنگی ازین قوم نمی آید خیز | دلق آلودهٔ صوفی بمی ناب بشوی

سفله طبع است جهان بر کرمش تکیه مکن | ای جهان دیده ثبات از قدم سفله مجوی

۴۴۳

گوش بگشای که بلبل بفغان میگوید — خواجه تقصیر مفرما گل تقدیر ببوی

روی جانان طلبی آینهٔ قابل ساز — ور نه هرگز گل و نسرین ندمد ز آهن و روی

گفتی از حافظ ما بوی ریا می آید
آفرین بر نفست باد که خوش بردی بوی

ساقی بیا که شد قدح لاله پر ز می — طامات تا بچند و خرافات تا بکی

باد صبا ز عهد صبی یاد میدهد — جان داروی که غم ببرد در ده ای صبی

بگذر ز کبر و ناز که دیده است روزگار — چین قبای قیصر و ترک کلاه کی

هشیار شو که مرغ چمن مست گشت هان — بیدار شو که خواب عدم در پی است هی

خوش نازکانه می چمی ای شاخ نوبهار — آشفتگی مبادت از آشوب باد دی

بر مهر چرخ و شیوه او اعتماد نیست — ای وای بر کسی که شد ایمن ز مکر وی

فردا شراب کوثر و حور از برای ماست — امروز نیز ساقی مه روی و جام می

حشمت مبین و سلطنت گل که گسترد — فراش باغ هر ورقش را بزیر پی

در ده بیاد حاتم طی جام یکمنی | تا نامه سیاه بخیلان کنیم طی

آن می که داد حسن و لطافت بارغوان | بیرون فکند لطف مزاج از رخش بخوی

بشنو که مطربان چمن راست کرده اند | آهنگ چنگ و بربط و مرغول نای و نی

مسند بباغ بر که بخدمت چو بندگان | استاده است سرو و کمر بسته است نی

حافظ حدیث سحر فریب خوشت رسید
تا حد شام و مصر و براطراف روم و ری

سینه مالامال درد است ای دریغا مرهمی | دل ز تنهایی بجان آمد خدا را همدمی

چشم آسایش که دارد زین سپهر تیزرو | ساقیا جامی بیاور تا بیاسایم دمی

سوختم در چاه صبر از بهر آن شمع چگل | شاه ترکان غافل است از حال ما کو رستمی

در طریق عشقبازی امن و آسایش خطاست | ریش باد آن دل که با زخم تو خواهد مرهمی

زیرکی را گفتم این احوال بین خندید و گفت | صعب کاری بوالعجب دردی پریشان عالمی

اهل کام و ناز را در کوی رندی راه نیست | رهروی باید جهان سوزی نه خامی بیغمی

آدم خاکی درین عالم نمی آید بدست — عالمی دیگر بباید ساخت وز نو آدمی

خیز تا خاطر بر آن ترک سمرقندی دهیم — کز لبانش بوی جوی مولیان آید همی

گریهٔ حافظ چه سنجد پیش استغنای دوست

کاندرین دریا نماید هفت دریا شبنمی

شهریست پر حریفان از هر طرف نگاری — یاران صلای عشق است گر میکنید کاری

چشم فلک ندیده زین خوبتر نگاری — در دام کس نیفتد زین طرفه‌تر شکاری

ای روی خوبت از گل صد بار نازنین‌تر — زین رهگذر صبا را بر دامن تو خاری

چشمی که دیده باشد حسنی ز جان عزیزتر — بر دامنت مبادا زین خاکدان غباری

چون من شکسته‌ای را از پیش خود چه رانی — کز غایت توقع بوسیست یا کناری

می بیغش است بشتاب وقت خوش است دریاب — سال دگر که دارد امید نوبهاری

در بوستان حریفان مانند لاله و گل — هر یک گرفته جامی بر یاد روی یاری

چون این گره گشایم وین راز خود نمایم — دردی و سخت دردی کاری و سخت کاری

هر تار

هر تار موی حافظ در دست شوخ شنگی
مشکل توان نشستن در اینچنین دیاری

صبح است و ژاله میچکد از ابر بهمنی
برگ صبوح سازو بده جام یکمنی

در بحر مایی و منی افتاده‌ام بیار
می تا خلاص بخشدم از مایی و منی

خون پیاله خور که حلال است خون او
در کار یار کوش که کاریست کردنی

گر صبحدم خمار ترا دردسر دهد
پیشانی خمار همان به که بشکنی

می ده که سر بگوش من آورد چنگ و گفت
خوش بگذران و بشنو ازین پیر منحنی

ساقی بدست باش که غم در کمین ماست
مطرب نگاه دار همین ره که میزنی

حافظ به بی نیازی یزدان که می بخور
تا بشنوی ز صوت مغنی هوالغنی

تو نکهت از آن زلف مشکبو داری
بیاد کار صبائی که بوی او داری

نه گر همه مشک ختن دمد به باغ
فدای تو که خط و خال مشکبو داری

دم از ممالک خوبی چه آفتاب زدن ... ترا رسد که غلامان ماه رو داری

قبای حسن فروشی ترا برازد و بس ... که همچو گل همه آیین رنگ و بو داری

دلم که گوهر اسرار حسن عشق در اوست ... توان بدست تو دادن که جای آن داری

بجرعهٔ تو سرم مست گشت نوشت باد ... خود از کدام می است اینکه در سبو داری

بسرکشی خود ای سرو جویبار مناز ... که گر باو رسی از شرم سر فرو داری

بر آن شمایل مطبوع هیچ نتوان گفت ... جز اینقدر که رقیبان تندخو داری

نوای بلبلت ای گل کجا پسند افتد ... که گوش و هوش بمرغان هرزه گو داری

دعاش گفتم و خندان بزیر لب میگفت ... که کیستی تو و با ما چه گفتگو داری

ز کنج مدرسه حافظ مجوی گوهر عشق
قدم برون نه اگر میل جستجو داری

عمر بگذشت به بیحاصلی و بوالهوسی ... ای پسر جام میم ده که به پیری برسی

لمع البرق من الطور فآنست به ... فلعلی لک آت بشهاب قبس

دسکرات

چه شگرفهاست درین شهر که قانع شده‌ایم شاهبازان طریقت بمقام مگسی

با دل خون شده چون نافه خوشش باید بود هر که مشهور جهان گشت بمشکین نفسی

تا چه مجمر نفسی دامن جانان گیرم جان نهادیم بر آتش ز پی خوش نفسی

دوش در خیل غلامان درش می‌رفتم گفت ای بیدل بیچاره تو بار چه کسی

کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش وه که بس بیخبر از غلغل بانگ جرسی

بال بگشا و صفیر از شجر طوبی زن حیف باشد چو تو مرغی که اسیر قفسی

چند پوید بهوای تو ز هر سو حافظ
یسر الله طریقا بک یا ملتمسی

کتبت قصة شوقی و مدمعی باکی بیا که بی تو بجان آمدم ز غمناکی

بسا که گفته‌ام از شوق باده و عیش خوش ایا منازل سلمی و این سلماکی

اثر نماند ز من در شمایلت آری اری مآثر محیاء من محیاکی

عجیب واقعه و غریب حادثه‌ایست انا اضطربت بقتلی و قاتلی شاکی

صبا عبیرفشان گشت ساقیا برخیز — وهات شمسه کرم مطیبا زاکی

با آبروی گل و خاک پای سرو بلندیت — چنین بدیع جمالی ز آبی و خاکی

ز خاک پای تو دارد آبروی لاله و گل — چو کلک صنع رقم زد بر آبی و خاکی

گرار رسد که کند عیب دامن پاکت — که همچو قطره که بر برگ گل چکد پاکی

ز حسن روی تو حافظ چگونه نطق زند
که چون صفات الهی ورای ادراکی

که برد به نزد شاهان ز من گدا پیامی — که بکوی میفروشان دو هزار جم بجامی

شده ام خراب و بدنام و هنوز امیدوارم — که بهمت عزیزان برسم به نیکنامی

اگر این شراب خام است و گر آن حریف پخته — بهزار بار بهتر ز هزار پخته خامی

ز رهم میفکن ای شیخ بدانهای تسبیح — که چو مرغ زیرک افتد نفتد بهیچ دامی

برو ای پارسایان که برفت پارسائی — می ناب درکشیدیم و نماند نیکنامی

عجب از وفای جانان که تفقدی نفرمود — نه بنامه پیامی نه بخامه سلامی

توکه

تو که کیمیا فروشی نظری بحال ما کن
که بضاعتی نداریم و فکنده ایم دامی

سر خدمت تو دارم بخرم بهیچ مفروش
که چه بنده کمتر افتد بمبارکی غلامی

بکجا برم شکایت بکه گویم این حکایت
که لبت حیات ما بود و نداشتی دوامی

بگشای تیر مژگان و بریز خون حافظ
که چنین کشنده ای را نکند کس انتقامی

گفتند خلایق که توئی یوسف ثانی
چون نیک بدیدم بحقیقت به از آنی

شیرین زمانی بشکر خنده چه گویم
ای خسرو خوبان که تو شیرین زمانی

تشبیه دهانت نتوان کرد بغنچه
هرگز نبود غنچه بدین تنگ دهانی

چشم تو خدنگ از سپر جان گذراند
بیمار که دیده است بدین سخت کمانی

گر سرو بماند از قد و رفتار تو بر جای
بخرام که از سرو گذشتی و روانی

در راه تو عاشق همه قلم کرد سر و پای
چون نامه چرا یکدمش از مهر نخوانی

چون اشک بیندازیش از دیده مردم
آنرا که دمی از نظر خویش برانی

گفتی بدهم کامت و جانت بستانم ۱ ۵ ۳ ترسم ندهی کامم و جانم بستانی

از پیش مران حافظ غمدیده خود را
کز عشق رخت داد دل و دین و جوانی

لبش میبوسم و در میکشم می — با آب زندگانی برده ام پی
نه رازش میتوانم گفت با کس — نه کس را میتوانم دید با وی
دو چشم مست را مخمور مگذار — بیا د لعلش ای ساقی بده می
بده جام می و از جم مکن یاد — که میداند که جم کی بود و کی کی
بگوید جان از آن قالب جدایی — که باشد خون جامش در رگ و پی
بزن در چنگ چنگ ای مطرب ما — رگش بخراش تا بخروشم از وی
گل از خلوت بباغ آورد مسند — بساط زهد را چون غنچه کن طی
چه مرغ باغ میگوید که هوهو — منه از دست جام باده هی هی
تو با سلطان گل خوش باش و مینوش — غنیمت دان خلاص بهمن و دی

زبان تا

۴۵۲

زبانت درکش ای حافظ زمانی

زبان بی زبانان بشنو از نی

می خواه و گل افشان کن از دهر چه میجوئی — این گفت سحرگه گل بلبل تو چه میگوئی

مجلس بگلستان بر تا شاهد و ساقی را — لب گیری و می نوشی رخ بوسی و گل بوئی

شمشاد خرامان کن آهنگ گلستان کن — تا سرو بیاموزد از قد تو رعنائی

ای غنچه خندانت دولت بکه خواهد بود — ای شاخ گل رعنا از بهر که میروئی

امروز که بازارت پر جوش و خریدار است — دریاب و بنه گنجی از مایه خوشروئی

این شمع نکوروئی در رهگذر باد است — طرف هنری بربند از مایه نیکوئی

هر مرغ بدستانی در گلشن شاه آمد

بلبل بنواخوانی حافظ بدعاگوئی

خور جام غم عشقم ساقی بده شرابی — پر کن قدح که بی می مجلس ندارد آبی

عشق رخ چه ماهش در دیده راست ناید — مطرب بزن نوائی ساقی بده شرابی

چون آفتاب رویش در دیده می‌نگنجد ای دل چه سود داری در دیده اضطرابی

شد حلقه قامت من تا بعد ازین رقیبت هر دم ز در نراند ما را بهیچ بابی

در انتظار رویت ما و امیدواری وز عشوهٔ نباتت یا فال یا جوابی

دست غرض میالای بر کاسه گردانی انجام کار نبود از وی نصیب آبی

مخمور آن دو چشم آیا کجاست جامی بیمار آن دو لعلم آیا کم از جوابی

حافظ چه می‌نهی تو دل بر وفای خوبان

کی تشنه سیر گردد از لمعهٔ سرابی

نوبهار است در آن کوش که خوشدل باشی که بسی گل بدمد باز و تو در گل باشی

من نگویم چه بکن و با که نشین و چه بنوش که تو خود دانی اگر زیرک و عاقل باشی

چنگ در پرده همی میدهدت پند ولی وعظت آنگاه دهد سود که قابل باشی

نقد عمرت ببرد غصهٔ دوران گزاف گر شب و روز درین فکرت باطل باشی

در چمن هر ورقی دفتر حالی دگر است حیف باشد که ز حال همه غافل باشی

گرچه راهیست

گرچه راهیست پر از بیم ز ما تا بر دوست
رفتن آسان بود ار واقف منزل باشی

حافظا گر مدد از بخت بلندت باشد
صید آن شاهد مطبوع شمایل باشی

نور خدا نمایدت آینهٔ مجردی
از در ما درآ اگر طالب عیش سرمدی

باده بده که دوزخ ار نام گناه ما برد
آب بر آتشش زند معجزهٔ محمدی

گر تو باین جمال و فر سوی چمن گذر کنی
سوسن و سرو و گل تو جمله شوند مقتدی

شعبدهٔ بازیی کنی مردمک دو چشم من
فال رسول در نبا ناقد ما ازی مدی

جان و دل تو حافظا بستهٔ دام آرزوست
ای متعلق خجل دم مزن از مجردی

نوش کن جام شراب یکمنی
تا بدان بیخ غم از دل برکنی

دل بی برسند تا مردانه وار
گردن سالوس تقوی بشکنی

دل گشاده دار چون جام شراب
سر گرفته چند چون خم دنی

خاکسان شو در قدم نه همچو ابر   جمله رنگ آمیزی و تردامنی

چون ز جام بیخودی رطلی کشی   کم زنی از خویشتن لاف منی

خیز و جهدی کن چو حافظ تا مگر
خویش را در پای معشوق افکنی

نسیم صبح سعادت بدان نشان که تو دانی   گذر بکوی فلان کن در آن زمان که تو دانی

تو پیک حضرت شاهی مرا دو دیده براهست   بمردمی نه بفرمان ببر بر آنکه تو دانی

بگو که جان ضعیفم ز دست رفت خدا را   ز لعل روح فزایت ببخش از آنکه تو دانی

من این دو حرف نوشتم چنانکه غیر ندانست   تو هم ز روی کرامت بخوان چنانکه تو دانی

امید در کمر زرکشت چگونه نبندم   دقیقه ایست نگارا در آن میان که تو دانی

خیال تیغ تو با من حدیث تشنه و آبست   اسیر خویش گرفتی چنان بکش که تو دانی

یکیست ترکی و تازی درین معامله حافظ
حدیث عشق بیان کن بهر زبان که تو دانی

دقت را

وقت را سعیست این اینقدر که بتوانی | حاصل از حیات بیدل یکدمست تا دانی

کام بخشی دوران عمر در عوض خواهد | جهد کن که از عشرت داد خویش بستانی

باده های شب خیزان اینما شکر دین مستیز | در پناه ملک است خاتم سلیمانی

پند عاشقان بشنو از در طرب باز آ | کین همه نمی ارزد شغل عالم فانی

پیش زاهد از رندی دم مزن که نتوان گفت | با طبیب نامحرم حال درد پنهانی

زاهد پشیمان را ذوق باده در پیمانست | عاقلا مکن کاری کاورد پشیمانی

خم شکن نمیداند انقدر که زاهد را | حبس خاکی باشد همچو لعل رمانی

باغبان چو من زینجا بگذرم حرامت باد | گر بجای من سروی غیر دوست بنشانی

یوسف عزیزم گو ای برادران رحمی | گر غمش عجب دیدم حال پیر کنعانی

از درم درآمد مست میزنم بشادی دست | روشنی بما پیوست راستی به ارزانی

میروی و مژگانت خون خلق میریزد | تند میروی جانا ترسمت فرو مانی

دل از ناوک چشمت گوش داشتیم لیکن | ابروی کماندارت میبرد به پیشانی

گر تو فارغی از من ای نگار سنگین دل
حال خود بگویم باز پیش آصف ثانی

جمع کن به احسانی حافظ پریشان را
ای شکنج گیسویت مجمع پریشانی

هواخواه توام جانا و میدانم که میدانی
که هم نادیده میدانی و هم ننوشته میخوانی

ملامت‌گو چه دریابد میان عاشق و معشوق
نبیند چشم نامحرم خصوص اسرار پنهانی

بیفشان زلف و کاکل را بدوش آنگه تماشا کن
که از هر حلقهٔ مویت هزاران جان بیفشانی

ملک در سجدهٔ آدم زمین بوس تو نیت کرد
که در حسن تو چیزی یافت بیش از طور انسانی

چراغ افروز چشم ما نسیم زلف خوبان است
مباد این قوم را یا رب غم از باد پریشانی

امید از بخت میدارم که بگشایم گره بندت
عذار آرای ملک با ما گره بگشا ز پیشانی

دریغ از صحبت یاران که چون باد صبا بگذشت
ندانی قدر وصل آنگه که در هجران فرومانی

ملول از همرهان بودن طریق کاردانی نیست
بکش دشواری منزل بیاد عهد آسانی

خیال زلف مشکینش فریبت میدهد حافظ
نگر تا حلقهٔ اقبال ناممکن نجنبانی

هزار

هزار جهد بکردم که یار من باشی | مرادبخش دل بیقرار من باشی

شبی بکلبهٔ احزان عاشقان آئی | دمی انیس دل داغدار من باشی

چراغ دیدهٔ شب زنده دار من گردی | انیس خاطر امیدوار من باشی

چو خسروان ملاحت به بندگان نازند | تو در میانه خداوندگار من باشی

از آن عقیق که من خون دلم ز عشوهٔ آن | اگر کنم گلهٔ رازدار من باشی

من این مراد به بینم بعمر خود که شبی | بجای اشک روان در کنار من باشی

شود غزالهٔ خورشید صید لاغر من | گر آهویی چو تو یکدم شکار من باشی

سه بوسه کز دو لبت کردهٔ وظیفهٔ من | اگر ادا نکنی قرض دار من باشی

من ارچه حافظ شهرم جوی نمی ارزم
مگر تو از کرم خویش یار من باشی

چه قامتی که ز سر تا قدم همه جانی | چه صورتی که بهیچ آدمی نمی مانی

نه صورتی که گل گلستان فردوسی | نه قامتی که سهی سرو باغ و بستانی

بسی حکایت زرویت شنیده‌ام جانا — کنون بدیده بدیدمت آنچه هزار چندانی

دلم چه چشم تو دارد نشان بیماری — سرم چه زلف تو دارد سر پریشانی

ز جستجوی تو ننشستم ارچه بسر نفتم — میان خون دل و آب دیده بنشانی

زخاک پای عزیز تو رخ نگردانم — گرم زدست فراقت بسر بگردانی

ز روی لطف و ترحم چرا نه بخشایی
چه درد حافظ دلخسته را همی دانی

خوشتر از کوی خرابات نباشد جائی — که به پیرانه سرم دست دهد ماوائی

آرزو میکندم از تو چه پنهان دارم — شیشه باده صافی و رخ زیبائی

جای من دیر مغان است مروح وطنی — رای من رای بتان است و مبارک رائی

صنما غیر تو در خاطر ما کی گنجد — که مرا نیست بجز تو بکسی پروائی

بادب باش که هرگز نتواند گفتن — سخن پیر مگر برهمنی دانائی

رحم کن بر دل مجروح خراب حافظ — زانکه هست از پی امروز یقین فردائی

جامی

جای حضور و دولت شاه است این سرای — یمن ورود شاه و ماندی دوام طرب فزای

ای شاه دولتی ز چه جایی که مدح تست — در شأن خسار رحمت و در سایه همای

هر صبح در هوای درت میکند صبوح — جمشید بخت جرعه بجام جهان نمای

باد تو همچو آتش موسی خجسته پی — خاک تو همچو آب خضر زندگی فزای

فرخنده بو گل تو چمن را حیات ده — جعد بنفشه تو تب را گره گشای

خورشید در هوای تو چون ذره پایکوب — جمشید در حریم تو چون بندگان بپای

حافظ مقیم درگه او باش و عیش کن
کاندر بهشت خوشتر ازین گوشه نیست جای

بچشم مهر اگر با من مهم را یکنظر بودی — ازان سیمین بدن کارم بخوبی همچو زر بودی

ز شوق افشاندمی هر دم سری در پای جانانم — دریغا گر متاع من نه زین مختصر بودی

اگر برقع برافکندی ازان روی چو مه روزی — مدام از نرگس مستش جهان پرشور و شر بودی

بپیش مهر آمدی بر من ز مهر آن شاه خوبانرا — گر از درد دل ریشم یکی روزش خبر بودی

زوصلش گر مرا روزی ز هجران فرصتی بودی ۱۶۴ مبارک ساعتی بودی چه خوش بودی اگر بودی

نگفتی کس بشیرینی چو حافظ شعر در عالم اگر طوطی طبعش را ز لعل او شکر بودی

ترکیب بند

شاهی که پناه ملک و دین است
در خورد هزار آفرین است

نوبادهٔ خاندان ملک است
گلدستهٔ بوستان دین است

هم نسل شهنشهٔ زمان است
هم نقد خلیفهٔ زمین است

آثار دلایل سعادت
تابنده چو نورش از جبین است

در ملک جهان بغیر شاهی
انصاف تو کوکب یقین است

در خاتم قدر او نهفته
فیروزهٔ چرخ در نگین است

تیغش بمیان کفر و اسلام
سد متینست و لیکن آهنین است

اینجا که کمال رفعت اوست
گردون چه بود چه جای این است

ای سایه رحمت الهی　　وی غنچه باغ پادشاهی

هرگز بشمایل تو سروی　　نارسته ز بوستان شاهی

هم چرخ جمال را تو مهری　　هم برج جلال را تو ماهی

درخواسته از خدای بیچون　　بخت تو دعای صبحگاهی

بر نام تو مهر کرده گردون　　منشور اوامر و نواهی

بر سلطنت تو بی تکلف　　تمکین تو میدهد گواهی

نام تو یقین که می برآرد　　آوازه ز ماه تا بماهی

گردون که لطیفها برآرد

دری چو تو در صدف ندارد

ای خلعت ملک بر تو زیبا　　وی غره دولت تو غرا

ای ماه نو عروس دولت　　بر شکل و شمایل تو شیدا

انوار شکوه شهریاری　　از روی مبارکت هویدا

بر قامت حشمت تو کوتاه　　این اطلس نیلگون خضرا

بر شادی مجلس تو ناهید　　هر لحظه کشیده جام صهبا

بگذشت صدای صیت عدلت　　از سقف نهم رواق خضرا

در باغ ز اشتیاق رویت　　گل ساخته رنگ خویش یالا

تا روی مبارک تو بیند　　نرگس همه دیده گشته عمدا

از بهر قبولت ازین گوش　　لؤلؤ خوش آب گشته لالا

در حضرت تو چرخ استانی

کیوان بدر تو پاسبانی

تا باد خدای باد یارت　　جز عیش مباد هیچ کارت

هر آرزوئی که در دل آید　　ایام نهاده در کنارت

توفیق رفیق در یمینت　　تایید ندیم در یسارت

نصرت که مباد از تو خالی　　در رزم کمینه دستیارت

ارک

آراسته چون بهشت گیتی از کوشش تیغ آبدارت

تا چرخ بپاست و دور دورت تا دهر بجاست کار کارت

جاوید بعون جاه و عزت بادا همه چیز بر قرارت

آسوده به جا حفظ خلقان در سایهٔ بخت کامکارت

کارت همه حفظ ملک و دین باد

تا باد همیشه اینچنین باد

ماهی چو تو آسمان ندارد سروی چو تو بوستان ندارد

با روی تو آفتاب دیدم نیک است ولیکن آن ندارد

از حسن تو چون کنم عبارت کز هیچ صفت نشان ندارد

حیران شده ام که هیچ وصفی در خورد رخت بیان ندارد

مرغی که سوی تو کرد پرواز دیگر سر آشیان ندارد

هر دل که ز جان ندارد دوست میدان بیقین که جان ندارد

از هجر دلم هزار تیر است — که بر روی تو، جان ندارد
چشمت غمزی بینداخت — مست است و سر جهان ندارد
منظور شهنشه است و از ناز — پروای شکستگان ندارد

سلطان زمانه ناصرالدین
شد منتظم بسته و مکین

ساقی اگرت هوای ماهی — جز باده میار پیش ماشی
سجاده و خرقه در خرابات — بفروش و بیار جرعه‌ی می
گر زنده دلی شنو ز مستان — درکش جان صدری یا می
با درد و درد بجوی درمان — گوئین گر ز عشق لا شی
اسرار دل است ذره عشق — بهتر ز هزار حاتم طی
سلطان صفت آن بت پریوش — می آمد و خلق شهر از پی
مردم نگران بروی خوبش — ور شرم روان ز عارضش خوی

[illegible]

حافظ از غم تو چند نالد آخر من دل شکسته تا کی

با درد و غم تو یار باشم

در عیش جهان کنار باشم

ترجیع بند

ای داده بباد دوستداری — این بود وفا و عهد یاری

آخر دل ریش دردمندم — تا چند بدام غم سپاری

از زلف تو حاصلی ندیدم — جز شیفتگی و بیقراری

ای جان عزیز بر ضعیفان — تا چند کنی جفا و خواری

هر چند که سر خوشی بجورم — کردم من خسته سازگاری

گفتم مگر از ستم برستم — دست از ستم و جفا بداری

چون نیست امید اگر روزی — بر عاشق خسته رحمت آری

شرطست که ز صبر رخ نتابم — باشد که مراد دل بیابم

ای ساقی از آن می شبانه — درده دو دست در جام عاشقانه
تا در سر من ز عقل باقیست — از دست مده می مغانه
برداشته اند صوت داود — مرغان چمن ز آشیانه
ای مطرب ما تو نیز یکدم — مگذار ز کف دف و چغانه
برگوی بیاد وصل جانان — چون عود بسوز دل ترانه
می نوش تو حافظا بشادی — تا چند خوری غم زمانه
دیریست که آتش غم دل — در سینه همی کشد زبانه
چون نیست هیچ گونه پیدا — دریای فراق را کرانه

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

در سختی عشق اگر بمیرم — من دل ز غم تو بر نگیرم
پی شکست دل ماه و خور بگیرد — گر سوی فلک رسد نفیرم

پیوسته

پیوسته کمان ابروانش — از غمزه همی زند به تیرم

نتوان بقلم نوشت شوقش — گر پیر فلک شود دبیرم

پیر غم عشقم ار چه طفلم — طفل غم عشقم ار چه پیرم

دارم سر آنکه همچو سعدی — بنشینم و صبر پیش گیرم

چون گرد زمانه ستمکار — دور از تو به بند غم اسیرم

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ای غیرت لعبتان طناز — برقع ز رخ چو مه برانداز

تا من ز سر جهان بکلی — برخیزم و تو به شکلم باز

ای دوست زر بگذار و دیع — شد فاش میان مردمان راز

تا خود چه بود مرا سرانجام — در عشق چو هجر کرد آغاز

سرمایه عمر داد بر باد — هر کو غم تو گشت انباز

در آتش عشق و مجمر غم　　میسوز دلا چو عود می ساز
حالی چه مفید به مراد است　　بوسیدن پای او سرافراز

آن به که ز عنبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ای سرو سمنبر گل اندام　　از عارض تو خجل مه شام
باز آی که هجر جان گدازت　　برد از دل من قرار و آرام
از دانه خال و دام زلفت　　مرغ دل من فتاده در دام
چون کام نشد بسعی حاصل　　قانع شده ام بهجر ناکام
ماییم و غم فراق حالی　　تا خود بکجا رسد سرانجام
جز محنت و درد گو نیامیست　　دور از تو نصیب من بایام
مقصود وجود حافظ چیست　　جز صحبت یار و باده و جام
حالی چه نمیشود محبتا　　کام دلم از تو ای دلارام

آن به

۲۱۶۰

آن به که ز ضبط رخ بتابم

باشد که مراد دل بیابم

ای راحت جان بیقرارم | امید دل امیدوارم
شادم بغمت که در همه حال | سوز غم تست ساز کارم
تا رفته از کنارم ای دوست | یکباره ز خویش بر کنارم
در آرزوی وصال حالی | عمری بفراق میگذارم
امشب بگذشت خواهد از دوش | طوفان سرشک اشکبارم
تا مرگ نگیردم گریبان | من دست ز دامنت ندارم
چون هیچ نشد بسعی حاصل | کام دل خستهٔ فکارم

آن به که ز ضبط رخ بتابم

باشد که مراد دل بیابم

ای رحمت غم تو مرهم دل | عشق تو انیس و محرم دل

١٧١۴

زلف تو کمند گردن جان — لعل تو نگین خاتم دل
ابروی تو بود شحنهٔ جان — چون چشم تو گشت حاکم دل
از دوری دل ما و ما در آتش — ما را غم اوست نه غم دل
نزدیک شد آنکه من بدوری — گیرم سر خویش یا کم دل
حافظ چه شود اگر بیابی — نوری ز حضور عالم دل
چون ملک وصال او نگردد — آسان آسان مسلم دل

آن به که ز عنبرین رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ساقی نامه

سر فتنه دارد دگر روزگار — من و مستی و فتنهٔ چشم یار
همی مانم از دور گردون شگفت — ولی نیست در وی مجال گرفت
فریب جهان قصه روشن است — ببین تا چه زاید شب آبستن است

دلاور

دلا در جهان دل منه زینهار — که کس بر سر پل نگیرد قرار
همان مرحله است این بیابان دور — که گم شد در او لشکر سلم و تور
همان منزل است این جهان خراب — که دیده است ایوان افراسیاب
کجا رای پیران لشکرکشش — کجا شیده ترک خنجرکشش
نه تنها شد ایوان و کاخش بباد — که کس دخمه اش را ندارد بیاد
چه خوش گفت جمشید با تاج و گنج — که یک جو نیرزد سرای سپنج
مغنی کجایی بگلبانگ رود — بیاد آور آن خسروانی سرود
بستان نوید سرودی فرست — بیاران رفته درودی فرست
مغنی بزن چنگ در ارغنون — ببر از دلم فکر دنیای دون
مگر خاطرم یابد آسایشی — که نبود ز غم با وی آلایشی
مغنی بزن خسروانی سرود — بگو با حریفان بآواز رود
که از آسمان مژده فرصت است — فرا بر عدو عاقبت نصرت است

مغنی نوای طرب ساز کن — بقول و غزل قصه آغاز کن

که بار غمم بر زمین دوخت پای — بضرب اصولم برآور ز جای

مغنی ازین پرده نقشی برآر — ببین تا چه گفت از حرم پرده دار

چنان برکش آهنگ این داوری — که ناهید چنگی برقص آوری

مغنی دف و چنگ را ساز ده — بیاران خوش نغمه آواز ده

رهی زن که صوفی بحالت رود — بمستی وصلش حوالت رود

مغنی بیا با مست جنگ نیست — کفی بر دفی زن گرت چنگ نیست

شنیدم که چون غم رساند گزند — خروشیدن دف بود سودمند

مغنی کجایی که وقت گل است — ز بلبل چمنها پر از غلغل است

چنان به که خونم بجوشش آوری — دمی چنگ را در خروش آوری

مغنی بیا عود را ساز کن
نوآیین نوای نو آغاز کن

بیکن

بیک نغمه درده مرا چاره ساز   دلم نیز چون خرقه صد پاره ساز

مغنی کجایی که لطفی کنی   دمی آتشی در دلم افکنی

برون آری از فکر خود یکدمم   بهم برزنی کار و بار غمم

مغنی کجایی نوایی بزن   بیکتایی او دوتایی بزن

چه خواهد شدن عالم از ما تهی   گدایی بسی به ز شاهنشهی

مغنی بگو قول و بردار ساز   که بیچارگان را تویی چاره ساز

تو بنمای راه عراقم بزود   که بگشایم از دیده صد زنده رود

مغنی بیا بشنو و کار بند   ز قول من این پند دار ناپسند

چه غم لشکر آرد بیارا صفی   ز چنگ و رباب و ز نای و دفی

مغنی تو سر مرا محرمی   زمانی به نی زن دم همدمی

بمی دور کن دولت کز غنیمت   دمی پیش دانا به از عالمیست

مغنی کجایی بزن بربطی   بیا ساقیا پر کن از می بطی

که با هم نشینیم و عیشی کنیم　　دمی خوش برآریم و عیشی کنیم
مغنی ز اشعار من یک غزل　　به آهنگ چنگ اندر آور عمل
که تا وجد را کارسازی کنم　　برقص آیم و خرقه بازی کنم
به اقبال دارای دیهیم و تخت　　بهین میوهٔ خسروانی درخت
که تمکین اورنگ شاهی ازوست　　تن آسایی مرغ و ماهی ازوست
فروغ دل و دیدهٔ مقبلان　　ولی نعمت جمله صاحبدلان
جهاندار و دین پرور و تاج ور　　کزو تخت جم گشت با زیب و فر
چگونه دهم شرح آثار او　　که عقل است حیران در اطوار او
چه قدر وی از حد مدح است بیش　　سر اندازم از عجز و تشویر پیش
برآرم به اخلاص دست دعا　　کنم روی در حضرت کبریا
که یا رب به آلای نعمای تو　　به اسرار اسمای حسنای تو
بحق کلامت که آمد قدیم　　بحق رسول و بخلق عظیم

که شاه

که شاه جهان باد فیروز بخت | باقبال همواره با تاج و تخت
زمین تا بود مظهر عدل و جور | فلک تا بود موقع جدی و ثور
خدیو جهان شاه منصور باد | غبار غم از خاطرش دور باد
بحمد الله اکبر و جم نگین | شجاعی بمیدان دنیا و دین
بمنصوریت شد در آفاق نام | که منصور باشی بر اعدا مدام
فریدون شکوهی در ایوان بزم | تهمتن نبردی بمیدان رزم
فلک را گهر در صدف چون تو نیست | فریدون و جم را خلف چون تو نیست
نه تنها خراجت دهند از فرنگ | که معراج باجت فرستد ز زنگ
اگر ترک و هندست و گر روم و چین | چو جم جمله داری بزیر نگین
همانست حضرت همایون ظفر | که دارد بسیط زمین زیر پر
بجای سکندر بمان سالها | بدانا دلی کشف کن حالها
چو دریای وصفت ندارد کنار | ثنا را کنم بر دعا اختصار

ز نظم نظامی که چرخ کهن — ندارد به یاد او هیچ زیبا سخن

بیارم به تضمین دو بیت متین — که نزد خرد به ز در ثمین

از آن پیشتر کآوری در ضمیر — ولایت ستان باش و آفاق گیر

زمان تا زمان از سپهر بلند — بفتح دگر باش فیروزمند

از آن می که جان داروی هوش باد — مرا شربت و شاه را نوش باد

بیا ساقی آن آب آتش خواص

بمن ده که تا یابم از غم خلاص

فریدون صنعت کاویانی علم — برافرازم از پشتی جام جم

بیا ساقی این نکته بشنو ز می — که یکجرعه می به ز دیهیم کی

دم از سیر این دیر دیرینه زن — صلایی بشاهان پیشینه زن

بیا ساقی آن کیمیای فتوح — که با گنج قارون دهد عمر نوح

بده تا برویت گشایند باز — در کامرانی و عمر دراز

ساقی

بیا ساقی آن ارغوانی قدح ۴۳۸ — که یابد ز فیضش دل و جان فرح

بمن ده که از غم خلاصم دهد — نشان ره بزم خاصم دهد

بیا ساقی آن می که جان پرور است — دل خسته را همچو جان درخور است

بده کز جهان خیمه بیرون زنم — سراپرده بالای گردون زنم

بیا ساقی آن می که حال آورد — کرامت فزاید کمال آورد

بمن ده که بس بیدل افتاده‌ام — وزین هر دو بیحاصل افتاده‌ام

بیا ساقی آن آب اندیشه سوز — که گر شیر نوشد شود بیشه سوز

بده تا روم بر فلک شیرگیر — بهم برزنم دام این گرگ پیر

بیا ساقی آن بکر مستور مست — که اندر خرابات دارد نشست

بمن ده که بدنام خواهم شدن — مرید می و جام خواهم شدن

ساقی نامه

بیا ساقی آن می که حور بهشت — عبیر ملایک در آن می سرشت

بده تا بخوری بر آتش کنم — دماغ خرد را دمی خوش کنم

بیا ساقی آن می که تیزی کند — بباغ دلم مشک بیزی کند

بده تا بخوشم بیاد کسی — که هست از غمش در دلم خون بسی

بیا ساقی از می ندارم گریز — بیک جام باقی مرا دست گیر

که از دور گردون بجان آمدم — روان سوی دیر مغان آمدم

بیا ساقی از کنج دیر مغان — مشو دور کانجاست گنج روان

ورت شیخ گوید مرو سوی در — جوابش چگویی بگو شب بخیر

بیا ساقی آن جام صافی صفت — که بر دل گشاید در معرفت

بده تا صفای درون آردم — دمی از کدورت برون آردم

بیا ساقی آن آتش تابناک — که زردشت میجویدش زیر خاک

بمن ده که در کیش رندان مست — چه دنیا پرست و چه آتش پرست

بیا ساقی اکنون که شد چون بهشت — ز روی تو این بزم عنبر سرشت

ص ۱۱ م

خدا جامم لا تحزن فیه انجاح
که در باغ جنت بود می مباح

بیا ساقی آن جام یاقوت وش
که بر دل گشاید در وقت خوش

ساقی نامه

بده وین نصیحت ز من گوش کن
جهان جمله هیچ است می نوش کن

بیا ساقی از بیوفائی عمر
به بین وز می کن گدائی عمر

که می عمر باقی بیفزایدت
دری هر دم از غیب بگشایدت

بیا ساقی از می طلب کام دل
که بی می ندارم من آرام دل

گر از هجر جانان تن صبوری کند
دل از می تواند که دوری کند

بیا ساقی امین چه باشی که دهر
بر آنست کت خون بریزد بقهر

در این خون فشان عرصه رستخیز
تو خون صراحی بساغر بریز

بیا ساقی از می مکن سرکشی
که از آبی آخر نه از آتشی

قدح پر کن از می که می خوش بود
خصوصا که صافی و بیغش بود

بیا ساقی آن راح ریحان نسیم　　بمن ده که نه زر بماند نه سیم

زیرا که بی‌شک تلف در پی است　　بمی ده که درمان دلها می است

بیا ساقی آن باده لعل صاف　　بده تا کی این شید و تذویر و لاف

ز تسبیح و خرقه ملولم مدام　　بمی رهن کن هر دو را و السلام

بیا ساقی آن باده روح بخش　　بده تا نشینم بر پشت رخش

تهمتن صفت رو بمیدان کنم　　بکام دل آهنگ جولان کنم

بیا ساقی از من برو پیش شاه　　بگویش ز من کی شه جم کلاه

دل بی نوایان مسکین بجوی　　پس آنگاه جام جهان بین بجوی

بیا ساقی آن می گران جام جم　　زند لاف بینایی اندر عدم

بمن ده که باشم بتایید جام　　چو جم آگه از سر عالم تمام

بیا ساقی آن جام پر کن ز می　　که گویم ترا حال کسری و کی

بمستی توان در اسرار سفت　　که در بیخودی راز نتوان نهفت

ساقی

بیا ساقی آن می که عکسش ز جام ‌‌ ‌ به کیخسرو و جم فرستد پیام
بده تا بگویم به آواز نی ‌ ‌ که جمشید کی بود و کاوس کی
بیا ساقی آن می که شاهی دهد ‌ ‌ بپاکی او دل گواهی دهد
بمن ده که تا گردم از عیب پاک ‌ ‌ خرامم بعشرت بزیر مغاک
بیا ساقی آن جام چون مهر و ماه ‌ ‌ بده تا زنم بر فلک بارگاه
چه شد باغ روحانیان مسکنم ‌ ‌ در اینجا چرا تخته بند تنم
بیا ساقی آن جام چون سلسبیل ‌ ‌ که دل را بفردوس باشد دلیل
بدستم ده و روی دولت ببین ‌ ‌ خرابم کن و گنج حکمت ببین
بیا ساقی زان بادهای کهن ‌ ‌ ز جام پیاپی مرا مست کن
چه مستم کنی از می بی‌غشت ‌ ‌ بمستی بگویم سرودی خوشت
اگر همچو جم جام گیری بدست ‌ ‌ ببینی در آن آینه هر چه هست
بمستی در پارسایی زنی ‌ ‌ دم خسروی در گدایی زنی

که حافظ چه مستانه سازد سرود

ز چرخش دهد زهره آواز رود

بتأثیر صبح از طبقهای نور — بگوش آیدم هر دم از لفظ حور

بیا تا خرد را قلم درکشیم — ز مستی بعالم علم درکشیم

ز جام دمادم دمی دم زنیم — ز می آب بر آتش غم زنیم

بیا کامروز با یکدگر می خوریم — چه فرصت نباشد دگر کی خوریم

که آنها که بزم طرب ساختند — به بزم طرب هم نپرداختند

ازین دامگه دیر بادی مغاک — برفتند و بردند حسرت بخاک

باین تخت فیروزه فیروزگیست — باین پنج روز عمر بهروزگیست

دریغا جوانی که برباد شد

خنک آنکه از عالم آزاد شد

بده ساقیا می که تا دم زنیم — قلم بر سر هردو عالم زنیم

سپاس

سبکباش در رطل گرانم بده — وگر فاش نتوان نهانم بده

که این چرخ و این انجم آبنوس — بسی یاد دارد چو بهرام و طوس

کسی کو زدی طبل بر پشت پیل — زدندش بناکام طبل رحیل

جز این مرکز هفت پرکار نیست — جز این هفت پرکار پرکار نیست

تو در خانهٔ ششدر ششدری — که او مانده تا سبکری بگذری

بر ایوان شش طاق خضرا نشین — منزلگه جان نشیمن گزین

بده ساقی آن آب آتش فشان — از آن پیش کز ما نیابی نشان

که در آتش است این دل روشنم — همانا که آبی بر آتش زنم

که فیروز فرخ منوچهر چهر — شنیدم که در عهد بوزرجمهر

نوشته است بر جام نوشیروان — که بغرای از جام نوشین روان

اگر پور زالی و گر پیر زال — بدستان زمانی شوی پایمال

ز من بشنو ای پیر آموزگار — مکن تکیه بر گردش روزگار

که این منزل درد و جای غم است — درین دامگه شادمانی کم است

بده ساقی آن لعل یاقوت رنگ — که برد از رخ لعل و یاقوت رنگ

روان ور ده آن می چه آب روان — نه آب روان کآفتاب عیان

شهانی که اینجا نشستند شاد — برفتند و از کس نکردند یاد

کدام است جام جم و جم کجاست — سلیمان کجا رفت و خاتم کجاست

که میداند از فیلسوفان کسی — که جمشید کی بود و کاوس کی

چه سوی عدم گام برداشتند — درین بقعه جز نام نگذاشتند

چه بندی دل اندر سپنجی سرای — که چون بگذری باز مانی بجای

دران بستن دل ز دیوانگیست — باو آشنایی ز بیگانگیست

درین دار ششدر نیابی تو کام — مجال مجال و مقام مقام

برو طی کن این هفت طومار را
قلم درکش این هفت پرکار را

بده ساقیا

بده ساقی آن آب آتش خواص / که زان بلکه یابم ز آتش خلاص

باین سقف نه پایه شش رواق / توان زد بیک جام می چار طاق

قدح در ده اکنون که ما در دهیم / سرت کی دهیم ار بجا سر نهیم

درین ده گروهی سیاوش وشند / که پیران ده را با آتش کشند

اگر عاقلی خیز و دیوانه شو / مریز آب خود خاک میخانه شو

دم از دل زنی دردی دردکش / دم گرم خواهی دم سرد کش

پی کاردانان سیار زن / ره دردنوشان خمار زن

مشو قید این دیر خاکی مغاک
که ناگه دهد هم بباد ت چه خاک

بده ساقی آن جوهر روح را / دوای دل ریش مجروح را

که دوران چه جام از کف جم ربود / اگر عالمی باشدش زان چه سود

چه بنیاد عمر است ناپایدار / بنقد این نفس را غنیمت شمار

کسی را که دست رسد دست گیر — که فردا همان باشدت دستگیر

شه دادگستر که تا که بمرد — بگزای برادر که با خود چه برد

تو نیز آنچه کاری همان بدروی — چنان کامدی باز بیرون روی

رهایی نیابد کس از شیب خاک — که بر خاک ننشسته از روی خاک

باین حقه سبز چندین مناز

که هم مهره بازست و هم حقه باز

بده ساقی آن آب افسرده را — بیا زنده ساز این دل مرده را

که هر پاره خشتی که بر منظر است — سر کیقبادی و اسکندر است

هر آن گل که در گلستانی بود — مه عارض دلستانی بود

هر آن شاخ سروی که در گلشنی است — قد دلبر و زلف سیمین تنی است

شنیدم که شوریده می پرست — بخمخانه میگفت جامی بدست

که باید ازین کرسی زر نشان — باین غنچه بیرون زدو نان دونان

بهر نوده

بجز خون شاهان درین طشت نیست　　بجز خاک خوبان درین دشت نیست
که هر کس درو دور گردون بود　　ز گردون درونش پر از خون بود
بده ساقی آن تلخ شیرین گوار　　که شیرین بود باده از دست یار
که دارا که دارای آفاق بود　　بدارندگی در جهان طاق بود
چه زین دار ششدر برون برد رخت　　نبودش بجز گور و تابوت تخت
اگر هوشمندی بیا باده نوش　　چه نوشی دمی باده آنگه بهوش
که این طغرل آبنوسی قفس　　نیفتد ازین دانه در دام کس
در خاک روبان میخانه کوب　　ره میفروشان میخانه روب
مگر آب آتش خلاصت دهند　　نمی زن ز هستی خلاصت دهند
بجامی برون آورندت ز خویش　　بوحدت رسی پرده افتد ز پیش

که حافظ چه در عالم جان رسید
چه از خود برون شد بجانان رسید

الا ای آهوی وحشی کجایی　　مرا با توست چندین آشنایی
دو تنها و دو سرگردان دو بیکس　　دد و دام است درکمین از پیش و از پس
بیا تا حال یکدیگر بدانیم　　مراد هم بجوییم ار توانیم
که می بینم درین دشت مشوش　　چراگاهی ندارد خرم و خوش
چه خواهد شد بگویید ای حبیبان　　رفیق بیکسان یار غریبان
مگر خضر مبارک پی درآید　　ز یمن همتش این ره سرآید
مگر وقت عطا پروردن آمد　　که فالم لا تذرنی فردا آمد
که روزی رهروی در سرزمینی　　همی گفت این معما با قرینی
که ای سالک چه در انبانه داری　　بیا دامی بنه گر دانه داری
جوابش داد و گفتا دانه دارم　　ولی سیمرغ می باید شکارم
بگفتا چون بدست آری نشانش　　که از کس بی نشان است آشیانش
چو آن سرو روان شد کاروانی　　ز ملک دیده میکن پاسبانی

مده جام می و پای گل از دست ولی غافل مشو از چرخ بدمست
لب سرچشمه و طرف جویی نم اشکی و با خود گفتگویی
بیاد رفتگان و دوستداران موافق کن تو با ابر بهاران
چه نالان آیدت آب روان پیش مدد بخشش زآب دیدهٔ خویش
نکرد آن همدم دیرین مدارا مسلمانان مسلمانان خدارا
چنان بیرحم زد تیغ جدایی که گویی خود نبودست آشنایی
برفت و طبع خوش باشم حزین کرد برادر با برادر کی چنین کرد
مگر خضر مبارک پی تواند که این تنها بدان تنها رساند
نیاز من چه وزن آرد بدین ساز که خورشید غنی شد کیسه پرداز
تو گوهر بین و از خرمهره بگذر ز طرزی کان نگردد شهره بگذر
چه من ماهی کلک آرم بتحریر تو از نون و القلم میپرس تفسیر
مقالات نصیحت گو همین است که سنگ انداز هجران در کمین است

روانرا با خرد درهم سرشتند — وزان تخمی که حاصل بود کشتند
بیاور نکهتی زان طیب امید — مشام جان معطر ساز جاوید
که این نافه ز چین جیب حور است — نه آن آهو که از مردم نفور است
درین وادی بهانگ چنگ بشنو — که صد من خون مظلومان بیک جو
پر جبریل را اینجا بسوزند — بدامن کودکان آتش فروزند
سخن گفتن کرا یاراست اینجا — تعالی الله چه استغناست اینجا

برو حافظ درین معرض مزن دم
سخن کوتاه کن والله اعلم

قطعه

من ارزانکه گردم بمستی هلاک — بآیین مستان بریدم بخاک
بسازید تا بوتم از چوب رز — کفن نیز هم زنگ خمرم بدز
بآب خرابات غسلم دهید — پس آنگاه بر دوش مستم نهید

مریزید

مریزید بر گور من جز شراب ... میارید در ماتمم جز رباب
ولیکن بشرطی که در مرگ من ... ننالد بجز مطرب و چنگ زن

تو ای حافظا سرّ مستی متاب
که سلطان نخواهد خراج از خراب

گر کسان قدر می بدانستندی ... شب نخفتند و روز نشاستندی
تاکها را ز چوب عود کنند ... پاسبانان باو نشاستندی
پای هر خوشهٔ کنیزک ترک
بنشاندی مگس پراستندی

خسروا داد گرا شیر دلا بحر کفا ... ای کمال تو با نواع هنر ارزانی
همه آفاق گرفت و همه اطراف گشاد ... صیت مسعودی و آوازهٔ شه سلطانی
گفته باشد مگرت ملهم غیب احوالم ... اینکه شد روز منیرم چو شب ظلمانی
در دو سال آنچه بیندوختم از شاه و وزیر ... همه بربود بیکدم فلک چوگانی

دوش در خواب چنان دید خیالم که سحر — گذر افتاد بر اصطبل سپهسالاری
بسته بر آخور او استر من جو میخورد — توبره افشاند بمن گفت مرا میدانی

هیچ تعبیر نمیدانمش این خواب که چیست
تو بفرمای که در فهم نداری ثانی

پادشاها لشکر توفیق همراه تواند — خیز اگر بر عزم تسخیر جهان ره میکنی
با چنین جاه و جلال از پیشگاه سلطنت — آگهی و خدمت دلهای آگه میکنی
با فریب این خم زنگارگون نیلفام — کار بر وفق مراد صبغة الله میکنی

آنکه ده با هفت و نیم آورد پس سودی نکرد
فرصتت بادا که هفت و نیم با ده میکنی

سال و فال و مال و حال و اصل و نسل و تخت و بخت — بادت اندر شهریاری برقرار و بر دوام

سال خرم فال نیکو مال وافر حال خوش
اصل ثابت نسل باقی تخت عالی بخت رام

شاها مبشری ز بهشتم رسیده است — رضوان سرشت و حور وش و سلسبیل موی

خوش لفظ و پاک معنی و موزون و دلفریب — صاحب جمال و نازک و خوب و لطیفه گوی

گفتم درین سراچه ز بهر چه آمدی — گفتا ز بهر مجلس شاه غریب جوی

اکنون ز صحبت من مفلس بجان رسید — نزدیک خویش خوانش و کام دلش بجوی

آن کیست تا بحضرت سلطان ادا کند

کز جور چرخ کم شد و کربها ندید

رندی نشسته بر سر سجادهٔ قضا — حیزی دگر بمرتبهٔ سروری رسید

آن رند گفت چشم چراغ جهان منم — آن حیز گفت همچو منی در جهان که دید

ای آصف زمانه ز بهر خدا بگوی — با آن شهی که دولت او باد بر مزید

شاها روا مدار که مفعول من یراد

گردد بروزکار تو فعّال ما یرید

دل مبند ای جان من بر وعدهٔ میر و وزیر — کس نمیداند که کارش از کجا خواهد گشاد

۴۹۵

رو تو گل کن میدانی که نوک کلک من — نقش هر صورت که زد رنگی دگر بیرون فتاد

شاه هرمزم ندید و بی سخن صد لطف کرد — شاه یزدم دید و مدحش گفتم و هیچم نداد

کار شاهان اینچنین باشد تو ای حافظ مرنج

داور روزی رسان توفیق و نصرتشان دهاد

گل قند شعر من ز بنفشه شکر ربات — زان غیرت طبرزد کعب الغزال شد

با دهانش تلخ که عیب نبات گفت — خاکش بسر که منکر آب زلال شد

آنکس که کور زاد ز مادر بعیب خویش

کی مشتری دلبر صاحب جمال شد

بسمع خواجه رسان ای رفیق وقت شناس — بخلوتی که در آن اجنبی صبا باشد

لطیفهٔ بمیان آر و خوش بخندانش — بنکتهٔ که دلش را در آن رضا باشد

پس انگهی ز کرم انقدر بپرس ز لطف

که گر وظیفه تقاضا کنم روا باشد

روانش

ز دانش مطلقا نی بهره باشید   که از دنیا بشادی بهره جوید

بود از شرب شادی صاحب الدست   که جلّاب طرب از دهر جوید

کسی چون نوش دارو بوید از زهر

که زین نوش دارو زهر جوید

بلبل اندر ناله گل خنده خوش میزند   چون نسوزد دل که دلبر در روی آتش میزند

تا خوشی ما دیده ام زاهد پشمینه پوش   من غلام مطربم کابریشم خوش میزند

زاهد از تیر مژگانش حذر کردن چه سود

زخم پنهان چون بابروی کمانکش میزند

روح القدس آن سروش فرخ   بر قبه طارم زبرجد

میگفت سحرگهان که یا رب   در دولت و حشمت مخلد

بر مسند خسروی بماناد

منصور مظفر محمد

تو نیک و بد خود هم از خود بپرس   چرا دیگری بایدت محتسب
ز بد دور باش و به نیکی بکوش   مکن عمر ضایع بلهو و لعب
چه دانی که روزی دهنده خداست   مدار از طمع قلب را منقلب

و من یتق الله یجعل له
و یرزقه من حیث لا یحتسب

بگوش هوش شبی منهی ندا در داد   ز حضرت احدی لا اله الا الله
که ای عزیز کسی را که خار نیست نصیب   یقین بدان که نیاید بدر بزور منصب و جاه

باب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد
گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه

آن حبهٔ خضرا خور گز روی سبک روحی   هر کو بخورد یکجو بر سیخ زند سیمرغ

آن ذره که اعضا را در ولوله اندازد
یکذره و صد مستی یکقصه و صد سیمرغ

سلک برآن

سگ بر آن آدمی شرف دارد ۹۷ که دل مردمان بیازارد

این سخن را حقیقتی باید تا معانی به دل فرود آید

آدمی با تو دست در مطعوم سگ ز بیرون آستان محروم

حیف باشد که سگ وفا دارد

و آدمی دشمنی روا دارد

مدتی در طلب مال جهان کردم سعی تا به آخر خبرم شد که ز نقشش ضرر است

عوض هر چه فلک داد ز من باز ستاند نکند فایده فریاد و جوانی چه سر است

عمر ضایع شد و از مال زیانی ماند اندُه عمر کنون از همه غمها بتر است

بعد ازین یک نفس از عمر ملک دو جهان نفروشم که بچشم دو جهان مختصر است

گنجها یافته‌ام در دل ویران ز هنر گرچه بحریست ضمیرم که سراسر هنر است

بعد ازین هر چه رسد از بد و نیک ای حافظ

غم مخور شاد بزی زانکه جهان درگذر است

صاحبم دوش باده نفرستاد   آن خطا این خطاب می ارزد

لعل و یاقوت جام او گویی   ملک مالک رقاب می ارزد

قطعهٔ پیش او فرستادم

کو بصد خم شراب می ارزد

ای باد صبا اگر توانی   از روی وفا و مهربانی

از من خبری به بر بیارم   کو سوخته تو در نهانی

میمرد ز اشتیاق و میگفت

ای بی تو حرام زندگانی

شراب لعل مروق بجام گفت که من   چهار گوهرم اندر چهار جای مدام

زمردم بر تاک و عقیق در شیشه   سهیل در خم و آفتابم اندر جام

مرا حرام که گوید که وقت خوردن من

حلال زاده برون آید از نتاج حرام

ای منزه اصل عالی جوهرت از جعد حرص　　وی مبرا ذات میمون اخترت از زرق ریو

از بزرگی کی روا باشد که تشریفات را

از فرشته بازگیرد آنگهی بخشد بدیو

سرای مدرسه و بحث علم و طاق رواق　　چه سود چون دل دانا و چشم بینا نیست

سرای قاضی یزد ارچه منبع فضل است

خلاف نیست که علم نظر در آنجا نیست

ای که از روزگار می‌طلبی　　فرح و عیش و خرمی و طرب

فکر مال و منال و حشمت و جاه

همه بگذار و ساغری بطلب

هر که آمد در جهان پر ز شور　　عاقبت می بایدش رفتن بگور

در ره عقبی است دنیا چون پلی　　بی بقا جایی و ویران منزلی

دل منه بر این پل پر ترس و بیم　　برگ ره ساز و مشو اینجا مقیم

نزد اهل معنی این کاخ سپنج — هست چون ویرانهٔ خالی ز گنج

دور باش از دوستی مال و جاه — زانکه مالت مار و جاهت هست چاه

من گرفتم خود تویی بهرام گور — خواهی افتاد آخر اندر دام گور

گر نه کوری کور می بین گفت — یک زمان بیکار بنشین گفت

هیچ کس را نیست زین منزل گریز — از گدا و شاه و از برنا و پیر

ایکه بر ما بگذری دامن کشان

از سر اخلاص الحمدی بخوان

فساد چرخ نه بینیم و نشنویم هنوز — که چشمها همه کور است و گوشها همه کر

بسا کسا که مه و مهر باشدش بالین — به عاقبت ز گل و خاک باشدش بستر

چه فایده ز زره یا کشاد تیر قضا — چه منفعت ز سپر با نفاق تیر قدر

اگر ز آهن و فولاد سوده حصن کنی — حواله چون برسد ز و اجل بکوبد در

بروشنی خوش و عیش و نوش غره مشو — که ظلمت از پی نور است و زهر زیر شکر

دری که بر تو گشاید از هوا بگشای — رهی که بر تو نماید از هوس مسپر

براه تو همه چاه است سر نهاده بمهر — بجام تو همه زهر است ناچشیده مخور

غبار چرخ به بین و بهار روز نگر

بساط حرص مچین و لباس آز بدر

دل منه بر دین و اسباب او — زانکه از وی کس وفاداری ندید

کس عسل بی نیش ازین دکان نخورد — کس رطب بی خار ازین بستان نچید

هر که ایامی چراغی بر فروخت — چون تمام افروخت بادش در دمید

بی تکلف هر که دل بر وی نهاد — چون بدیدم خصم خود می پرورید

شاه غازی خسرو گیتی ستان — آنکه از شمشیر او خون میچکید

گه بیک حمله سپاهی میشکست — گه بهویی قلب گاهی میدرید

سروران را بیگنه میکرد حبس — گردنان را بیسخن سر می برید

از نهیبش پنجه می افکند شیر — در بیابان نام او چون میشنید

۵۰۲

عاقبت شیراز و تبریز و عراق چون مسخر کرد وقتش در رسید

آنکه روشن بد جهان بینش بدو

میل در چشم جهان بینش کشید

تاریخ

بعهد سلطنت شاه شیخ ابو اسحاق / به پنج شخص عجب ملک فارس بود آباد

نخست پادشهی همچو او ولایت بخش / که جان خویش بپرورد و داد عیش بداد

دگر مربی اسلام شیخ مجد الدین / که قاضی به از آن آسمان ندارد یاد

دگر شهنشه دانش عضد که در تصنیف / ز یمن همت او کارهای بسته گشاد

دگر بقیهٔ ابدال شیخ امین الدین / بنای کار مواقف بنام شاه نهاد

دگر قویم که حاجی قوام دریا دل / که نام نیک ببرد از جهان ببخشش و داد

نظیر خویش نه بگذاشتند و بگذشتند

خدای عز و جل جمله را بیامرزاد

بروز

بروز کاف نون والف از جمادی الاولی ۵۰۳ بسال ذال و دگر نون جاعل الاطلاق

خدایگان سلاطین مشرق و مغرب خدیو کشور لطف و کرم باستحقاق

سپهر علم و حیا آفتاب جاه و جلال جمال دنیی و دین شاه شیخ ابواسحاق

گذاشت عرصهٔ میدان خود بتیغ عدو

نهاد بر دل احباب خویش داغ فراق

بروز شنبه سادس ز ماه ذی الحجه بسال هفتصد و هشتاد در جهان ناگاه

ز شاه راه سعادت بباغ رضوان رفت وزیر کامل ابونصر خواجه فتح الله

تاریخ

آصف عهد زمان جان جهان توران شاه که درین مزرعه جز دانهٔ خیرات نکشت

ناف هفته بد و از ماه صفر کاف و الف که بگلشن شد و این خانه بدرود بهشت

آنکه میلش سوی حق بینی و حق گویی بود

سال تاریخ وفاتش طلب از میل بهشت

سرور اهل عمایم شمع جمع انجمن — صاحب صاحبقران نجی قوام الدین حسین

هفتصد و پنجاه و چار از هجرت خیر البشر — مهر را جوزا مکان و ماه را خوشه وطن

سادس ماه ربیع الاول اندر نیم روز — روز آدینه بحکم کردگار ذو المنن

مرغ روحش کان همای آسمان قدر بود

شد سوی دار بهشت آباد ازین دار محن

مجد دین سرور سلطان قضا اسمعیل — که زدی کلک زبان آورش از شرع نطق

ناف هفته بد و از ماه رجب نیمی روز — که برون رفت ازین منزل پر ضبط و نسق

کنف رحمت حق منزل وی دان آنکه

سال تاریخ وفاتش طلب از رحمت حق

رحمان لا یموت چو آن پادشاه را — دید آنچنان کزان عمل خیر لا یموت

جانش عزیز رحمت حق کرد تا کند — تاریخ این معامله رحمان لا یموت

تاریخ

اعظم

اعظم قوام دولت و دین آنکه بر درش — از بهر خاک بوس نمودی فلک سجود
با آن وجود و آن عظمت زیر خاک رفت — در نصف ماه ذالقعده از عرصه وجود

تا کس امید جود ندارد ز کس دگر
آمد حروف سال وفاتش امید جود

بلبل و سرو سمن یاسمن و سوسن و گل — هست تاریخ وفات شه سنبل کاکل
خسرو روی زمین غوث زمان بو اسحق — که به طلعت او نازد و خندد بر گل

جمعه بیست یکم ماه جمادی الاول
در پسین بود که پیوسته شد از جزو بکل

بهاء الحق والدین طاب مثواه — امام سنت و شیخ جماعت
چه میرفت از جهان این بیت میخواند — بر اهل فضل و ارباب بلاغت
بطاعت قرب ایزد میتوان یافت — قدم در نه گرت هست استطاعت
بدین دستور تاریخ وفاتش — برون آر از حروف قرب طاعت

آن میوهٔ بهشتی کامد بدست ایجان   در دل چرا نکشتی از کف چرا بهشتی

تاریخ این حکایت گر از تو باز پرسند

برجمله اش فرو خوان از میوه بهشتی

برادر خواجه طالب تاب مثواه   امام سنت و بعد از وفاتش

بسوی روضهٔ رضوان روان شد   پس از پنجاه و نه سال از وفاتش

خلیل عادلش پیوسته برخوان

وز آنجا فهم کن سال وفاتش

صباح جمعه بد و سادس ربیع اول   که گشت فرقت آن مه بکشتیم عاجل

بسال هفتصد و شصت و چهار از هجرت   چه آب حل بشد این دقیقه مشکل

دریغ و درد و تأسف کجا دهد سودی

کنون که عمر به بازیچه رفت و بیحاصل

دلا دیدی که آن فرزانه فرزند   چه دید اندر خم این طاق رنگین

بجای

بجای لوح سیمین در کنارش   فلک بر سر نهادش لوح سنگین

تاریخ

چراغ اهل معنی خواجه حافظ   که شمعی بود از نور تجلّی
چو در خاک مصلّی یافت منزل
بجو تاریخش از خاک مصلّی

مخمّس

در عشق تو ای صنم چنانم   کز هستی خویش در گمانم
هر چند که زار و ناتوانم   گر دست دهد هزار جانم
در پای مبارکت فشانم

کو بخت که از سر نیازی   در حضرت چون تو دلنوازی
معروض کنم نهفته رازی   هیهات که چون تو شاهبازی
تشریف دهد در آشیانم

ای بسته کمر ز دور و نزدیک   بر خون تمام ترک و تاجیک

در مسکن اخلص الما لیک   گر خانه محقر است و تاریک

بر دیده روشنت نشانم

هر چند ستمگری ترا خوست   کم کن تو جفا که این نه نیکوست

گیرم که دلت ز آهن و روست   آخر بسرم گذر کن ای دوست

انگار که خاک آستانم

گفتم که چه کشتیم بزاری   زین پس ره مرحمت سپاری

بر دل رقم وفا نگاری   تو خود سر وصل ما نداری

من عادت بخت خویش دانم

من از تو بجز وفا نجویم   بیرون ز گل وفا نبویم

الا ره بندگی نپویم   اسرار تو پیش کس نگویم

اوصاف تو پیش کس نخوانم

گر غمزه

۵۰۹

ور غمزهٔ تو زند به تیرم   گر ترک فلک کند اسیرم

یکدم نبود ز تو گزیرم   من ترک وصال تو نگیرم

الا بفراق جسم و جانم

گیرم ز ره وفا کشودیم   نه مهر بمهر بر فزودیم

نه بود هر آنچه می نمودیم   آخر نه من و تو دوست بودیم

عهد تو شکست و من همانم

گر سر ببری به تیغ تیزم   از کوی وفات بر نخیزم

ور زانکه کنید ریز ریزم   من مهره مهر تو نریزم

الا که بریزد استخوانم

آنانکه نشان عهد جویند   جز راه مزار من نپویند

خاک من زار چون ببویند   گر نام تو بر سرم بگویند

فریاد بر آید از روانم

گر بگذرد م به پیش حسن لیلی   هر یک بصفا به از سهی

جز تو نکنم بغیر میلی   مجنون نیم ار بهای لیلی

ملک عرب و عجم ستانم

گشتم صنما در آرزویت   آشفته و تیره دل چه مویت

هر چند نمیرسم بکویت   شب نیست که از فراق رویت

زاری بفلک نمیرسانم

ای وصل تو اصل شادمانی   دایم بمراد دل بمانی

با حافظ خود بگو عیانی   هر حکم که بر سرم برانی

سهل است ز خویشتن مرانم

ز حسیم منکر خمار بود روزی چند   بدان دلیل که القاص لا یحب القاص

بریخت خون صراحی ولی بکشتن او   زمانه نیز در آمد که الجروح قصاص

رباعیه

رباعیات

عمرم بخیال دوست بگذشت
آوخ بخیال میرود عمر
دردا که زما ملول شد یار
وز ما بملال میرود عمر

جز نقش تو در نظر نیامد ما را
جز کوی تو رهگذر نیامد ما را
خوش آمده خواب جمله را بر دیده
حقا که بچشم در نیامد ما را

برگیر شبی طرب برانگیز و بیا
پنهان ز رقیب سفله بستیز و بیا
مشنو سخن خصم که بنشین و مرو
بشنو ز من ای نگار برخیز و بیا

روزی که فلک از تو بریده است مرا
کس با لب پر خنده بندیده است مرا
چندان غم هجران تو بر دل دارم
من دانم و آنکه آفریده است مرا

آن مرد منم که می‌نشانم بسزا شاها چه ترا بدانش و علم و سخا
بدخواه چه کید کرد تا که از آن
امروز نکرد خاطرت یاد مرا

با دوست نشین و باده و جام طلب بوس از لب استرو گلندام طلب
مجروح چه راحت جراحت طلبد
تو از سر زخم نیش حجام طلب

گفتم که مگر باتفاق اصحاب در موسم گل ترک کنم باده ناب
بلبل ز چمن نعره زنان داد جواب
کای بیخبران فصل گل و ترک شراب

ای قبلهٔ هر که مقبل آمد کویت روی دل جمله بختیاران سویت
امروز کسی کز تو بگرداند روی
فردا بکدام دیده بیند رویت

۵۱۲

ای سایه آفتاب زلف سیهت
شب پوش مه دو هفته طرف کلهت

ای شام علمدار خط مشکینت
وی صبح جنیبت کش روی چو مهت

امروز که روز فرقت احباب است
نه وقت نشاط و عیش با اصحاب است

هشیار از آن نیم که می نیست مرا
می هست ولی حریف می نایاب است

رباعیات

آن ترک پریچهره که قصد جان داشت
مانند پریچهره ز من پنهان داشت

گفتم دهن تنگ تو گویی هیچ است
گفتا که ز من هیچ طمع نتوان داشت

رباعیات

با آنکه دلم در غم عشقت خون است
حسن تو ز ادراک خرد بیرون است

در زلف تو بیچاره غریب است دلم
یا رب که در آن شام غریبم چون است

تو بدری و خورشید ترا بنده شده است — تا بنده تو شده است تابنده شده است

زان روی که از شعاع روی مه تو — خورشید منیر و ماه تابنده شده است

رباعیات

تا مرغ دلم فتاده در دام غمت — بر گردن دل شده است صمصام غمت

از شربت جام دهر بیزار شدم — تا خون جگر میخورم از جام غمت

رباعیات

چون چنگ سر زلف توام در چنگ است — هر لحظه دلم را طلبت آهنگ است

شد سینه تنگ تو دلم را روزی — یا رب که مرا خسته چه روزی تنگ است

رباعیات

در کوی تو بیگانه تر از ما کس نیست — نزدیک تو بیگانه تر از ما کس نیست

در سلسله طنابت آویخته ام

زان روی که بیگانه تر از ما کس نیست

در شوق [illegible]

در شوخی و دلبری بت من طاق است
بیچاره دلم بوصل او مشتاق است
پسته دهن و لاله رخ و سیمین تن
شیرین سخن و ظریف و سیمین ساق است

رباعیات

می نوش که عمر جاودانی این است
خاصیت روزگار فانی این است
هنگام گل و لاله و یاران سرمست
خوش باش دمی که زندگانی این است

رباعیات

در مذهب ما کلام حق نادعلیست
طاعت که قبول حق بود یا دعلیست
از جمله آفرینش کون و مکان
مقصود خدا علی و اولاد علیست

رباعیات

ای روی تو در لطافت آئینه روح
خواهم که قدمهای خیالت بصبوح
در دیده کشم ولی ز خار مژه ام
ترسم که شود پای خیالت مجروح

اوّل بوفا جام وصالم در داد   چون مست شدم دام جفا را سر داد

با آب دو دیده پر از آتش دل   خاک ره او شدم بباد م در داد

رباعیات

این گل ز بر همنفسی می آید   شادی بدلم ازو بسی می آید

پیوسته از آن روی کنم همدمیش   کز بوی ویم بوی کسی می آید

رباعیات

بردار دل از مادر دهر ای فرزند   باضعف اخیر شوهرش در پیوند

ای قلب ندانی اینچنین نقادی   چون حافظ اگر شوی بپوشش خورسند

رباعیات

با یار کسی دست در آغوش نکرد   تا ترک زر و سیم و دل و هوش نکرد

بی زر بت شوخ دیده هرگز نخنم

با آنکه چه گوهرست در گوش نکرد

با مردم نیک بد نمی باید بود   وز بادیه دیو و دد نمی باید بود
مفتون معاش خود نمی باید شد   مغرور بعقل خود نمی باید بود

رباعیات

با می بکنار جوی می باید بود   وز غصه کناره جوی می باید بود
چون عمر گرانمایه ما ده روزست   خندان لب و تازه روی می باید بود

رباعیات

تا حکم قضای آسمانی باشد   کار تو همیشه شادمانی باشد
گر جام می از دست تو نوشش کنم   سرمایه عمر جاودانی باشد

رباعیات

چون غنچه گل قرابه پرداز شود   نرگس بهوای می قدح ساز شود
خرم دل آنکسی که مانند حباب   هم بر در میخانه سرافراز شود

رباعیات

جان در شکن زلف یار جایی طلبید   وز بند بلا گره گشایی طلبید

جان پیشکش ابروی جانان کردم   چون حاجب او نعل بهایی طلبید

رباعیات

خطت سپر از پرده مه میگردد   بازار تکبرت تبه میگردد

مار از خجل و دروغ زن میگفتی   پیداست که روی که سیه میگردد

رباعیات

خوبان جهان صید توان کرد بزر   خوش خوش بر ایشان بتوان خورد بزر

هر کس که کله دار جهان است بہ بین   کان نیز چگونه سر برآورد بزر

رباعیات

راه طلب تو خار غمها دارد   کو راه روی که این قدمها دارد

دانی که که روشناس عقل است آنکو

بر چهره جان چراغ غمها دارد

روزی که فراق از تو دورم سازد — وز هجر رخ تو ناصبورم سازد
گر چشم بروی دگری باز کنم — حق نمک حسن تو کورم سازد

رباعیات

زان باده دیرینه دهقان پرور — در ده که بساط عمر طی خواهم کرد
مستم کن و بیخبر ز احوال جهان
تا سر جهان بگویمت ای سره مرد

شیرین دهنان عهد بپایان نبرند — صاحب نظران ز عاشقی جان نبرند
معشوق چه بر مراد و رای تو بود — نام تو میان عشقبازان نبرند

رباعی

گویند کسان که زمی پرهیزند — زانسان که بمیرند چنان برخیزند
ما با می و معشوقه از آنیم مدام
تا بو که ز خاک ما چنان انگیزند

من بنده آن کسم که شوقی دارد برگردن دل ز عشق طوقی دارد

تو لذت عشق و عاشقی کی دانی

این باده کسی خورد که ذوقی دارد

نه دولت دنیا بستم می ارزد نه لذت هستی با لم می ارزد

نه هفت هزار ساله شادی جهان با محنت پنج روز غم می ارزد

رباعی

وقت است که مستان بطرب برخیزند در بزم می و معشوق و شراب آویزند

یکچند تقاص عمر فانی زده را در جام و قدح خون صراحی ریزند

رباعی

هجرت که بجان من درویش آمد گویی نمکی بر جگر ریش آمد

می ترسیدم گر تو شوم روزی دور دیدی که همان روز بدم پیش آمد

رباعی

تمام شد

گر مهر ضیا بر خس و خاشاک افتد ۲۰ هم بخاطر تو بر من غمناک افتد
گر خاک رهت شوم مزن بر من باک حیف است که آواز تو بر خاک افتد

رباعی

هر دوست که دم زد ز وفا دشمن شد هر راه روی که بود رهزن شد
گویند شب آبستن غیب است بروز
چون مرد ندید از که آبستن شد

یا کار بکام دل مجروح شود یا مرغ دلم بر فلک روح شود
امید من اینست بدرگاه خدا کابواب سعادت همه مفتوح شود

رباعیات

یارب چه کند بخت شوریده چه شود شادی چه ندید این دل غمدیده چه شود
آن مردم دیده بود کز دیده برفت
چون مردم دیده نیست در دیده چه سود

ایام شباب است و شراب اولیتر　　هر غمزده مست و خراب اولیتر
عالم همه سر بسر خرابست و یباب
در جای خراب هم خراب اولیتر

سیلاب گرفت گرد ویرانهٔ عمر　　آغاز پری نهاد پیمانهٔ عمر
بیدار شو ای خواجه که خوش خوش بکشد
حمال زمانه رخت از خانهٔ عمر

در سنبلش آویختم از روی نیاز　　گفتم من سودازده را چاره بساز
گفتا که لبم بگیر و زلفم بگذار
در عیش خوش آویز نه در عمر دراز

دوش از غم تو دمی نخفتم تا روز　　یاقوت بنوک مژه سفتم تا روز
دردت که بکس نمی توانم گفتن
هم با دل خویشتن بگفتم تا روز

مردی ز کننده در خیبر پرس   اسرار کرم ز خواجه قنبر پرس
گر تشنهٔ فیض رحمتی ای حافظ   سرچشمه آن ز ساقی کوثر پرس

رباعی

ای دوست دل از جفای دشمن درکش   با روی و نکو شراب روشن درکش
با اهل هنر دگر گریبان بگشای
وز نااهلان تمام دامن درکش

چشم تو که سحر بابلست استادش   حقا که فسونها نرود از یادش
آن زلف که کرده حلقه در گوش جمال
آویزه ز در نظم حافظ بادش

بنگر بچمن جمال فرخندهٔ گل   که گریه ابر بین و که خنده گل
سرو ارچه بآزادی خود می نازد
از راستیی که داشت شد بنده گل

چون جامه ز تن برکشد آن مشکین خال حقا که نظیر خود ندارد بمثال

در سینه دلش ز نازکی بتوان دید

مانندهٔ سنگ ریزه در آب زلال

هرگز نکنی یاد من ای شمع چگل نزد من اگرچه هست کاری مشکل

دردی که من از غم تو دارم بر دل

دل داند و من دانم و من دانم و دل

ای باد اجل چو من سرافکنده شوم وز بیخ درخت عمر برکنده شوم

زنهار گلم بجز صراحی مکنید

تا بو که ز باده تر شوم زنده شوم

از یار وفا که دید تا من بینم راحت ز جفا که دید تا من بینم

تو عمر منی و بیوفایی چکنم

از عمر وفا که دید تا من بینم

آن به

آن به که ز جام باده دل شاد کنیم   وز آرزوی گذشته کم یاد کنیم
وین عاریتی روان زندانی را
یکلحظه ز بند عقل آزاد کنیم

آواز پر مرغ طرب می شنوم   یا نغمهٔ گلزار ادب می شنوم
یا باد حدیث زلفش میگوید
القصه حکایتی عجب می شنوم

در هجر تو من ز شمع افزون گریم   مانند صراحی اشک گلگون گریم
چون ساغر باده ام که از دلتنگی
چون ناله چنگ بشنوم خون گریم

جانا چه شبی با تو بروز آوردم   گر بی تو دمی برآورم نا مردم
از مرگ نترسم پس ازین کاب حیات
از چشمهٔ نوشش ابدآرت خوردم

در آرزوی بوس و کنارت مردم   وز حسرت لعل آبدارت مردم

قصه چکنم دراز و کوتاه کنم
بازا بازا که ز انتظارت مردم

من ترک تو ای نگار آسان ندهم   تا پیش زمرد خطت جان ندهم

یاقوت لبت که قوت جانست مرا
آنرا بدو صد هزار مرجان ندهم

من حاصل عمر خود ندیدم جز غم   در عشق تو یار خود ندیدم جز غم

یک همدم و همراز ندیدم نفسی
یک مونس و غمخوار ندیدم جز غم

ای باد بگو زار دلداری من   آنرا که نباشد غمش از زاری من

تو خفته بمهد ناز شبهای دراز   آیا داری خبر ز بیداری من

رباعیات

ای راه

ای زنده تو از برای عمل پیمودن   تا چند بر آفتاب گل اندودن
گر در دهن شیشه شوی بهر طمع   آخر نه شکار گور خواهی بودن

رباعی

گویند که فردوس برین خواهد بود   فردا می ناب و حور عین خواهد بود
گر ما می و معشوقه گزیدیم چه باک   چون عاقبت کار همین خواهد بود

رباعی

با آنکه نهد مهر و مه از صد مسکین   بر خاک جناب تو شب و روز جبین
از دست دل و دیده به تنگم منشان   وز آتش انتظار فارغ منشین

رباعی

چون باده خم چه بایدت جوشیدن   با لشکر غم نمیتوان کوشیدن
سبز است سرت باده از آن دور مدار
می بر سر سبزه خوش بود نوشیدن

ای شرم زده خنده مستور از تو   حیران و خجل نرگس مخمور از تو

گل با تو برابری کجا آرد کرد

کو نور ز مه دارد و مه نور از تو

تا کی بود این جور و جفا کردن تو   بیهوده همه خلایق آزردن تو

تیغ است بدست اہل دل خون آلود   گر بر تو رسد خون تو بر گردن تو

رباعی

چشمت که فریب رنگ می بارد ازو   زنهار که تیغ جنگ می بارد ازو

پس زود ملول گشتی از همنفسان   آه از دل تو که سنگ می بارد ازو

رباعی

آن جام طرب نگار بر دستم نه   آن ساغر چون نگار بر دستم نه

از زلف چه زنجیر به پیچد بر مور

دیوانه شدم بیا رو بر دستم نه

ایکاش

این پیشه که نت ساز کاری کردی — یا چرخ زمانه بازیاری کردی
از دست جوانیم چه بر بود عنان — پیری چه رکاب پایداری کردی

رباعی

با شاهد شوخ و شنگ و با بربط و نی — کنجی و کتابی و یکی شیشه می
چون گرم شود ز باده ما را رگ و پی — منت نبریم یکجو از حاتم طی

رباعی

قسام بهشت و دوزخ و عقده کشای — ما را بگذار که در آییم ز پای
تا کی بود این گرگ ربایی از خاک — سر پنجهٔ دشمن افکن ای شیر خدای

رباعی

کل را دیدم نشسته بر تخت شهی — گفتا بشنو راستی از مرد رهی
من طفلم و بیگنه مرا میسوزند
ای وای بتو که پیری و دیر کهنی

گل گفت اگر دستگهی داشتمی ۵۲۹ بگریختمی اگر رهی داشتمی

از پی گنهی مرا چنین میسوزند

ای وای بمن گر گنهی داشتمی

گر همچو من افتاده این دام شوی ای بس که خراب باده و جام شوی

ما عاشق و رند و مست عالم سوزیم

ما با منشین وگرنه بدنام شوی

حافظ ورق سخن درازی طی کن وین خامه تزویر و ریایی طی کن

خاموش نشین که وقت خاموشیست

دم درکش و جام عیش را پر می کن

تمت بالخیر والسرور

تمت بالخیر

الحمد لله الذی سهّل لنا علی منوال ارادته مصاعب استکتاب هذا الکتاب و شکره
علی ما وعدناه من التوفیق لاتمامه فاجاب واصلّی واسلّم علی سید انبیائه و سند
اصفیائه محمد الذی هو جامع الکمال والآداب وحاویٌ لانواع الفضایل والمعارف
و فصل الخطاب و علی ابن عمه و خلیفته الذی اوضح لنا بشبّه سبل النجاح والفلاح ما ورثت
العلوم و حررت کتاب اما بعد چون دیوان خجسته عنوان اکمل العرفاء والمحققین و
املح الشعرا والمدققین عارف حقایق فنون سخن پروری و واقف دقایق ایجاد معانی
نظم گستری سیاح بحر فصاحت سیاح اقالیم براعت و بلاغت جلیل القدری
که دفتر معارف و فضایل مشحون از نظم و در بار اوست و شاهد رعنا مشاهد
سخن متحلی بجواهر زواهر کمالات عارفانه او مطبوع جمیع خواطر و مرغوب طبع
سلیم و رای مستقیم هر بادی و حاضر بود این حقیر فقیر بی بضاعت و تراب اقدام
کتاب سعادت الکتاب اقل الحجاج میرزا حمزه مازندرانی چنان در بادی

رامی پسند خاطر افتاد که دیوان مرسده بتبیان او اسکنه الله بحبوحة جنان

مع الرضوان سمت ترقیم وصحت طبع در تسیم یافته هر محروم وغنی را عاید وپاداش

آن روزگار دین بمقدار را سامی کرده بناءً علی تلک المقدمات باستکتاب

آن مبادرت وبانطباع وارتسام آن مکابرت ومواظبت نموده بیاری

رب رحیم وخداوند کریم قدیم کسوت اتمام وجلباب ارتسام واختتام

بر قامت تدوین آن راست آورد از مطالعان دقیقه شناس ونکته سنجان

روشن قیاس چنان مطبوع دربلنده ومحدوح وپسندیده می نماید که هر کاه

وهرجا که سهو وخطایی بنظر دقیقه یاب درآرند یا نقصی درعبارت وخللی

درکتابت باشد بمقتضای نفس سلیم وطبع رحیم بسر انگشت ملاطفت

ذیل عاطفت برمعایب آن پوشند واین

بی بضاعت را معذور داشته بجانب

نکته گیری وعیب جویی نکوشند

م م م

جامعہ [illegible]

۱- اراکین مجلس اعلیٰ، مجلس [illegible] پانچ کتابیں ایک [illegible]

[illegible] شعبہ جات نصاب پانچ کتابیں [illegible] اپنے پاس رکھ سکیں گے اور [illegible]

۲- اساتذۂ جامعہ [illegible] کتابیں ایک ماہ کے لیے [illegible] اپنے پاس [illegible] سے

[illegible] دار الترجمہ [illegible] دو کتابیں [illegible] ایل ایل بی [illegible] رکھ سکیں گے

۳- طلبائے ایم اے [illegible] ایک ہفتہ [illegible] اپنے پاس [illegible] طلبہ کے حساب

[illegible] طلبہ [illegible] کتابیں دو ہفتہ [illegible] ہوں [illegible]

طلبہ پانچ کتابیں [illegible] لیا جائیگا۔

۴- مدت مقررہ [illegible] کتاب واپس نہ کرنے پر [illegible] جرمانہ لیا جائیگا۔

ایک آنہ یومیہ فی کتاب [illegible]

۵- بشرط موقع کتابیں [illegible] جاری کی جا سکیں گی مگر ان [illegible] ذمہ داری

[illegible] کتب خانہ میں کتاب کا [illegible] لازم ہے۔

۶- کتابیں گم یا خراب ہوجائیں تو [illegible]

[illegible] ذمہ دار ہوگی۔

۷- کتابوں پر کسی قسم کا نشان بنانا یا [illegible] ہے۔

[illegible] جاسکے۔

۸- [illegible] نسخے اور [illegible] کی کوئی کتاب

جاری نہ کی جا سکے گی۔ فقط